

شماره ۳۶۳۶
چهارشنبه ۱۷ دی ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

رئیس بهره‌وری نیروگاه اتمی بوشهر:
نیروگاه بوشهر یک سرمایه ملّی است





محمد خاکپور:
نمی‌توانم ادای کسی را در بیاورم

افراتخته با جنگل ۱۹۰ میلیون ساله
افغانستان و بحران امنیتی جدید
نگرانی امتحانات نیمسال اول

گلاره عباسی:
پدرم بزرگترین منتقد من است

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۶ - چهارشنبه ۱۷ دی ۱۳۹۳
۱۵ ربیع‌الاول ۱۴۳۶ ۷ ژانویه ۲۰۱۵

محمد

«هفته وحدت» و سالروز میلاد با برکت پیامبر رحمت، حضرت محمد مصطفی (ص) بر همه موحدان عالم و بر شما خوانندگان ارجمند مبارک باد

بدترین ثروت آن است که بخشی از آن در راه خدا انفاق نشود و زکاتش پرداخت نگردد

حضرت علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

صبر و رضا یا شکایت؟

در ادبیات کهن ایران حکایات آموزنده فراوانی می‌توان یافت، به خصوص در ادبیات عرفانی ما آموزه‌های شگفت‌انگیزی وجود دارد، داستان‌هایی که از عرفا نقل می‌کنند. تذکرةالاولیا عطار نیشابوری یا مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر و یا حکایات با یزید بسطامی یا ابوالحسن خرقانی و... حکایات فراوانی از این عرفا وجود دارد که خرقه کنده از هوای نفس بریده و به ریسمان استغنای صبر و شکر الهی چنگ آویخته‌اند.

برخی از صوفیان و عارفان نیز ترک زندگی مادی گفته‌اند و گوشه عزلت گزیده‌اند که البته نقدهایی نیز بر آنان وارد کرده‌اند. اما آنچه که محل این بحث است تأثیری است که این صبر و سلوک می‌تواند بر افزایش میزان تحمل آدمی در شرایط سخت بگذارد و آنچه که مایه تعجب است، آنکه چگونه می‌شود جامعه و فرهنگی که چنین با ادبیات عارفانه و الهیات و آموزه‌های اخلاقی و دینی و صدها روایت و حکایت در مقام صبر و رضا و تسلیم به گوش خود شنیده یا در کتب فراوان خوانده گاه چنان منفعت طلبی پیشه کند که گویی جز این سرا و جز این وجیزه و این عالم نه دنیای دیگری هست و نه جز لذت‌های این دنیا لذتهای دیگری... و گاه چنان حسرت نداشته‌هایش را بخورد که گویی هر چه فقر است، فقر مال دنیاست.

در این میانه آیا این مردم مقصرند؟ اصحاب رسانه و جراید مقصرند؟ رسانه ملی مقصر است؟ اصحاب قدرت و حکومت مقصرند؟ وعاظ و خطبا و معلمان و استادان و فرزانگان مقصرند؟ زمانه مقصر است؟ اولاد و فرزندان مقصرند و یا...؟

گناه با کیست که این زمانه و اکثریتی از مردمانش مقام صبر و رضا وانهادند و اغلب به جای شکر زبان به گلایه دارند؟!

اگر بخواهیم به محاکمه این و آن بپردازیم و درباره آن داوری کنیم نه در مقام آنیم و نه در این مقال چنین مجالی است و حتی شاید موضوع این بحث نیز قرار نگیرد. بر هر که و بر هر کدام می‌توان خرده گرفت و رسن بخشی از این تقصیر را به گریبان او افکند. اما روح سخن این است که آیا خو کردن با این شرایط و روی کردن به این سمت و سو راه صواب است یا رهی به ترکستان؟!

آیا وجود این فرهنگ و اخلاق فارغ از علت ایجابی آن می‌تواند در مسیر زندگی مددرسان باشد و یاری‌بخش؟ و می‌تواند به آرامش ما در زندگی کمک کند؟! و آیا اگر به این نتیجه برسیم که این مقصر است یا آن، کمکی به حال ما می‌کند؟ حالی که باید در چند صباح عمر خوش باشد؟ همچنان که بسیاری از عرفای ما با آن خوش بودند؟ و آیا این سبک زندگی همراه با هزاران دغدغه و نگرانی و آسیب روحی بهتر از آن مقام صبر و رضایت و شکر است؟! پاسخ این سوال را با اندکی تأمل و تعقل می‌توان دریافت.

مقام شکر و رضایت و مقام صبر و شکیب در هر حال به آدمی کمک می‌کند تا رنج کمتری ببیند چرا که حسرت و دریغ همواره روح را چون خوره از درون می‌خورد و آسیب می‌زند. این حسرت و دریغ حال چه ناشی از گلایه و شکایت باشد یا نارضایتی از روزگار یا اگر آن را تقصیر بخت و اقبال خویش بدانیم یا بی‌تدبیری و زیاده‌خواهی و انحراف این وزیر و آن وکیل، این مقام یا آن مسؤول، تفاوتی به حال ما نمی‌کند. این به معنای سکوت در برابر ظلم یا بی‌تفاوتی در برابر سرنوشت یا بی‌خیالی نسبت به روزگار نیست، حتی نباید آن را تسلیم به تقدیر حساب آورد و خاموش ماند اما انتخاب بین دو گزینه است. صبر و قناعت و شکر و البته تلاش برای ایجاد تغییری مقدور در زندگی، قدر یا شکایت و گلایه و نارضایتی و حسرت و دریغ به خاطر نداشته‌ها و رنج کشیدن از زندگی و خو کرده با رویاها و آز طلبی‌ها.

بیاییم انتخاب کنیم و انتخابمان انتخاب درستی باشد. حرص و آز، حسرت و دریغ، اظهار گلایه و شکایت بیشتر با روحیه ما ساز گار است یا صبر و قناعت تسلیم در برابر خداوند و شکر در برابر نعمت‌های او و تلاش مقدور و مقدر؟ راستی کدام؟

به این نکته بیشتر بیندیشیم تا افسار زندگی و عمر محاصره شده در میان سختی‌ها و دشواری‌های متعدد و ناهنجاری‌ها و نابسامانی‌های ناشی از بی‌تدبیری‌ها و بداخلاقی‌ها به نحو شایسته‌ای مهار گردد و زندگی قابل تحمل‌تر شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

سخن چینی

شخصی بر حکیمی وارد شد و گفت: "فلانی در مورد شما چنین می گفت: "حکیم گفت: "به زیارت من آمدی و سه خیانت مرتکب شدی. اول آن که برادری را در دل من ناپسند ساختی. دوم آن که دل آسوده من را مشغول کردی. سوم آن که خویشتن را نزد من فاسق و متهم کردی."

فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان کرمان

خودشیرین دیجیتال

کتاب و کتابخوانی در طول تاریخ نقش بسیار زیادی در انتقال دانش به بشریت داشته است و همین موضوع باعث می‌شود کاهش میزان سرانه مطالعه در هر کشوری در قامت یک سهل‌انگاری بزرگ ظاهر شود. در دنیای امروز که استفاده از ابزارهای دیجیتال به جزء لاینفک زندگی روزمره انسان‌ها تبدیل شده، آشتی دادن افراد با کتاب با کمک همین ابزارهای دیجیتالی می‌تواند بهترین راه ممکن برای افزایش سرانه مطالعه باشد. کتاب‌های الکترونیکی به عنوان پدیده‌ای نوپا، رنگ و بوی جدیدی به مطالعه داده و فقط به معنای انتشار همان نسخه چاپی در فضای دیجیتال نیست، بلکه می‌توانند محتوایی فراتر از متن مانند فیلم، صوت، تصاویر و انیمیشن داشته باشند. هر کسی به دلایل مختلف نشر الکترونیک به سراغ کتاب‌های الکترونیک می‌رود، از جمله این که زمان کمتری برای خریدن کتاب نسبت به نسخه چاپی لازم دارد، بعضی از کتاب‌های الکترونیکی رایگان است، کتاب‌هایی که در کتابفروشیها پیدا نمی‌شود در فضای اینترنت به صورت ebook در دسترس بوده و البته مطالعه در حالت الکترونیکی راحت‌تر و سریع‌تر است. تمام اینها نشان می‌دهد نشر الکترونیک جزیی جدا نشدنی از آینده کتاب و کتابخوانی است. این موج در حال نزدیک شدن به کشور ماست و هر روز به تعداد کسانی که دقایقی از روز را به مطالعه کتاب‌های الکترونیک اختصاص می‌دهند، افزوده می‌شود. با وجود نگرانی‌هایی که درباره سرانه مطالعه در کشور وجود دارد این پدیده جدید می‌تواند تاثیرات مثبت و البته منفی با خود همراه داشته باشد.

مرتضی محمدی- هشترود

طنز خوانندگان — آزاد، آزاد

هر چند درست نیست در این اوضاع
ما هم همه چیز را سیاسی بکنیم
نسبت به نقاط قوت پرسپولیس
ظلم است اگر که ناسپاسی بکنیم

***

پس موقع نقل و انتقالات چرا
این تیم دچار آه و افسوس و غم است
بازیکن آزاد برایش کم نیست
افسوس مدیر عامل آزاد کم است

قنبر یوسفی ـ آمل

حی علی الصلوة

بی شمار صباحی ست که چشم بر دنیایی که وجب به وجبش را صاحب اختیاری می گشایم و هر لحظه از هوای تواستنشاق می کنم و چشمانم با خورشید تابانت روشن می گردند و روزها را با کمک و لطف بی دریغت می گذرانم و شب که می شود به امید نیل به همان صبح درخشان زیر مهتاب پاکی که بی منت در اوج آسمان‌هایت می درخشد می آرامم ...چه قدر زیبا آفریدی همه چیز را و چه قدر معجزه وار هوایشان را داری...حال آیا واقعا زیبنده است که من بنده در مقابل اینهمه لطف و مهربانی فقط بخورم و بیاشامم و بخسبم اما شکر خالقی اینچنین بی نظیر را به جا نیاورم؟ چه قدر زشت و خجالت بار است!! اگر احدی در حقمان محبتی بسیار بسیار ناچیز انجام دهد برق آسا از وی تشکر می کنیم و حتی گاهی دستش را هم می بوسیم دیگر انصاف با خودمان باشد که در ازای این همه محبت‌ها و کرم‌ها چه‌ها باید کرد؟ البته که انسان عاجز است از به جا آوردن تشکر استحقاقی خدایش ولی کاش حداقل فقط روزی سه بار لیاقت صحبت کردن با وی را داشته باشیم...راهش هم جز اقامه‌ی نماز چیز دیگری نمی تواند باشد. همان جملات دل نوازی که بعد از نواخته شدن طنین روح بخش اذانش باید زمزمه گردند. و اگر از اعماق قلبمان سروده شوند مرهمی هم بر همان قلب خسته‌مان خواهند شد. چه خوب است تا زنده‌ایم یکدل و یک صدا بگوییم احسنت بر توای خالق یکتا. پس بدون هیچ درنگی (حی علی الصلاة...)

المیرا یادمند

چند نکته درباره مجله

چند پیشنهاد دارم که امیدوارم به آن توجه کنید.
من از بخش گوشه و کنار جهان خوشم می آید؛ صفحه بگوسیب بخش‌های جالب و خنده‌داری دارد؛ تعداد سرگرمی‌ها را بیشتر کنید ؛در صفحه رمزها و رازها چیزهای عجیب تری را چاپ کنید؛ بخش باریکتر از مو حکایات جالبی دارد؛ تمام بخش‌های مجله‌ی شما جالب است؛ لطفا تعداد صفحه‌های مجله را بیشتر کنید؛ لطفا بخش‌های بیشتر و جالب‌تر و هیجان انگیزتری اضافه کنید؛ مجله شما بخش‌های آموزنده و خوبی دارد هم برای بچه‌ها و هم برای بزرگترها... از همه شما به دلیل این مجله خوب و آموزنده متشکرم

علیرضا مستعلی زاده ۹ ساله از بردسیر

محیط زیست امانت است

با اینکه می‌دانیم عقل سالم در بدن سالم و کشور سالم در محیط زیست سالم است و با اینکه می‌دانیم زمین امانت الهی است و ما ساکنان ابدی آن نیستیم چرا باید سرمایه‌هایی را که داریم به دست تاراج بسپاریم؟! این آب و رود و جنگل و سبزه و درخت و... امانتی است که باید آن را به دست نسل‌های بعد بسپاریم اما با محیط زیست خود چه می کنیم؟! آیا از قهر خدا نمی هراسیم و از نفرین آیندگان؟ بیاییم امانتداران خوبی باشیم، آب پاک، خاک پاک، هوای پاک را به یک مطالبه عمومی تبدیل کنیم و حفاظت از محیط زیست را یک واجب عینی بدانیم و اجازه ندهیم تا این امانت به دست ما آسیب ببیند یا خدای ناکرده از بین برود

فرزاد الهیاری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن هفته وحدت و میلاد خجسته پیامبر اکرم (ص) و با پوزش از شما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌هایتان

***

*** قنبر یوسفی از آمل**

چند شعر طنز جدید از شما خواننده خوش ذوق و شاعر جوان خوش قریحه توسط نمابر به دستم رسید که یکی از آنها در همین صفحه چاپ شده است. در فکر آنم که در ستون مجزایی چند نمونه از این اشعار طنز را یک جا چاپ کنیم تا جبران مافات بشود. موفق باشید.

*** عماد دهنوی از ساری**

از شما خواننده جوان که مدتی است به جمع خوانندگان مجله پیوسته‌اید به خاطر ابراز لطفی که کرده‌اید تشکر می کنم. پیشنهاد شما را با استاد نیکنام در میان می گذاریم تا به آن جامه عمل پوشیده شود. چون ایشان را می شناسم می توانم با قاطعیت بگویم که بر خلاف تصوری که ممکن است تصویر به همراه بیاورد، اخلاق ایشان و نیز برخوردشان با دیگران بسیار خوب و پسندیده است. برای شما آرزوی موفقیت می کنم.

*** گلشن از تهران**

خیلی خوشحالم که شما خواننده گرامی که سالهاست همراه ما هستید همچنان با این رضایت از مطالب مجله یاد می کنید. از ابراز لطفتان نسبت به بنده و همکاران هم سپاسگزارم. پیشنهادها و انتقادات شما نیز در جلسات تحریریه مورد بررسی قرار خواهد گرفت تا در حد مقدور اصلاحات مورد نظر به عمل آید. سرافراز باشید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی از قائمشهر**

مطالب و عکس‌های شما به دستم رسید. به دوستان تحریریه سپرده‌ام تا به تدریج از آنها استفاده کنند. تصاویر ارسالی خوانندگان به طور مرتب چاپ نمی‌شود. با این همه در تلاشیم تا فرصتی فراهم آوریم که بتوانیم جایی را برای چاپ عکس‌های ارسالی خوانندگان ارجمند باز کنیم. برای شما آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

*** فریدون فروغی از ؟**

ایمیل شما به دستم رسید، مشخصاتی هم جز همین اسم که ما را به یاد آن هنرمند مرحوم می‌انداز د در ایمیل شما نبود. به هر حال خوشحال می‌شویم در تماس بعدی نشانی و شماره تلفن خود را به بخش روابط عمومی اطلاع دهید. مطلب ارسالی را هم به بخش مربوطه ارجاع دادم. موفق باشید.

*** اصغر ستاری از تهران**

پیشنهاد شما را با بخش هنری مجله در میان گذاشته‌ام تا مورد بررسی و اقدام قرار گیرد. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مگر بیشتر از یک بار در زندگی فرصت داریم؟



در سرزمینی زندگی می کنم که وقتی کسی می‌میرد، می گویند راحت شد! به راستی مگر ما چگونه زندگی می کنیم که با مرگ راحت می‌شویم؟
ما امروز خانه‌های بزرگ‌تر اما خانواده‌های کوچک‌تری داریم. مدارک تحصیلی بالاتر، اما درک عمومی پایین‌تری داریم آگاهی بیشتر اما قدرت تشخیص کمتری داریم؛ بدون ملاحظه ایام را می گذرانیم. خیلی کم می خندیم. خیلی تند رانندگی می کنیم. خیلی زود عصبانی می‌شویم.
تا دیروقت بیدار می‌مانیم و خیلی خسته از خواب بر می خیزیم. خیلی کم مطالعه می کنیم. خیلی زیاد صحبت می کنیم. به اندازه کافی دوست نداریم و خیلی زیاد دروغ می گوییم. زندگی ساختن را یاد گرفته‌ایم اما زندگی کردن را نه.
ما ساختمان‌های بلندتری داریم اما طبع کوتاه‌تر. بیشتر خرج می کنیم اما کمتر داریم. بیشتر می‌خریم ولی کمتر لذت می‌بریم. ما تا ماه رفته و بر گشته‌ایم اما قادر نیستیم برای ملاقات عزیزی از یک سوی خیابان به آن سو برویم. فضای بیرون را فتح کرده‌ایم اما فضای درون را نه. بیشتر برنامه می‌ریزیم اما کمتر به انجام می‌رسانیم. عجله کردن را آموخته‌ایم ولی صبر کردن را نه.
مگر بیشتر از یک بار در زندگی فرصت داریم؟



*وقتی کسی اندازه‌ات نیست، به اندازه خودت دست نزن...
*ماندن به پای کسی که دوستش داری، قشنگ‌ترین اسارت زندگی است...
*می کوشم غم‌هایم را غرق کنم، بی‌شرف‌ها یاد گرفته‌اند شنا کنند...
*مگه اشک چقدر وزن داره که با جاری شدنش این قدر سبک میشیم؟
*به بهشت نمی‌روم اگر مادرم آنجا نباشد.
*جالب است! ثبت احوال همه چیز را در شناسنامه‌ام نوشت جز احوالم.
*اجازه! اشک سه حرف ندارد، اشک خیلی حرف دارد
*کودکی‌ام را دوست داشتم. روزهایی که به جای دلم، سر زانوهایم زخمی بود.

خدا از تو چه می‌خواهد؟



شبی از شب‌ها، شاگردی در حال عبادت و تضرع و گریه بود. مدتی در همین حال گذشت. استاد خود را بالای سرش دید که با تعجب و حیرت او را نظاره می کند.
استاد پرسید: "برای چه این همه ناراحتی و گریه میکنی؟"
شاگرد پاسخ داد: "برای طلب بخشش و گذشت خداوند از گناهانم."
استاد گفت: "به این سوال جواب بده! اگر مرغی را پرورش دهی، هدف تو از پرورش آن چیست؟"
شاگرد جواب داد: "استاد، برای آنکه از گوشت و تخم مرغ آن بهره‌مند شوم."
استاد ادامه داد: "اگر آن مرغ برایت گریه و زاری کند، آیا از تصمیم خود منصرف می‌شوی؟"
شاگرد گفت: "خوب راستش نه! نمی‌توانم هدف دیگری از پرورش آن مرغ برای خودم تصور کنم."
استاد گفت: "اگر این مرغ برایت تخم طلا دهد چه؟ آیا باز هم او را خواهی کشت تا از آن بهره‌مند شوی؟"
شاگرد با تعجب جواب داد: "نه هرگز استاد. مطمئناً آن تخم‌ها برایم مهم‌تر و با ارزش‌تر خواهند بود."
استاد سری تکان داد و گفت: "پس تو نیز برای خداوند چنین باش. تلاش کن باارزش‌تر از جسم، گوشت، پوست و استخوانت گردی. تلاش کن تا آنقدر برای انسان‌ها، هستی و کائنات خداوند مفید و باارزش شوی که مقام و لیاقتِ توجه، لطف و رحمت او را به دست آوری. خداوند از تو گریه و زاری نمی خواهد. او از تو حرکت، رشد، تعالی و باارزش شدن را می‌خواهد و می‌پذیرد، نه ابراز ناراحتی و گریه و زاری را."

من از نزدیک بودن‌های دور می‌ترسم

هیچ وقت وارد گذشته هیچ آدمی نشو و آن را زیر و رو نکن حتی عزیزترینت!
زیباترین باغچه را هم که بیل بزنی، حداقل یه کرم توی آن پیدا می کنی.
هرگز به کسی حسادت نکن به خاطر نعمتی که خدا به او داده...
زیرا تو نمی‌دانی خداوند چه چیزی را از او گرفته است...
و غمگین مباش وقتی خداوند چیزی را از تو گرفت
زیرا تو نمی‌دانی خداوند چه چیزی را عوض آن به تو خواهد داد.
همیشه شاکر باش و بگو...
شکر!
چه زیبا گفت بزرگی: "اگر روزی تصمیم به محاسبه ثروت گرفتي، پول‌هایت را نشمار. کافی است قطره اشكي بر روی گونه‌ات بریزی. تعداد دستانی که آن را پاک می کنند، ثروت توست."
دل‌های ما که به هم نزدیک باشد،
دیگر چه فرقی می کند که کجای این جهان باشیم.
دور باش اما نزدیک... من از نزدیک بودن‌های دور می‌ترسم...

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب بر شناساندن روح و جوهر نماز به جوانان تاکید کرد
*سخنگوی شورای نگهبان: همه سلیقه‌های سیاسی می‌توانند برای مجلس نامزد معرفی کنند
*با تصویب مجمع تشخیص مصلحت نظام: کاندیداهای مجلس باید "اکثریت مطلق آرا" را کسب کنند
*یادگار امام: اولین گام خوب بودن، کینه زدایی است
*اسد: سیاست‌های آمریکا علیه سوریه در حال تغییر است
*معاون حفاظت سپاه: داعش به دنبال هواپیما ربایی در ایران بود
*مشمولان مقیم خارج می‌توانند هر سال ۳ ماه به کشور بیایند
*تظاهرات هواداران شیخ علی سلمان در مناطق مختلف بحرین به شدت سرکوب شد
*طرح حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر از سوی شورای نگهبان رد شد
*سرپرست دادگاه‌های کیفری استان تهران گفت که هیأت قضایی در حال بررسی پرونده احمدی‌نژاد رئیس‌جمهور سابق کشور است
*عضو کمیسیون فرهنگی مجلس از تحقیق و تفحص از صدا و سیما بعد از بررسی بودجه خبر داد
*معاون امنیتی وزارت کشور: تروریستی بودن حادثه شهر سرباز قطعی نیست
*نسل کشی پرندگان مهاجر توسط شکارچیان غیر قانونی در مازندران
*بانک مرکزی: توزیع ثروت بهتر شده است
*دولت عزم خود را برای مقابله با شنود غیر قانونی جزم کرده است
*منابع خبری فاش کردند: دفتر نمایندگی طالبان افغانستان در قطر هیأتی را به چین فرستاد
*عملیات گسترده ارتش عراق برای پاکسازی جنوب تکریت آغاز شد
*پوتین دستور استخدام اتباع خارجی در ارتش روسیه را صادر کرد
*بسیج عمومی در لیبی به دنبال کشته شدن ۱۴ نظامی توسط داعش
*مرکز آمار ایران نرخ بیکاری پاییز را ۱۰/۵ درصد اعلام کرد
*عراق در سال ۲۰۱۴ میلادی ۱۵ هزار کشته داد
*لایروبی اروند رود از ۲ هفته دیگر آغاز می‌شود
*سرمایه گذاری ۲ میلیارد دلاری برای رفع مشکل آب در کشور
*اوباما: ایران می‌تواند قدرت برتر منطقه شود
*عملیات کماندوهای آمریکایی برای نجات خلبان اردنی اسیر داعش در سوریه، شکست خورد
*رئیس‌جمهور ایتالیا از قدرت کناره گیری کرد

رضا کیان

افغانستان و بحران امنیتی جدید

با خروج رسمی بخش بزرگی از نیروهای بین المللی کمک به امنیت ISAF از افغانستان و ماندن بخش کوچکی از آنها در این کشور سوال بزرگ مربوط به آینده افغانستان بیش از پیش مطرح شده است. این در حالی است که پس از ۱۳ سال بحران، طالبان همچنان کنترل مناطق داخلی افغانستان را در دست دارند و القاعده در حال بازسازی و رشد است. هدف از براندازی طالبان و حضور نیروهای خارجی در افغانستان رسما «ایجاد ثبات در این کشور و برپایی کشوری دمکراتیک بود که نتواند دوباره به پناهگاهی برای افراطیون بدل شود». حالا اما به نظر نمی‌رسد که خروج نیروهای خارجی از افغانستان لزوما به دلیل دستیابی به اهداف فوق باشد. با طرح چند سوال کوتاه به پرسشهای مهم این روزهای آینده افغانستان، پاسخ می‌دهیم...

پیامدهای امنیتی خروج ایساف؟!

طی روزهای اخیر شاهد حرکت نمادین تحویل نیروهای امنیتی افغانستان توسط نیروهای ناتو و همچنین خروج آنها هستیم. ناتو طی حضور ۱۳ ساله خود در افغانستان دستاوردهایی را معرفی کرد که هیچ کدام از آنها به صورت مستند قابل اعتماد نیستند. حرکت نیروهای ناتو در افغانستان بیشتر جنبه تامین امنیت نیروهای خود را داشته و در آینده ممکن است به صورت دیگری حضور آنها ادامه داشته باشد. می‌دانید که باید طی مدت حضور نیروهای ناتو، اردوی ملی افغانستان، آموزش و مجهز می‌شد، تا بتوانند به صورت شفاف و قدرتمند وظیفه امنیت را بر عهده بگیرند. اما این امر محقق نشده است. از طرفی تقریبا نیروهای ناتو با ۱۴۰ هزار نیرو نتوانستند امنیت را تامین کنند. اکنون پایان سال ۲۰۱۴ است و نیروهای ناتو در حال خارج شدن از افغانستان هستند. آنها قسمت‌هایی از وظایف امنیتی را بر عهده نیروهای دولتی و اردوی ملی می‌سپارند. از این رو شاید استقلال و آزادی کامل و حاکمیت نظامی در افغانستان مطرح باشد مبنی بر اینکه نیروهای ناتو وظایف خود را به مسئولین امنیتی افغانستان تحویل خواهند داد. موضوع کنونی تغییر حضور نیروهای ناتو در افغانستان است.

حضور ۱۳ هزار نفری آنها در قالب مشورت و آموزش ادامه خواهد داشت. از این رو ممکن است سال‌های زیادی - حدود ۱۰ سال - آنها در افغانستان به صورت غیر مستقیم حضور داشته باشند. این در حالی است که طالبان چالش بزرگی برای افغانستان است. نیروهای خارجی از ابتدای حضور تا به امروز

انتخاب استبداد یا آشوب بی‌تجربگی؟

انتخابات ریاست جمهوری تونس با انتخاب یک رئیس‌جمهور سکولار به پایان رسید، ولی سوالی که توجه را به خود جلب می‌کند این است که آیا تونسی‌ها بار دیگر خواستار بازگشت استبداد شدند یا از ترس بی‌ثباتی به چنین گزینه‌ای پناه بردند؟ آیا انتخاب یک رئیس جمهور ۸۲ ساله می‌تواند محصول بهار عربی باشد؟ این حادثه فقط به مدت چند هفته پس از درگذشت صباح، خواننده لبنانی رخ داد که عربها عادت کرده بودند برای عمر طولانی و سن ۸۸ ساله وی لطیفه‌های متعدد بسازند. وبگاه خبری "العربی الجدید" با بیان پرسش فوق و با اشاره به نتیجه اولین انتخابات ریاست جمهوری تونس پس از انقلاب علیه رژیم سابق (زین‌العابدین بن علی) گزارش داد: عمر طولانی، علت کافی و وافی برای رأی ندادن به باجی قائد سبسی، رئیس‌جمهور منتخب تونس نبود، کشوری که پس از انقلاب خود در سال ۲۰۱۱ نخستین انتخابات آزاد خود را تجربه می‌کرد. گمان می‌رفت که این انتخابات در تاریخ و جایگاه تونس اهمیت بسزایی داشته باشد و از دید منطقی، افراد سالخورده در آن حضور نداشته باشند یا از آن کناره گیری کنند. این در حالی است که غالبا، تداوم چنین افرادی در کار خود، انتقادات، نصایح و چه بسا تمسخرهایی را نیز به دنبال داشته باشد.

این در حالی است که سبسی نه تنها فعالیت سیاسی خود را ادامه داد، بلکه باز تعریف جدیدی از خود داشت و در یک لحظه تاریخی و سرنوشت ساز بالاترین پست را در تونس بر عهده گرفت. جالب اینجاست که این مسئله، با انتقاد، نصیحت یا تمسخر مردم تونس مواجه نشد، بلکه مورد پذیرش آنها قرار گرفت و ریاست جمهوری وی را جشن گرفتند.

نکته جالب توجه دیگر اینکه، سبسی همچنان از سلامت جسمانی خوبی برخوردار است. ولی با این حال افراد کم سن و سال دیگری در تونس حضور



نتوانستند در مقابل این چالش ایستادگی کنند یا نخواستند. طالبان همچنان در افغانستان فعال بوده و ممکن است در صورت عدم حضور نیروهای خارجی دست به فعالیت‌های به مراتب بزرگتری نسبت به گذشته بزنند، زیرا اردوی ملی تقویت نشده و به آن صورتی نیست که بتواند در مقابل طالبان که از طرف نیروهای خارجی و دشمان امنیت افغانستان تجهیز می‌شود، بایستد. خروج نیروهای ناتو می‌تواند دستاویزی برای طالبان به منظور اقدام علیه امنیت باشد.

بازگشت مجدد به افغانستان؟!

بازگشت مجدد نیروهای خارجی به افغانستان بعید به نظر می‌رسد. حضور ۱۳ هزار نیرو به نحوی می‌تواند سرپرستی یا مدیریت اردوی ملی افغانستان را برعهده داشته باشد. در صورتی که نیاز به کمک‌های مقطعی باشد، تعدادی محدود حال کمتر یا بیشتر از ۱۳ هزار نفر با جابه جایی سعی می‌کنند نیروهای بومی و ملی را مدیریت کرده تا هزینه‌های سنگینی که در گذشته متحمل شدند را تکرار نکنند. در واقع نیروهای باقی مانده با استخدام نیروهای بومی، در راستای اعمال حرکت‌ها و خواسته‌های خود عمل می‌کنند.

عراق می‌شود؟!

بعید است از نظر امنیتی شرایطی مانند عراق در افغانستان به وجود آید. با این حال محدوده جغرافیایی افغانستان اقتضا می‌کند که در کل افغانستان ناامنی‌های پراکنده و دخالت‌هایی صورت گیرد. البته نیروهای خارجی در افغانستان به نحوی عمل خواهند کرد که پس از خروج تعدادی از آنها، قدرت دولت و اردوی ملی افغانستان به چشم نیاید یا سعی می‌کنند قدرت اردوی ملی ضعیف بماند تا بدین وسیله اعمال نفوذ نیروهای ناتو استمرار داشته باشد و تنها در مناطق مختلفی از نیروهای بومی استفاده می‌کنند. با این کار می‌توانند هم نیروهای بومی را مدیریت کرده و هم قدرت کامل را در اختیار اردوی ملی قرار ندهند.

بزرگترین چالش؟

افغانستان با چالش بزرگی مواجه شد. پس از برگزاری انتخابات دونامزد به عنوان دو مسئول بزرگ افغانستان معرفی شدند، یکی به عنوان رئیس جمهور و دیگری به عنوان رئیس شورای اجرایی. گرچه قرار است در آینده شورای اجرایی به صورت قانونی در پارلمان افغانستان و در راستای تغییر نظام سیاسی از ریاستی به پارلمانی قانونمند شود، اما فاصله زیادی تا آن زمان وجود دارد که ممکن است چالش بزرگتری را به دنبال داشته باشد. خطر و حساسیت این مساله وجود دارد. با وجود اینکه اشرف غنی مسئولیت‌های آقای عبدالله را مشخص کرده اما همچنین مساله بزرگتر که همان معرفی کابینه بوده، مشخص نشده است. هنوز نتوانستند پس از فرصت‌های داده شده، به نتیجه برسند و کابینه را معرفی کنند. افق روشنی هم برای آینده آن دیده نمی‌شود. این موضوع می‌تواند چالش بزرگی را برای افغانستان به وجود آورد؛ بدین صورت که ممکن است مردم به خیابان‌ها بیایند و خواسته خود را در قالب تظاهرات مطرح کنند. باید این مشکل هرچه زودتر حل شود. اگر برطرف نشود، ساختار یا دولت وحدت ملی به وجود آمده دچار بحران شده و نمی‌تواند به صورت قانونمند به مردم معرفی شود. شاید وظایف رئیس‌جمهور و رئیس اجرایی با هم اصطکاکی داشته باشد، اما هر دو باید به نحوی با هم کنار بیایند و در قالب کابینه وظایف را تقسیم کنند. ■



دارند که سلامتی بیشتری دارند و می‌توانستند در این انتخابات، برگزیده شوند. ولی سوال اینجاست که چرا سبسی که از زمان "بورقیبه" بازگشته است، انتخاب شد؟ شاید پاسخ، نگرانی پس از سرنگونی دیکتاتورها در کشورهایی باشد که پدیده موسوم به بهار عربی را تجربه کرده‌اند و پس از رژیم‌های دیکتاتور، ناامنی و هرج و مرج جایگزین نظم شد و مردم نیز در پی بازگرداندن این نظم به کشورهای خود برآمدند.

بی‌گمان مسائل دیگری در تونس مدنظر بود که مهمترین آن آمادگی مدنی مردم به ویژه در شهرهای اصلی تونس در شمال و غرب این کشور بود، شهرهایی که به صورت گسترده به سبسی رأی دادند که از زمان سکولاریسم بورقیبه بازگشته بود و این شهرها از رأی دادن به منصف مرزوقی، جلوگیری کردند.

رئیس جمهوری از عهد استبداد

ولی همه این مسائل هرگز نفی نخواهد کرد که تونس در نخستین انتخاباتی که انقلابیون علیه استبداد در آن حضور داشتند، مردی را به روی کار آورد که از زمان حکومت استبدادی بازگشته است. این مرد جایگزین کسی شد که زندان‌های استبداد را تجربه کرد و در تبعیدگاه روزگار گذرانید. اگر مسئله، حمایت مردم از سکولاریزم است، مردم شمال تونس خواهند توانست چهره جدیدی را معرفی کنند که از سران رژیم قدیمی نباشد که انقلاب علیه آن صورت گرفت و سن و سال کمتری داشته باشد و مانند سبسی، جابجایی زیاد در مناصب نداشته باشد .

این چنین بود که مردم تونس در سایه مردی که در زمان استبداد تجربه‌اش کرده بودند، به جای خطر کردن و تجربه یک چهره انقلابی که ممکن بود حکومت وی به علت سوءمدیریت یا درگیری‌های سیاسی، پرازتنش باشد از سنت و امنیت جانبداری کردند، اگر یک جریان مذهبی قصد داشت بزرگترین عرصه سیاسی را به دست گیرد، ممکن بود این درگیری‌ها رخ دهد.

به همین دلیل عربها پس از انقلاب‌های خود دو راه پیش روی خود بیشتر نداشتند، استبداد یا هرج‌ومرج ناشی از بی‌تجربگی .

گزینه‌ای غیر از استبداد نبود؟

آیا درست است که گزینه سومی وجود ندارد؟ یا این مسئله نگرانی‌هایی است که به گرایش فطری انسان برای جست‌وجوی امنیت مربوط است؟ آیا این بدان معناست که عربها در حالی دست به انقلاب زدند که از نظر روانی و فرهنگی آماده تغییر و نوگرایی نبودند؟ و اندکی پس از انقلاب، امیدوار بودند که به شرایط گذشته بازگردند؟ اما سوال مهمتر این است که چگونه حامیان مردی از رژیم قدیم در تونس، بیشترین استقبال را از سکولاریزم دارند و از آمادگی مدنی بیشتری در شمال و غرب این کشور برخوردارند؟

تاریخ باید به همه این پرسش‌ها پاسخ دهد و باید به ما بگوید که انقلاب‌های کشورهای عربی برای رسیدن به آزادی نبوده و فقط به خاطر انقلاب گرسنگان علیه رژیم‌هایی بوده است که ثروت‌های این کشورها را در دست داشتند و از آن استفاده کردند؟ همچنین این استفاده کنندگان نیز بخشی از این رژیم‌های سابق را بازگرداندند تا همیشه از آن استفاده کنند؟ ■

از متکبر در شگفتم که دیروز نطفه‌ای در رحم مادرش بوده و فردا به صورت مرداری در می آید ● حضرت علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com



تولد

نزدیک به پنج سال پیش بود که چند سرمایه گذار تصمیم به ایجاد یک برند تجاری گرفتند. مجموعه‌ای تجاری که ساخت‌وساز را شاخه اصلی کار خود قرار دهد و مجموعه‌های بزرگی بسازد که تا پیش از آن بی‌سابقه یا دست کم، کم سابقه بود. با نام یکی از مناطق مشهور اطراف شهر مشهد هم شروع کرد و البته یکی از مهمترین ابزارهای این مجموعه تکیه بر تبلیغات بسیار سنگین شبانه روزی و تکرار آن بود. چندان هم نگذشت که این تبلیغات سنگین اثر خود را گذاشت و هر پیر و جوان نام و نشان این مجموعه را شنید. در تبلیغات بدون توقف این مجموعه که حتی در ایام عزاداری با شیوه‌های جدید و متناسب با مناسبت‌ها انجام می‌شد، حرف از ساخت مجموعه‌های بسیار بزرگ تفریحی، اقامتی و تجاری بود که ابتدا در حوالی مشهد کار ساختش آغاز شد و به سرعت به پیش رفت. گزارش‌ها هر چند روز نشانگر پیشرفت سریع این پروژه‌ها و یکی دیگر از مراکز این مجموعه اقتصادی بود به طوری که در استان قزوین و در منطقه‌ای که کمتر کسی انتظارش را داشت، کار احداث مجموعه‌ای دیگر با همان مشخصات توسط این برند که حالا چندین شرکت تجاری را شامل می‌شد آغاز شد. از تبلیغات این شهرک بزرگ نگذشته بود که تبلیغات خبر از پروژه گسترده دیگری در "کیش" داد، جزیره جنوبی ایران که هر چند بخش شرقی آن، آباد و پررفت و آمد است ولی این برند قرار بود که در بخش غربی جزیره کیش، کار ساخت یک مجموعه بزرگ و کم نظیر را شروع کند و شروع کرد. بمباران تبلیغاتی این مجموعه اقتصادی ادامه یافت و البته در هر آگهی، ضمن بیان ابعاد و ویژگی‌های پروژه‌ها، از مردم دعوت می‌شد که برای به دست آوردن سودهای بزرگ با این مجموعه مشارکت و سهام آن را خریداری کنند. سهامی که البته نه در بورس اوراق بهادار که در شعبات و نمایندگی‌های همین مجموعه به فروش می‌رسید. در شرایط رکود و تورم و تحریم که بسیاری از فعالان اقتصادی و کارخانجات با حداقل سرعت و توان کار می‌کرده و می‌کنند، سرعت و سود این مجموعه و تبلیغات پرشور و پرشمار آن دهها هزار نفر در کشور به‌ویژه مناطق اطراف این پروژه‌ها، را قانع کرد که سرمایه‌های خرد و کلان خود را به سهام این مجموعه تبدیل کنند و شریک شوند. کار به آنجا رسید که یک تیم فوتبال در مشهد با نام همین برند، ایجاد و در لیگ برتر امسال وارد شد و اتفاقاً نتایج خوبی هم گرفت تا باز هم نام این مجموعه اقتصادی بیشتر و بیشتر تکرار شود. قیمت سهام این شرکت هم البته در طول این چند سال رشد غیرقابل باوری داشت و نمایندگی‌های مجموعه، هم اقدام به فروش سهام می‌کردند و هم، هر زمان که سهامداران، مایل به فروش بودند، با سرعت آن را خریداری کرده و به پول نقد تبدیل می‌کردند. بهای سهام هم نسبت به روز اول (که حدود پنج سال قبل بود) در سال ۹۲، چند ده برابر شد و با همین افزایش، خرید و فروش می‌شد، در حالی که بهای هیچ کالا و سرمایه‌ای در طول این سال‌ها، رشدی این چنین را به خود ندید و همین اتفاق، تعداد سرمایه گذاران و سهامداران این مجموعه را، هر روز بیش از دیروز می‌کرد.

تقدیس

در این بین اتفاق بی‌سابقه‌ای هم برای این مجموعه می‌افتاد. در تبلیغات گسترده‌ای که بخش بزرگی از آن از تاثیرگذارترین رسانه یعنی تلویزیون ایران پخش می‌شد، گروه‌های بزرگی از کارشناسان اقتصادی و صاحب منصبان صنوف مختلف تجاری نشان داده می‌شد که برای بازدید از پروژه‌های مختلف این برند، در محل این پروژه‌ها شرکت و با لبخند و تعجب از سرعت و سطح فعالیت‌ها تعریف و تمجید می‌کردند. تعداد قابل توجهی از نمایندگان مجلس، مقامات اجرایی دولتی استان و رؤسای اتحادیه‌ها و اصناف بازار در این گزارش‌ها، بارها و بارها جلوی دوربین آمدند و گاه از جملاتی در مدح و تشویق این پروژه‌ها گفتند که سال‌ها بود چنین جملاتی درباره هیچ یک از بخش‌های اقتصاد ایران، توسط کارشناسان شنیده نشده بود. حجم تبلیغات و حمایت‌ها و ابراز محبت نمایندگانی از قوه مقننه، مجریه و اصحاب و صنوف تجاری، طبیعی است که اعتماد و اطمینان به فعالیت‌های این مجموعه را هر روز تقویت می‌کرد و صف خریداران سهام را هم، طولانی تر... جالب این که در این دوره رونق و شکوه که تا چند هفته قبل هم، به طور کامل ادامه داشت، هیچ مرجع و مقامی در دستگاه‌های رسمی و دولتی، نه به طور صریح و نه در پرده و لفّافه هیچ تذکر و اخطاری در رسانه‌ها و وسایل ارتباطی عمومی به مشارکت کنندگان ندادند و به این ترتیب جز صحبت از رونق و سود، چیزی در ذهن مخاطبان این تبلیغات پایان ناپذیر نمی‌آمد و طبیعی هم بود.

تدفین

ناگهان از هفته گذشته با ورود دادستانی مشهد به ماجرا و توقف تبلیغات و ممنوع شدن خرید و فروش سهام این مجموعه و متوقف شدن بخش عمده‌ای از فعالیت‌های آن، ورق برگشت. مجموعه‌ای که تا چند روز قبل با شدت و شتاب به پیش می‌رفت و توانایی‌هایش را تبلیغ می‌کرد، نه دیگر اجازه تبلیغ داشت نه امکان خرید و فروش سهام و نه امتیاز ادامه کار... رئیس سازمان امور اراضی کشور به صفحه تلویزیون آمد و از تخلفات گسترده این مجموعه در تغییر کاربری زمین‌هایی گفت که در اختیار داشته و بدون توجه به تذکرات اقدام به ساخت و ساز در آنها کرده، دادستان کل کشور نیز با اندکی فاصله از تخلفات و تعدی نسبت به قانون در این مجموعه گفت و اینکه برابر قانون آنها اجازه فروش سهام با این شکل را نداشته و از مدیرانی دولتی یاد کرد که این تخلفات در برابر چشمان آنها انجام می‌شده و سکوت کرده‌اند و باید از سمت خود برکنار و به جرایمشان رسیدگی شود.

تمام سر و صدای این مجموعه ناگهان آرام و صدها هزار سهامدار آن در انتظار رسیدگی‌های قضایی شدند تا ادامه این ماجرا را از دادگاه‌ها و مراجع نظارتی پیگیری کنند. اینکه آیا این مجموعه در رفتار خود، قانون را زیر پا گذارده یا نه، باید منتظر حکم دادگاه و رسیدگی‌های مراجع قضایی ماند، ولی یک نکته در تمام این ماجرا اهمیت غیرقابل گذشتی دارد و آن، ضربه‌ای است که در شرایط سخت اقتصادی این سال‌های اخیر، به اعتماد اقتصادی جامعه وارد می‌شود. میلیون‌ها نفر ایرانی در طی چند سال، بارها و بارها در پرمخاطب‌ترین لحظه‌ها و رسانه‌ها از فعالیت اقتصادی و بزرگ شنیدند که هم آنها را به سوی خود جلب می‌کرد و هم نسبت به پویایی اقتصاد کشور، امیدوار... چندین نماینده مجلس که وظیفه نظارت بر تمام فعالیت‌های اقتصادی کشور را بر دوش دارند، بارها بر صفحه تلویزیون در حال تمجید از این مجموعه

دیده شدند، چندین مدیر ارشد دولت، بارها در همین رسانه‌ها از پویایی و رشد این پروژه‌ها تعریف کردند و دهها رئیس اتحادیه و صنف در حالی که کنار ساختمان‌های پروژه‌های آن ایستاده بودند، خطاب به بیننده از تخصص و تجربه‌ای که در این پروژه‌ها به کار رفته گفتند و با فاصله‌ای اندک، همان مخاطبان، دادستان کل کشور را دیدند که از تخلف و بر کناری و جرم و پیگرد در همان مجموعه‌ای گفت که تا چند روز قبل، مدیران و کارشناسان از عزت و عظمتش می گفتند!... سابقه ذهنی مخاطبان با دیدن این اتفاق، حتماً به یاد خواهد آورد، کارهای گسترده اقتصادی را که یک دلال نفتی که جوانی با موهای بور بود، در ماه‌های قبل انجام داد و امروز در زندان است و مشغول پاسخ دادن به بزرگترین اتهامات اقتصادی... یا پروژه‌های بزرگی را که چند سال قبل در بخش مسکن با نام نگین غرب در غرب تهران به راه افتاد و در آخر کار هزاران طلبکار باقی ماند و صاحب شرکتی که در زندان است تا طلب طلبکاران را بدهد و خود را از مجازات‌های سنگین، رها کند. یا شرکت بزرگی که تا همین چند هفته قبل، خود را بزرگترین شرکت لیزینگ و فروش اقساطی خودرو می نامید و امروز به اتهام کلاهبرداری، تعطیل شده و هزاران طلبکارش، امید چندانی به رسیدن به اموال خود ندارند. چند شب قبل هم بخشی از بزرگترین پاساژ فروش گوشی موبایل ایران، با حکم قضایی، تخریب می شود و ۲ طبقه از آن با صدها واحد تجاری، غیر قانونی تشخیص داده می شود و...

اما تهدید بزرگی در پشت تمام این اتفاقات، اقتصاد ایران را به کمین نشسته که به فعالان اقتصادی و مردم عادی پیام‌های خطرناکی می دهد. اینکه فعالیت‌های بزرگ اقتصادی، اگر از اندازه معینی عبور کنند، مشکوک و نامعلومند و نباید به آنها نزدیک شد.

این پیغام در شرایطی در حال انتقال است که اگر مدیران اجرایی و دستگاه‌های نظارتی وظیفه خود را صحیح و به مواقع انجام دهند، می توانند جلوی ارسال، بسیاری از این پیام‌ها را بگیرند. پیشرفت‌های بزرگ اقتصادی و تحولات در کشورهای پیشرفته اقتصادی اتفاقاً نه از فعالیت‌های کوچک و خرد که با سرمایه‌های کلان و پروژه‌های بزرگ شکل گرفته‌اند و در هر اقتصاد بزرگ جهان را که بزنید، قبل از هر چیز با سرمایه گذاران و سرمایه گذاری‌های بزرگ و اثر گذار روبه رو خواهیم شد. کافیست با تکرار تجربیات تلخ سرمایه گذاری‌های بزرگ در ایران، اعتماد عمومی به چنین فعالیت‌هایی از دست برود، در آن صورت و در آن روز برای احیای اقتصاد ایران، چاه‌های نفت ایران باید بسیار عمیق‌تر و پر شمارتر از چیزی شوند که امروز هستند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

از روزی که موجوداتِ زنده آفریده شدند، رابطه نیز شکل گرفت. موجوداتِ تک سلولی با خودشان رابطه دارند زیرا نر و ماده ندارند. آنها برای تکثیر، خود را از وسط نصف می کنند. گیاهان برای این که با جنسِ مخالف خود رابطه داشته باشند، ناچارند با واسطه‌هایی مانند حشرات و برخی از پرندگان و جانوران دیگر رابطه داشته باشند. آنها با شهدِ شیرینی که تولید می کنند، واسطه‌ها را به سوی خود جذب می کنند و گرده‌ی خود را به آنها می چسبانند تا آن را به گیاهی دیگر ببرند و رابطه ایجاد شود. جانورانی مثل خروس و شیر و طاووس و... برای ایجاد رابطه خودنمایی‌هایی می کنند و به ماده می قبولانند که از بقیه‌ی هم جنس‌ها قوی‌ترند. انسان هم از قبل از تاریخ رابطه را ایجاد کرده. قدیمی‌ترین نوع بیانِ رابطه که با زبانی آشکار و بی‌پرده نوشته شده، متنی است مذهبی به نام "غزلِ غزل‌های سلیمان" که در تورات نوشته شده و البته این سلیمان همان سلیمانِ نبی(ع) نیست و عاشقی است که به سبکِ مردم سه هزار سال پیش، مشغول مخ‌نوازیِ محبوبِ خویش است. از این متنِ قدیمی درمی‌یابیم که آن روزها نیز پسر و دختر نمی‌توانسته‌اند سرِ خود را بیندازند پایین و بروند باغ. این متن که در صفحه‌ی هزارِ تورات چاپ شده، بیت‌هایی دارد که چنان بی‌پرده است که در این قطره‌ی نحیف نمی‌شود نوشت. یکی از مثبتِ هجده‌هایش را با کمی سانسور برای شما می‌نویسم که از قول دختر است به سلیمان: "کاش مثل برادرِ شیریِ من بودی که شیرِ مادرم را مکیده بودی. تا چون تو را بیرون می‌یافتم، می‌بوسیدمت و مرا رسوا نمی‌ساختند". یعنی تا همه فکر کنند برادرِ رضاعیِ منی.

اگر به ادبیاتِ رابطه‌ایِ شاعران و نویسندگانِ خودمان نگاه کنیم، می‌بینیم هر چه زمان گذشته، انگار رابطه‌ها مخفیانه‌تر و شرمگینانه‌تر شده‌اند.

"منجیک ترمذی" شاعر قرن چهارم گفته گلِ دو رنگ را نگاه کن که شبیه عاشق و معشوقی است که روزی خلوت چیک تو چیک شده‌اند:

"یا عاشق و معشوق روزِ خلوت
رخساره به رخساره برنهاده"

مقایسه کنید با غزل‌غزل‌های سلیمان که روزِ روشن وسط خیابان چه آرزوها که نداشته‌اند!

تا اوایلِ قرن پنجم قمری شعرهای عاشقانه‌ی زیادی به دست ما نرسیده. از اوایلِ قرن پنجم شاعرها در زمینه‌ی ادبیات عاشقانه فعال‌تر شدند. یکی از آنها عنصری است که در روزگار محمود و مسعود غزنوی می‌زیست. عنصری پولدارترین شاعر زمان خودش بود. این بیت از اوست:

"اندر غزلِ خویش نهان خواهم گشتن / تا بر دو لبت بوسه زند چونش بخوانی"

این رباعی هم از اوست:

"در عشقِ تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من"

می‌بینید که شاعر برای این که بتواند رابطه برقرار کند، پیش همه کس از محبوبش بد می گوید تا همه از دور و بر او پراکنده شوند و خودش بماند و محبوبش. ای جوان امروزی از عنصری هزار ساله یاد بگیر! "فرخی سیستانی" نخستین شاعری است که بیش از دیگران عشق را مایه‌ی شعرش کرد. خودش در غزلی با مطلع "مرا دلی است گروگان عشق چندین جای..." اقرار می کند که دلی عجیب دارد که عاشق گروه گروه نازنینِ خُلّخی نژاد است. او به دل خودش بشارت می‌دهد که غصه نخور زیرا هر طور شده، تو را به محبوبت خواهم رساند. فرخی مدام ادعا می کند که "عاشقان را خدای صبر دهاد!" و پیوسته دنبال دل‌فروشان بازار خراسان می گردد تا دلی مانند دلِ خودش بخرد. فرخی سیستانی به بانگ بلند می گوید:

"خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پری چهرگان زندگانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگارِ جوانی"

عشق‌های او و کلاً عشق‌های شاعرانِ سبکِ خراسانی، رئالیستی بوده و رنگ و بوی عرفانی نداشته. همین فرخی در یکی از شعرهایش می گوید: "دلم گواهی می‌داد که روزی من و تو از هم جدا خواهیم شد. مدت‌هاست منتظر چنین روزی هستم و همیشه غصه‌ی امروز را می‌خوردم اما نمی‌دانستم هنگام جدایی، آشنایی را نیز کنار می گذاری. کی باور می کند که تو پس از آن همه وفاداری ناگهان بی‌وفا شوی. من از تو فقط دشمنی دیدم ولی هر گز نخواهم گفت که شایسته‌ی دوستی نیستی"... می‌بینید؟ طوری حرف زده که انگار همین امروز است. این نگرش رئالیستی به عشق، بود و بود تا هنگامی که سبک شعر فارسی از خراسانی به عراقی گرایید و عشق، زبانی شد برای بیان کردن مفاهیم عرفانی. یکی از کسانی که زبان عشق را از رئالِ زمینی به شور و حال آسمانی برد، "سناییِ غزنوی" است. او در قرن ششم می‌زیست و پیرو عنصری و فرخی بود. پادشاهان را می‌ستود و پاداش می‌گرفت. اگر یکی از وزیران یا بزرگان به او هدیه‌ای نمی‌داد، با شعرِ هزل و کلمات رکیک هجوش می کرد تا باج سبیل بگیرد. چنین شاعری که افزون بر سکه‌های طلا و عیش و عشرت به چیزی گرایش نداشت، شبی از دو نفر که به تعبیر امروز کارتن‌خواب بودند، سخنی شنید و ناگاه از خاک بر افلاک رفت. ادامه‌اش را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

آمرزش: دکتر "اسماعیل‌پور" پرسیده: "شما که در زبانشناسی‌های پیشین نوشته بودید به کار بردن کلماتی مانند "لذا" در نثر معاصر غلط است، چرا در قصه‌ی آه این کلمه را نوشته بودید؟" دکتر جان بحث این که بنویسیم لذا یا ننویسیم، کمی طولانی است اما من در قصه‌ی آه ننوشته بودم لذا. خودم هم نمی‌دانم این کلمه از کجا وارد نثرم شده. فلذا مرا بیامرزید.

چه نیکو بخشش و هدیه‌ای است پند و اندرز
● پیامبر اکرم (ص)

اَفراتَخته با جنگل ۱۹۰ میلیون ساله

زیر نظر: محمود صفادار





اَفراتَخته از روستاهای جنگلی استان گلستان است که یکی از زیباترین و دیدنی‌ترین مناظر بکر طبیعت را در خود جای داده است. روستایی با جنگل‌های انبوه چند هزار ساله در سی کیلومتری جنوب شرقی شهر علی‌آباد کتول. تنها با رفتن به این دهکده می‌توان زیبایی‌های آن را دید و هیچ نوشته‌ای قادر به تصویر کشیدنش نمی‌شود. با این حال برای آنکه انگیزه کافی برای رفتن به افراتخته پیدا کنید باید برایتان بگوییم که جنگل افراتخته دارای ۱۵۰ هکتار از جنگل‌های ۱۹۰ میلیون ساله است. در اطراف افراتخته منطقه شکار ممنوع قرار دارد که گونه‌های جانوری منحصر به فردی در آن زندگی می‌کنند.

دهکده سبز

بجز جنگل، ارتفاعات اطراف روستای افراتخته که از جنگل‌های انبوه درختان پهن برگ پوشیده شده اند، زیباترین منظره طبیعی روستا هستند. کوه‌های افراتخته در شمال، تکیانو در جنوب، ملیار تو در غرب و دره افراتخته در جنوب روستا قرار دارند. این روستای کوهستانی در ارتفاع ۱۵۵۰ متری از سطح دریا قرار گرفته و تحت تأثیر اقلیم کوهستانی، زمستان‌های سرد و تابستان‌های معتدل دارد. روستا همچنین پر از چشمه‌های آب معدنی است که در اطراف آن قرار گرفته و آبشارهای طبیعی زیبایی را هم می‌توانید در ارتفاعات روستا ببینید که از بلندای ۳۰۰ تا ۲۵۰۰ متری سرازیر می‌شوند. اما افراتخته به جز کوه و جنگل، یک رودخانه هم دارد که در جنوب روستا جریان دارد. وجود همین رودخانه به همراه آب و هوای معتدل منطقه، باعث رونق کشاورزی در آن شده است. در سفر به روستای افراتخته می‌توانید سری هم به چاه سنگی و باستانی پیر آلا در ۲ کیلومتری روستا بزنید و گورستان گبری و حمام قدیمی روستا معروف به کهنه حمام را ببینید که همه بیانگر قدمت زیاد این روستا هستند.

محل درآمد

مردم روستا لباس محلی می‌پوشند که برای مردان، کت و شلوار، جلیقه و کلاه پشمی است و برای زنان پیراهن‌های بلند، پیژامه و جلیقه با روسری. البته لباس زنان در جشن‌ها و مراسم عروسی روستا، با انواع زیورآلات و پولک‌های رنگی زیبا تزیین می‌شود.

درآمد اکثر مردم روستای افراتخته از فعالیت‌های زراعی، باغداری و دامداری تأمین می‌شود؛ گروهی هم در بخش خدمات و صنایع دستی اشتغال دارند.

روستاییان گندم، جو، یونجه، ارزن، پیاز، سیر، لوبیا چیتی و سیب زمینی می کارند و البته دستی هم در کشت گل گاوزبان دارند. پرورش زنبور عسل و تولید عسل هم یکی دیگر از مشاغل مورد علاقه اهالی روستای افراتخته است.

سوغات چی بخریم؟

در سفر به افراتخته می‌توانید از صنایع دستی این روستا که قالی، چادرشب، سفره پارچه‌ای، دستمال، نمدمالی، چوخا، ساق پیچ پشمی، تور پشتی (کوله پشتی) و انواع وسایل چوبی مانند قاشق، لگن، سطل و خیش چوبی و «دوره» (مخزنی چوبی برای گرفتن کره از ماست) است تهیه کرده و با خود به شهرتان ببرید.

برای رفتن به این روستا هم وقتی روستای کردآباد رارد کردید نرسیده به روستای شیرین آباد سمت راست جاده بالا به اطراف روستای افراتخته پایین و سپس ■ دهیم.



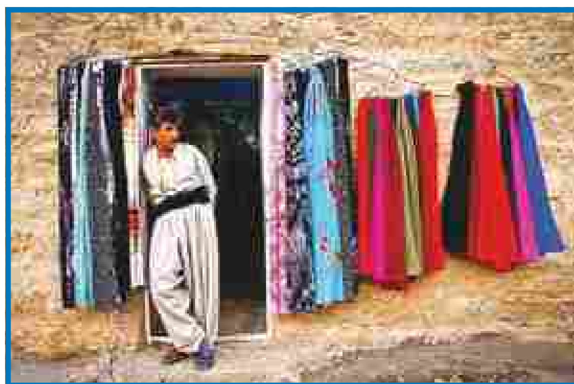
تشکوه در رامهرمز: عجایبی دیدنی از خلقت خداوند

تشکوه در فاصله ۴۰ کیلومتری **جاده رامهرمز به ابوالفارس** و در نزدیکی روستای **گنبد لران** در شمال شرقی رامهرمز قرار گرفته. این پدیده منحصر بفرد که یکی از شگفتی‌های خلقت و از نقاط خاص گردشگری در کشور محسوب می‌شود، تقریباً بیش از هزار سال است که مشتعل است. وجود گازهای متان و گوگرد متصاعد شده در این کوه باعث به‌وجود آمدن این پدیده شده که گردشگران زیادی از اقصی نقاط کشور و خارج از کشور را به سوی خود جلب می کند. زیبایی این منطقه شب هنگام بیشتر آشکار می‌شود. این منطقه رامهرمز بیشترین بازدید کننده و گردشگر را دارد. دیدن این مکان موجب شگفتی آنها می‌شود. این پدیده سال گذشته به همت معاون گردشگری استان خوزستان به همراه چشمه باقیر جوشان در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسید.

محمدعلی یوسفی

روستای اورامانات



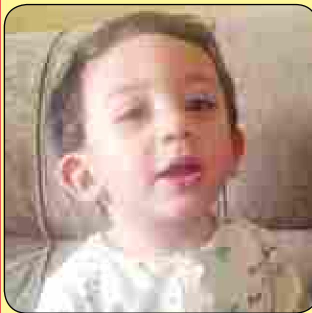


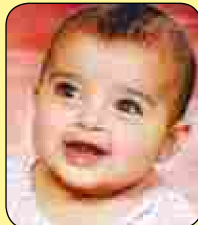
«اورامانات» نام روستایی در جنوب شرقی شهر میروان در استان کردستان است. این روستا در میان کوه‌های مرتفع رشته کوه‌های زاگرس و در مسیر رودخانه سیروان است. روستای اورامانات توسط جاده‌ای به مسافت ۷۵ کیلومتر به شهر مریوان می‌رسد. نام روستا را برخی جایگاه خورشید معنی کرده‌اند. این روستا را هزار ماسوله نیز می‌نامند زیرا نحوه ساخت خانه‌ها در آن همانند ماسوله است و حیاط هر خانه‌ای، پشت بام خانه پایین خود است. این روستا از روستاهای قدیمی و کهن ایران است و این‌طور که مشخص شده است، سابقه آن به زمان ساسانیان باز می‌گردد. ترکیب معماری سنتی اورامانات و کوه‌های سرسبز و مناظر کوهستانی و زیبای آن چشم هر بیننده‌ای را محو خود می‌کند. قدمت این روستا و همچنین مناظر طبیعی بسیار زیبای اورامانات موجب شده یکی از مناطق گردشگری کشور باشد. چشمه‌ها و رودخانه‌ای پر آب بر زیبایی این طبیعت افزوده‌اند.

مقبره و مسجد پیر شالیار نیز در این روستا قرار دارد. هر ساله در آخرین چهارشنبه و پنجشنبه قبل از ۱۵ بهمن، آیین پیر شالیار در روستا برگزار می‌شود و آن‌طور که مورخان می‌گویند، قدمت آن به هزار سال قبل بر می‌گردد. برگزاری این رسم و سنت باستانی نشانه علاقه و تعصب مردم به مناسبت‌های اجتماعی و فرهنگ ملی‌شان است. یکی از صنایع مهم این روستا، بافندگی و دوزندگی است. مردم این روستا نیز همچون دیگر روستاهای کردستان از لباس‌های محلی کردی استفاده می‌کنند. از محصولات سنتی این روستا می‌توان به گلیم، سجاده، نمد، سبد و گیوه اشاره کرد. دوخت کلاه و دستکش و حصیر بافی، سفالگری، منبت کاری و معرق کاری از دیگر مشاغل اصلی روستا است اما ساخت تنور و ظروف سفالی در این روستا به عهده زنان روستا است. آنها گل مورد نیاز را از کوه‌های اطراف جمع آوری می‌کنند. از جمله جاذبه‌های دیگر این روستا، آیین و مراسم سنتی آن است. مراسم «کلاوروچنه» یکی از این مراسم است که توسط کودکان انجام می‌شود. کودکان وظیفه تقسیم گردو را بین اهالی روستا بر عهده دارند. نحوه اجرای مراسم به این شکل است که کودکان روستا، صبح چهارشنبه و قبل از طلوع آفتاب به گروه‌های سه یا چهار نفره تقسیم می‌شوند و به در خانه اهالی روستا می‌روند. در خانه را می‌زنند و با گفتن کلمه کلاورچنه حضور خود را اعلام می‌کنند. صاحب خانه نیز به استقبال آنها می‌آید و در ازای برداشتن چند عدد گردو، به آنها تنقلات هدیه می‌دهد.

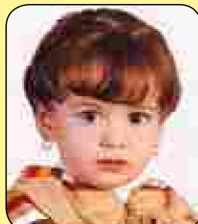
برای رفتن به این روستا می‌توانید از جاده‌ای که آن را به مریوان متصل می‌کند، استفاده کنید که حدوداً ۷۵ کیلومتر طول دارد. حدود ۳۰ کیلومتر از راه آسفالت و بقیه راه خاکی است. این جاده در دامنه کوه‌هایی زیبا با مناظری دیدنی قرار گرفته است. ■

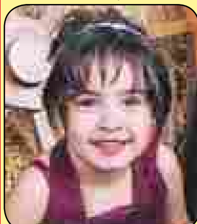
شکوفه‌های زندگی


امیرپارسا صرافیان


یکتا بیات سرمدی


مریم عسگری


مطهره احمدی


ستایش رئیس


امیرعلی پاشازاده


محمدمهدی مرادپور


امیرحسام گلستانی



امیرحسین گلستانی


شقایق ساوجیان


محمدرضا آران


ستایش عباسیان و رزا شکرالهی

وقتی قضاوت و داوری را ترک کردید، درمی‌یابید که با خود نرم‌تر و مهربان‌تر خواهید بود
● وین دایر

پرواز عاشق

هفته‌ای که در آنیم مصادف است با سالگرد شهادت شهید منصور ستاری یکی از برجسته ترین فرماندهان جنگ، به همین مناسبت بخش‌هایی از گزارشی را که «خبرگزاری فارس» تدارک دیده برایتان انتخاب کرده‌ایم که می‌خوانید: ۱۵ دی ماه سال ۱۳۷۳ یکی از تلخ ترین روزها برای نیروی هوایی ارتش است. هواپیمای حامل جمعی از فرماندهان این نیرو که برای بازدید به پایگاه اصفهان رفته بودند، در هنگام بازگشت ودر دقایق ابتدایی پرواز، دچار سانحه شده و پس از برخورد با زمین آتش می‌گیرد تا نیروی هوایی، موثرترین فرمانده تاریخ خود را به همراه جمعی از معاونینش از دست بدهد. در میان شهدای این سانحه، سرتیپ منصور ستاری فرمانده وقت نیروی هوایی، سرتیپ خلبان مصطفی اردستانی معاون عملیات و سرتیپ خلبان سید علیرضا یاسینی رئیس ستاد و معاون هماهنگ کننده نهاجا از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بودند.

ماندگاری خاطره سوز زمستانی

سال ۱۳۲۷ بود که منصور ستاری در روستای ولی آباد ورامین به دنیا آمد. پدرش حاج حسن ستاری، شاعری اهل دل بود که دیوانی به نام "ماتمکده عشاق" داشت. منصور، ۹ ساله بود که پدرش از دنیا رفت و او یتیم شد. زندگی در روستا برای کسی که دلش می‌خواست درس بخواند بسیار سخت بود. دوران ابتدایی را در مدرسه ولی آباد ورامین و دوران متوسطه را در روستای "پوئینک" باقر آباد به پایان رساند و در طول دوران تحصیل، همواره یکی از شاگردان ممتاز به شمار می‌رفت.

خودش می‌گوید:

"سالهایی که به مدرسه می‌رفتم، سالهای سخت و پر رنجی بود. آن سرمای طاقت فرسا را که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد هرگز از یاد نمی‌برم. یادم هست یک روز که به قصد مدرسه از خانه خارج شدم، کولاک شدیدی از برف منطقه را فرا گرفته بود. پدر من از دنیا رفته بود و وضعیت مالی خوبی نداشتیم. هیچوقت نمی‌توانستیم آنقدر پول خرج کنیم که کفش بخریم. همیشه کتانی پارچه‌ای به پا می‌کردیم حتی در روزهای سرد زمستان کتانی در برف خیس می‌شد و به پاهای ما می‌چسبید و سرما تا عمق جانمان نفوذ می‌کرد اما چاره‌ای جز تحمل آن نداشتیم.

آن روز را خوب به خاطر دارم. در راه مدرسه باید از یک تنگه که به دره‌ای عمیق مشرف بود رد می‌شدم. با احتیاط بسیار در حالی که چشمانم به خوبی نمی‌دید از کناره دیوار به جلو رفتم که ناگهان باد شدیدی در تنگه پیچید و مرا چون تکه کاغذی بلند و به قعر دره پرتاب کرد. در برفها فرو رفته بودم و تمام بدنم سنگین و بی حس بود. احساس کردم که دارم از هوش می‌روم. با تمام توان سعی کردم از جایم بلند شوم و به سختی بسیار، پس از چند بار سقوط، از دره بیرون آمدم. با مشقت زیاد از تنگه بیرون رفتم و خودم را به خانه‌ای رساندم. با آخرین قوایی که برایم باقی مانده بود به در کوبیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. به هوش که آمدم در اتاقی گرم بودم، آنها مرا نجات داده بودند. ناخنهای پاهایم سیاه شد و افتاد اما خداوند زندگی دوباره‌ای به من بخشیده بود. تصمیم گرفتم از این فرصت دوباره بهترین استفاده را ببرم."



به گفته ناصر ستاری برادر شهید:

منصور از همان دوران کودکی و تحصیل روحیه خاصی داشت مثلاً سهم نان خودش را که قدیم در خانه پخت می‌شد به بچه‌های مدرسه که گرسنه بودند می‌بخشید. آن هم در شرایطی که گندم در آن زمان در روستا خیلی کم بود و خانواده خود ما هم از نظر گندم و آرد سخت در مضیقه بودند.

افسر شکاری

منصور ستاری پس از اخذ دیپلم متوسطه، در سال ۱۳۴۶ وارد دانشکده افسری شد و پس از پایان دوره دانشکده، به درجه ستوان دومی نایل آمد.

در سال ۱۳۵۰ جهت طی دوره علمی کنترل رادار به کشور آمریکا اعزام شد و پس از گذراندن دوره یکساله، در سال ۱۳۵۱ به ایران بازگشت و به عنوان افسر کنترل شکاری نیروی هوایی مشغول به کار شد.

در سال ۱۳۵۴ در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته برق و الکترونیک پذیرفته شد اما هنوز تعدادی از واحدهای دانشگاهی را نگذرانده بود که با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی تحصیل را کنار گذاشت و به رسته خدمتی خود در نیروی هوایی بازگشت.

در سال ۱۳۶۲ به سمت معاون عملیات فرماندهی پدافند نیروی هوایی و دو سال بعد به عنوان معاونت طرح و برنامه نهاجا برگزیده شد تا اینکه در بهمن ماه سال ۱۳۶۵ با درجه سرهنگی به سمت فرماندهی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد و تا هنگام شهادت عهده دار این مسئولیت بود.

در واقع علاوه بر او، شهید عباس بابایی هم کاندیدای احراز این پست بود اما وقتی قرار شد آیت ا... خامنه ای، فرمانده نهاجا را انتخاب کنند، عباس بابایی با اصرار فراوان از ایشان خواست که منصور ستاری را به این عنوان برگزینند. جای هیچ شکی نیست که منصور ستاری موثرترین فرمانده نیروی هوایی از ابتدا تاکنون است و در واقع بخش زیادی از پیشرفت‌های امروز این نیرو را باید مرهون تلاش‌های این فرمانده شهید دانست.

آرزوی ۳۳ ساله

یکی از مهمترین اقدامات ستاری، تأسیس دانشکده پرواز (خلبانی) نیروی هوایی بود که پذیرای اولین سری دانشجویان خلبانی در مهر ماه سال ۱۳۶۷ شد.

امیر سرتیپ "حبیب ا... صادق پور" در این باره می‌گوید:

دانشکده خلبانی که از ۳۱ سال پیش تأسیس شده بود، دانشجویان را با مدرک دیپلم پذیرش می‌کرد و بعد از یک دوره آموزش کوتاه مدت، آنها را برای آموزش با هواپیمای جت به خارج از کشور اعزام می‌کرد.

تیمسار ستاری یک روز مرا احضار کرد و گفت: "نمی‌خواهم اینگونه باشد. ما باید تمام مراحل آموزش را در ایران داشته باشیم، یعنی از زمانی که دانشجو پذیرش می‌شود تا زمانی که وینگ (نشان) خلبانی می‌گیرد، باید در داخل کشور آموزش ببیند".

پرواز عاشق

هفته‌ای که در آنیم مصادف است با سالگرد شهادت شهید منصور ستاری یکی از برجسته‌ترین فرماندهان جنگ، به همین مناسبت بخش‌هایی از گزارشی را که «خبرگزاری فارس» تدارک دیده برایتان انتخاب کرده‌ایم که می‌خوانید: ۱۵ دی ماه سال ۱۳۷۳ یکی از تلخ‌ترین روزها برای نیروی هوایی ارتش است. هواپیمای حامل جمعی از فرماندهان این نیرو که برای بازدید به پایگاه اصفهان رفته بودند، در هنگام بازگشت و در دقایق ابتدایی پرواز، دچار سانحه شده و پس از برخورد با زمین آتش می‌گیرد تا نیروی هوایی، موثرترین فرمانده تاریخ خود را به همراه جمعی از معاونینش از دست بدهد. در میان شهدای این سانحه، سرتیپ منصور ستاری فرمانده وقت نیروی هوایی، سرتیپ خلبان مصطفی اردستانی معاون عملیات و سرتیپ خلبان سید علیرضا یاسینی رئیس ستاد و معاون هماهنگ کننده نهاجا از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بودند.

ماندگاری خاطره سوز زمستانی

سال ۱۳۲۷ بود که منصور ستاری در روستای ولی آباد ورامین به دنیا آمد. پدرش حاج حسن ستاری، شاعری اهل دل بود که دیوانی به نام "ماتمکده عشاق" داشت. منصور، ۹ ساله بود که پدرش از دنیا رفت و او یتیم شد. زندگی در روستا برای کسی که دلش می‌خواست درس بخواند بسیار سخت بود. دوران ابتدایی را در مدرسه ولی آباد ورامین و دوران متوسطه را در روستای "پوئینک" باقر آباد به پایان رساند و در طول دوران تحصیل، همواره یکی از شاگردان ممتاز به شمار می‌رفت.

خودش می‌گوید:

"سالهایی که به مدرسه می‌رفتم، سالهای سخت و پر رنجی بود. آن سرمای طاقت فرسا را که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد هرگز از یاد نمی‌برم. یادم هست یک روز که به قصد مدرسه از خانه خارج شدم، کولاک شدیدی از برف منطقه را فرا گرفته بود. پدر من از دنیا رفته بود و وضعیت مالی خوبی نداشتیم.

هیچوقت نمی‌توانستیم آنقدر پول خرج کنیم که کفش بخریم. همیشه کتانی پارچه‌ای به پا می‌کردیم حتی در روزهای سرد زمستان کتانی در برف خیس می‌شد و به پاهای ما می‌چسبید و سرما تا عمق جانمان نفوذ می‌کرد اما چاره‌ای جز تحمل آن نداشتیم.

آن روز را خوب به خاطر دارم. در راه مدرسه باید از یک تنگه که به دره‌ای عمیق مشرف بود رد می‌شدم.

با احتیاط بسیار در حالی که چشمانم به خوبی نمی‌دید از کناره دیوار به جلو رفتم که ناگهان باد شدیدی در تنگه پیچید و مرا چون تکه کاغذی بلند و به قعر دره پرتاب کرد. در برفها فرو رفته بودم و تمام بدنم سنگین و بی‌حس بود. احساس کردم که دارم از هوش می‌روم.

با تمام توان سعی کردم از جایم بلند شوم و به سختی بسیار، پس از چند بار سقوط، از دره بیرون آمدم. با مشقت زیاد از تنگه بیرون رفتم و خودم را به خانه‌ای رساندم. با آخرین قوایی که برایم باقی مانده بود به در کوبیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. به هوش که آمدم در اتاقی گرم بودم، آنها مرا نجات داده بودند. ناخنهای پاهایم سیاه شد و افتاد اما خداوند زندگی دوباره‌ای به من بخشیده بود. تصمیم گرفتم از این فرصت دوباره بهترین استفاده را ببرم."

به گفته ناصر ستاری برادر شهید:

منصور از همان دوران کودکی و تحصیل روحیه خاصی داشت مثلاً سهم نان خودش را که قدیم در خانه پخت می‌شد به بچه‌های مدرسه که گرسنه بودند می‌بخشید. آن هم در شرایطی که گندم در آن زمان در روستا خیلی کم بود و خانواده خود ما هم از نظر گندم و آرد سخت در مضیقه بودند.



افسر شکاری

منصور ستاری پس از اخذ دیپلم متوسطه، در سال ۱۳۴۶ وارد دانشکده افسری شد و پس از پایان دوره دانشکده، به درجه ستوان دومی نایل آمد.

در سال ۱۳۵۰ جهت طی دوره علمی کنترل رادار به کشور آمریکا اعزام شد و پس از گذراندن دوره یکساله، در سال ۱۳۵۱ به ایران بازگشت و به عنوان افسر کنترل شکاری نیروی هوایی مشغول به کار شد.

در سال ۱۳۵۴ در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته برق و الکترونیک پذیرفته شد اما هنوز تعدادی از واحدهای دانشگاهی را نگذرانده بود که با پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی تحصیل را کنار گذاشت و به رسته خدمتی خود در نیروی هوایی بازگشت.

در سال ۱۳۶۲ به سمت معاون عملیات فرماندهی پدافند نیروی هوایی و دو سال بعد به عنوان معاونت طرح و برنامه نهاجا برگزیده شد تا اینکه در بهمن ماه سال ۱۳۶۵ با درجه سرهنگی به سمت فرماندهی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد و تا هنگام شهادت عهده دار این مسئولیت بود.

در واقع علاوه بر او، شهید عباس بابایی هم کاندیدای احراز این پست بود اما وقتی قرار شد آیت‌ا... خامنه ای، فرمانده نهاجا را انتخاب کنند، عباس بابایی با اصرار فراوان از ایشان خواست که منصور ستاری را به این عنوان برگزینند. جای هیچ شکی نیست که منصور ستاری موثرترین فرمانده نیروی هوایی از ابتدا تاکنون است و در واقع بخش زیادی از پیشرفت‌های امروز این نیرو را باید مرهون تلاش‌های این فرمانده شهید دانست.

آرزوی ۳۳ ساله

یکی از مهمترین اقدامات ستاری، تأسیس دانشکده پرواز (خلبانی) نیروی هوایی بود که پذیرای اولین سری دانشجویان خلبانی در مهرماه سال ۱۳۶۷ شد.

امیر سرتیپ "حبیب‌ا...صادق پور" در این باره می‌گوید:

دانشکده خلبانی که از ۳۱ سال پیش تأسیس شده بود، دانشجویان را با مدرک دیپلم پذیرش می‌کرد و بعد از یک دوره آموزش کوتاه مدت، آنها را برای آموزش با هواپیمای جت به خارج از کشور اعزام می‌کرد.

تیمسار ستاری یک روز مرا احضار کرد و گفت: "نمی‌خواهم اینگونه باشد. ما باید تمام مراحل آموزش را در ایران داشته باشیم، یعنی از زمانی که دانشجو پذیرش می‌شود تا زمانی که وینگ (نشان) خلبانی می‌گیرد، باید در داخل کشور آموزش ببیند".

کوچه بن بست

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت مهشید



یـک کیلومتـر مانـده بود تـا به جواهر فروشـی "شـوهر خاله پدرام" برسـیم که چراغ قرمز شد و من برای بار دهم گفتم: "پدرام، خواهش می کنم این کار را نکن! تو دو ماه قبل برای تولدم طلا گرفتی!"

چراغ سبز شد و پدرام پاسخ داد: "اون مال تولدت بود... امشـب جشن سـومین سـالگرد عروسیمونه مهشید جان!"

حرفش را قطع کردم و با ناراحتی گفتم:

ـ به خدا من راضی نیسـتم... بعدش هم؛ چطور تو، وقتی تولدت میشـه یا همین الان برای هدیه سـالگرد ازدواج منو قسم میدی که اگر غیر از تیشرت، ادوکلن یـا کراوات چیزی برات بخرم قهـر می کنی... تو فکر نمی کنی وقتی من ادوکلن بگیرم و تو چهار میلیون بدی طلا بخری، بعضی ها چه فکری می کنند؟

پدرام منظورم را فهمید و خنداخند گفت: "اولاً که دو تا خواهرهای من به همه عالم حسـودی می کنند و اینو همه می دونند که با تو مشـکل ندارند! ثانیاً؛ یادت نیست همون دو ماه قبل که انگشتر رو بهت دادم و اونها طعنه زدن، مامانم چطوری سنگ رو یخشون کرد؟ تو خوش شانسی که مادر شوهرت اینطوری عاشقته!"

در دلـم حـق را به پدرام دادم امـا هنوز هم راضی نبـودم کـه او دوباره برایم طـلا و جواهر بخرد و گفتم: "باشه... منظورم فقط خواهرات نیستند... من دوست ندارم تو..."

پدرام حرف آخر را زد: "اگه ۱+۵ بود و من اینقدر حرف می زدم، دسـت از لجبازی برداشته بودند... تو که می دونی عزیزم من دوست دارم برات کادو بخرم... پس خواهش می کنم که بیشتر از این حرفشو نزن!

دیگـر چاره‌ای نبود و چون رسـیده بودیم نزدیک طلافروشـی، سـکوت کردم. جای پارک نبود. پدرام ماشین را دوبله پارک کرد و پیاده شد و گفت:

ـ من برم ببینم آقا سـبحان داخل مغازه اسـت و توی پارکینگ پاسـاژ جای پارک هسـت یا نه... اگر جای پارک بود به گوشـیت زنگ می زنم که بنشـینی پشت فرمان و بیای... این را گفت و از ماشین پیاده شد. صد متری تا پاسـاژ راه بود و من برای اینکه حوصله‌ام سـر نرود، پنجره ماشـین را پائین دادم تا از همان جا به ویتریـن بوتیک ها نگاهی بیندازم و... که نگاهم به مرد جوانی افتاد که پشـتش به خیابـان بود و مقابلش یک ترازوی وزن کشی گذاشته و رو به پیاده رو نشسته بود و باصدایی آهنگین و باطنز، این جملات را پشـت سـر هم تکرار می کرد:

"خود تو بکِـش مواد نَکِش... / خود تو بکش کراک نکش... / وزنتو بکِش شیشـه نکـش... / نکش نکش... هیچی نکش...

خود تـو بکش مـواد نکش، شیشـه نکش، کراک نکش..."

مرد جوان که اینها را با آواز می خواند، هم به خاطر جمـلات معنـی دارش و هم به دلیـل اینکه از جنس صدایش کاملاً پیدا بود که خودش یک "معتاد خراب" اسـت، ناخودآگاه توجه مـردم و عابران پیاده را جلب می کـرد تـا لبخندی بزننـد و از هر چنـد نفری که از مقابلش عبور می کردند، یک نفر خودش را وزن کند و او هم که بهای "وزن کشی اش" پانصد تومان بود. از هر کس هر اسکناسی می گرفت، بلافاصله می گفت: "خرد نـدارم" که بعضی ها پیله می کردند و برخی نیز چیزی نمی گفتنـد و می رفتند و او همچنان می خواند: "خود تو بکش، مواد نکش، شیشه نکش، کراک نکش"

مرد معتاد می خواند و تعدادی از کسـبه‌ای که در اطرافش بودند همراه چند تا از عابران نیز همصدایش شده بودند و می خواندند و می خندیدند و...

مـن اما از همان لحظه اول که این صدا را شـنیدم، احسـاس کردم در مغزم زلزله‌ای به پا شده... دوست نداشتم باور کنم که صاحب این صدا همان است که من می شناسمش... که می شناختمش! دلم می خواست از ماشین بروم پائین و داخل پیاده رو شوم و او را از روبرو ببینم تا مطمئن شوم اشتباه می کنم و...

در همیـن لحظـه چند جوان که از "کافی شـاپ" کنار بسـاط او خارج شـدند و پیدا بود "تـرازودار" را می شناسند و با او شوخی هم دارند، کنارش ایستادند و یکی از آنها که هیکلی تنومندتر از بقیه داشت، سیگاری روشـن کرد و به ترازودار داد و یکی هم برای خودش آتش زد و معترض شد:

ـ چته تو هم امشب زدی جاده خاکی... ننه‌ات مرده که داری از این آوازهای "شوک" می خونی؟!

"مـرد تـرازودار" "سـیگار تعارفـی" او را پک نزده انداخت پیـش رویش و گفت: "نگران نباش چاقالو... فردا شب میام واسه عروسی تو "بابا کرم" می خونم!"

همـه زدند زیر خنده و جوان تنومند گفت: "باشـه بابا... دلخور نشو... من میگم یکی از اون آوازهای مشتی رو بخون... چیه یاد گرفتی "نکش... نکش..."!

ترازودار پاسخ داد: "تو دلخور نشو چاقالو... من که آرزومه تو صبح تا شـب بکشی تا یک روز بیای و کاسه دار خودم بشی!

دوبـاره جمعیت خندید و جـوان گفت: "بابا تو هم چقـدر کینه‌ای هسـتی... مرگ من یـه دونه از معین بخون حال کنیم!"

مرد "ترازودار" "از داخل جیب پیراهنش سیگاری درآورد و آتش زد و همراه با بیرون دادن دود گفت:

ـ "معیـن" حالشـو نـدارم... یعنـی نفسشـو ندارم... "کوچه" رو می خونم!

انگار مغازه داران و کاسب های آنجا نیز می دانستند که "ترازودار" هنوز و بعد از غرق شـدن در اعتیادش "ته صدایی" دارد که همه سـاکت شدند و او شروع به خواندن کرد:

"میون این همه کوچه ...

حـالا دیگـر تردیدی برایـم باقی نمانـده بود که صاحب این صدا را می شناسم و این آواز را نیز ده بار و صد بار و هزار بار شنیده‌ام... او می خواند و من از داخل بلور اشکهایم، به سال ها قبل پرواز کردم... به روزهای کودکی و نوجوانی و جوانی...

***

فرید، تو رو خدا کوچه رو بخون...

فرید در حالی کـه کتاب های کنکور پیش رویش باز بود و در پناه سـایه کولر ـ روی پشـت بام ـ نشسته بـود، رو به من کرد که روی پشـت بام منزل خودمان که دیوار به دیوار خانه آنها بود ایستاده بودم و پاسخم

اولین درسی که والدین باید به فرزندان خود بیاموزند، صداقت است

شیوا بهاور

را با خنده داد:

ـ همه دخترهای عالم نذر و نیاز می کنند که نامزدشون توی دانشگاه قبول بشه...، اون وقت "عشق ما" به جای اینکه خربزه‌ای، هندوانه‌ای چیزی بیاری و تشویقمون کنه که بیشتر درس بخونیم، اومده و میگه برام بخون... نکنه تو اصلاً دوست نداری شوهرت آدم حسابی بشه مهشید؟"

سنگریزه‌ای از کف پشت بام برداشتم و از همان فاصله پنج شش متر، طوری انداختم که خورد به سر "فرید" و او "آخ" گفت و من با خنده پاسخ دادم:

ـ تو دیوونه‌ای "فرید". بابا که خودش بهت گفته که چون پسر نداره و تو رو هم خیلی دوست داره...، از فردای روز عروسیمون حاضره تو رو بیاره توی کارخونه تا معاونش بشی...، بیچاره همین دیشب می گفت "اگر فرید دوست نداره نفر دوم باشه، من به کارگرای کارخونه اعلام می کنم که دامادم مدیره...، ولی تو افتادی رو قوز و میگی باید برم دانشگاه..."!

فرید حرفم را قطع کرد و در حالی که کتاب‌هایش را مانند "بالش" زیر سرش قرار داد، نیم رخش را به طرف من برگرداند و گفت:

ـ نه عزیزم...، رو قوز نیفتادم...، اما دلم نمی خواد فک و فامیلتون یا حتی فک و فامیل خودم یا همین بچه‌های محل دست بگیرن و بگن "فرید به خاطر پول بابای مهشید باهاش ازدواج کرد!

من می دونم "آقا اسماعیلی" آدم با مرامیه...، و مطمئن باش خودم هم مغز خر نخوردم که پدر زن آینده‌ام کارخونه دار باشه، اون وقت من ـ مثل بابای خدابیامرزم ـ برم استخدام دولت بشم که درآمد دو روز کارخونه رو به عنوان حقوق یک ماه بگیرم...

خودم اینها رو می فهمم مهشید جان اما تو هم به من احترام بگذار منظورم اینه که حرفمو قبول کن...، قبول کن که خیلی فرق داره که من مثلاً مدرک مهندسی داشته باشم یا لااقل یک لیسانس بگیرم، اون وقت اگه حتی بیام توی کارخونه پدرت نظافتچی هم بشم، کسی نمی تونه بگه "فرید از سر سفره پدر زنش، لقمه می گذاره دهن زنش..." اون طوری عزت تو هم بیشتره مهشید جان!

مثل همه سال‌هایی که از دوره کودکی این "پسر همسایه دیوار به دیوار" را می شناختم، مانند همیشه مقابل منطق‌اش کم آوردم و در حالی که دو آرنجم را گذاشتم روی هره سیمانی بین دو پشت بام و چانه‌ام را در کاسه کف دستهایم جا دادم، خندیدم و گفتم:

ـ باشه... قبوله آقای پروفسور...، حالا میشه بخونی...؟

لطفاً همون همیشگی رو بخون...، کوچه رو بخون...

فرید نگاه عاشقانه‌اش را به چشمانم ریخت بعد به آسمان نگاه کرد و در حالی که من به انتهای کوچه‌مان که بن بست بود خیره بودم، او شروع به خواندن کرد:

"میون این همه کوچه...

فرید می‌خواند و من که آن روزها صاحب عاشقترین نامزد دنیا بودم و خود را خوشبخت‌ترین دختر جهان می‌دانستم، در دلم دعا می کردم که او زودتر و در اولین کنکور قبول شود و...، چه می دانستم که باید از خدا بخواهم و التماس کنم که این آرزو برآورده نشود؟

اما افسوس که یا آرزوهای من خیلی زورش زیاد بود یا فرید خیلی باهوش بود که در همان کنکور اول قبول شد اما... اما حیف که در دانشگاه شهرستان پذیرفته شد. هر چند که دانشکده‌اش یکی از بهترین دانشگاه‌های کشور و رشته‌اش نیز متناسب با تخصصی بود که قرار بود در آینده از آن در کارخانه پدر از آن سود ببرد، آن روزی که فهمیدم نامزدم ـ که البته غیر رسمی بود و فقط اسماً نامزد بودیم ـ قرار است از من دور شود، آنقدر اشک ریختم و بی تابی کردم که همه سعی کردند آرامم کنند. پدرم قول داد که؛ "توی دانشگاه‌های ما کافیه پول بدی تا روی سبیل رئیس دانشگاه شیپور بزنی...، منم بهت قول میدم دخترم که بعد از ترم اول، هر قدر لازم باشه پول خرج کنم تا انتقالی داماد آینده‌ام رو بگیرم و بیارمش تهران...!"

فرید هم که کمتر از من به خاطر "دوری اجباری" ناراحت نبود، سعی کرد دلداری‌ام بدهد و گفت: "اگر تو اینطوری ناراحت باشی من می‌میرم مهشید...، کافیه بگی نرو...، اون وقت انصراف میدم و برای سال آینده اونقدر می‌خونم که همین تهران قبول بشم!"

ای کاش به او گفته بودم "نرو"... ای کاش اصرار می کردم و قانعش می کردم اما با خودم گفتم "بابا حتماً میاردش تهران"! و اینطوری بود که به فراق تن دادم؛ فراقی که آغاز نابود شدن همه آرزوهایم بود!

مادرم همیشه می گفت: "گاهی اوقات یک کاری که فکر می کنی از آب خوردن هم راحت تره...، از سنگ هم سخت تر میشه!"

حق با مادرم بود...، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا کار انتقال فرید درست نشود. در پایان ترم اول و زمانی که همه چیز برای آمدن او به تهران مهیا بود، قبل از امضای آخر، رئیس دانشگاه باز نشسته شد و چاره‌ای نبود جز اینکه شش ماه صبر کنم. در پایان ترم دوم و بعد از کلی خرج کردن توسط پدر، این بار "وزیر" عوض شد و رئیس دانشگاه از ترس اینکه برایش ـ در آغاز کار وزیر جدید ـ مشکل فراهم شود، قول داد که در پایان ترم سوم کار انتقال فرید را ردیف کند. بدبختی بزرگ این بود که فرید از همان روز اول حضورش در آن دانشگاه، به همه گفته بود "من که کار رفتنم درست میشه" به همین خاطر حسابی حرفش توی دهان‌ها افتاد و موقعی که سه ترم موفق نشد برود و در آغاز سال سوم و در شرایطی که حتی نامه انتقالی‌اش را نیز گرفته بود، تعدادی از دانشجویان آن دانشگاه که به موضوع انتقال او حساس شده بودند و فکر می کردند اگر مقابل این "پارتی بازی" مقاومت کنند، همه تخلفات و فسادهای دانشگاهی برطرف می‌شود، تحصن راه انداختند و اعتصاب کردند و موضوع را به نشریات محلی کشاندند و... و دوباره قرار شد پایان ترم پنجم و بی سر و صدا کارش را درست کنند! در آن روزها، هم من و هم خانواده‌ام و حتی خانواده فرید آنقدر در فکر انتقال او بودیم که متوجه تغییرات ظاهری و رفتاری او نمی شدیم! البته چند تا از همکلاسی‌هایش ـ بدون معرفی خودشان ـ من و خانواده فرید را متوجه موضوع کردند اما نه من باور می کردم که فرید معتاد شده باشد و نه خود او اعتیادش را گردن می گرفت و... تا آن که فاجعه اول رخ داد؛ هنگامی که فرید برای تعطیلات نوروز آمده بود و موقع برگشتن، ماموران در بین راه از او سه گرم شیشه گرفتند و تا من آمدم بفهمم چه اتفاقی افتاده، فرید به هشت ماه زندان محکوم شد! آن روزها همه امید به من می‌دادند که "فرید از غصه دچار این لعنتی شده و حتماً بعد از آزادی، اعتیاد را کنار می گذاره!"

من هم با خودم کنار آمدم که "گور پدر دانشگاه" و منتظر بودم که به محض خلاص شدن او با هم ازدواج کنیم! اما وقتی فرید آزاد شد، با خودش دو نوع اعتیاد دیگر هم آورده بود؛ هم کراک و هم هروئین! خدا می داند چقدر اشک ریختم و التماسش کردم تا قبول کرد که ترک کند، ترک هم کرد...، دو ماه "پاک پاک" بود اما هرگز نفهمیدم چرا و چگونه دوباره شروع کرد؟ باز هم من از پا ننشستم و من هم یک مرتبه دیگر او را به ترک تشویق کردم و دوباره بستری شد و ترک کرد و... باز هم شروع کرد. حالا حکایتمان شده بود مثل فیلم‌ها که هر روز او را ترک می‌دادیم و او فردایش شروع می کرد!

در این میان رنج اصلی را خود فرید می برد که هر بار اشک می ریخت و می گفت: "این دفعه دیگه ترک می کنم"... و هر بار دوباره شروع می کرد و... تا مرتبه آخر که دیگر یقین داشتم همه چیز تمام شده اما او درست پنج روز قبل از مراسم عقدمان، وقتی داخل دستشویی مشغول مصرف بود پدرم مچ‌اش را گرفت و برای اولین بار بود که پدر "نه" گفت: "این فرید دیگه درست نمیشه!"

ولی من می‌خواستم همچنان با پدرم و خانواده‌ام و با همه دنیا بر سر فرید بجنگم و...، ولی حرف آخر را خود فرید زد:

ـ حق با پدرته مهشید...، من رسیدم ته خط...، خیلی‌ها رو می شناسم که با کلک و نیرنگ اعتیادشون رو قایم می کنند و با دختر مورد علاقه شون ازدواج هم می کنند... اما تو حیفی مهشید که بخوای پای من بسوزی!

اما من اشک ریختم و گفتم: "عیبی نداره...، من مطمئنم که تو ترک می کنی...، اصلاً اگر ترک هم نکنی برای من مهم نیست...، تو مال من باش، معتاد باش!

و این جمله آخر فرید بود که گفت: "الان داغی و اینطوری میگی...

هیچ زنی نمی تونه یک کِرم رو تحمل کنه!" این را گفت و از خانه بیرون زد. دنبالش دویدم و اشک ریختم و ناله کردم و قسم خوردم که؛ "من تحمل می کنم" اما او با بغض کرد و گفت: "شاید تو تحمل کنی... اما تو حیفی مهشید!"

و این آخرین دیدار من و فرید بود ولی نه به این سادگی، من از غصه از دست دادن فرید بیمار شدم و

بقیه در صفحه ۵۷

سلسله گزارشهای زندان

آن روز، همزمان با رسیدن من به واحد فرهنگی مراجعه کردم تا برای حضور یک مددجو دیگر، هماهنگی لازم انجام پذیرد، اما در آنجا بسته بود. همینطور که در راهرو ایستاده بودم، جوانی بلندقامت به سمتم آمد و گفت:

ـ متوجه شدم شما خبرنگار هستید من می‌توانم مشکلم را به شما بگویم؟

لهجه شیرین آذری داشت. با هیکل درشت و قد و قامتی رشید. موهایش جوگندمی شده بود، می‌شد حدس زد سن و سالی ندارد اما به خاطر درشتی جثه و رنگ موهایش، سن‌اش بیشتر از آنچه بود، به نظر می‌رسید.

از او خواستم ابتدا هماهنگی‌های لازم را انجام دهد و بعد به واحد مددکاری بیاید. او برای انجام هماهنگی از من جدا شد و من هم وسایلم را برای انجام مصاحبه آماده کردم.

چند دقیقه بعد، او وارد مددکاری شد و بعد از احوالپرسی گفت: بیست و هفت سال قبل در یکی از روستاهای آذربایجان شرقی به دنیا آمدم. من پنجمین بچه خانواده بودم. از دوران کودکی‌ام خاطرات خوبی به یاد ندارم. فقط سه سال داشتم که مادرم باردار شد، اما همزمان با تولد خواهرم، از دنیا رفت. مرگ مادرم ضربه هولناکی به زندگی ما زد. تصور کنید پنج بچه قد و نیم قد و یک نوزاد روی دست مردی بماند که خانواده همسرش تصور کنند زن‌اش، نه به خاطر زایمان که به دست او کشته شده!!!

هنوز هم خاطرات مبهمی از آن روزها در ذهنم مانده. اینکه چه جور خانواده مادری‌ام اصرار داشتند تا نبش قبر کنند و مادرم کالبدشکافی شود و اینکه پدرم فقط به خاطر کراهت این کار رو در روی آنها ایستاد و بالاخره با تأیید پزشکان توانست ثابت کند مادرم در اثر زایمان سختی که داشته از دنیا رفته. بعد از این ماجرا روابط پدرم با خانواده مادری‌ام کاملاً قطع شد و پدرم برای آنکه از آنها دور شود بچه‌هایش را جمع کرد و از آن روستای دورافتاده به روستای دورافتاده‌ای در ورامین کوچ کرد تا زندگی جدیدی را شروع کند.

ما بچه‌ها خودمان بزرگ شدیم. پدرم دوباره ازدواج نکرد، اما تلاش کرد برایمان هم پدر باشد و هم مادر! خواهرهایم خیلی زحمت کشیدند و بالاخره ما از آب و گل درآمدیم.

همین که من دست چپ و راستم را شناختم سوالاتم شروع شد. دنبال مادرم بودم و وقتی گفتند از دنیا رفته، دنبال خانواده مادری‌ام گشتم. همه ـ منظورم پدرم و خواهر و برادرهای بزرگترم ـ حضور آنها را منکر شدند و گفتند که ما خاله و دایی نداریم، این جواب آنها در آن سن و سال شاید مرا مجاب

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: زندان مرکزی ورامین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فقط به جرم گناه نکرده پدرم...

کرد، اما قانع نکرد و بالاخره وقتی ۱۳ ساله بودم توانستم خانواده مادری‌ام را پیدا کنم. آنها به خاطر کینه‌ای که هنوز از پدرم به دل داشتند، روی خوش نشان من ندادند، اما من با همه بچگی‌ام می‌دانستم که نباید تسلیم شوم و آنقدر رفتم و آمدم تا بالاخره توانستم خودم را در دلشان جا کنم. دیپلمم را که گرفتم رفتم خدمت. ۲۱ ماه خدمت کردم. دوره آموزشی‌ام در یکی از شهرهای مرکزی بود و بقیه خدمتم را تا تهران به پایان بردم. خدمتم تازه تمام شده بود که پدرم در اثر سانحه تصادف از دنیا رفت. بعد از مرگ او خیلی احساس خلأ می‌کردم. از یک طرف پدرمان بود و از طرف دیگر سال‌ها جای خالی مادر را برایمان پر کرده بود. اما زندگی است و نمی‌شود نشست و هیچ کار نکرد. یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم و می‌دانستم که سرپرستی او به عهده من است این بود که بدون هیچ تعللی به سراغ دایی‌ام رفتم، دایی‌ام کارگاه گردبافی داشت. گردبافی نوعی تریکوبافی است. یعنی با نخ صنعتی، پارچه خام بافته می‌شود، بعد پارچه به رنگرزی فرستاده می‌شود و رنگ می‌شود و تبدیل به پارچه می‌شود. من در قسمت فنی این حرفه مشغول شدم یعنی نصب و تعمیر ماشین آلات صنعتی آنها. مدتی طول کشید تا کار را یاد گرفتم، وقتی یاد گرفتم، درآمدم خیلی خوب بود. نه فقط برای دایی‌ام که برای کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف کار می‌کرد. فرق نمی‌کرد کجا و چه شهری باشد هر کس شماره‌ام را داشت زنگ می‌زد و من هم می‌رفتم. از کار و حرفه‌ام راضی بودم. وضع و زندگی‌ام هم خوب بود. خواهرم هم دیگر به سن و سال ازدواج رسیده بود، پسر عمویم خواستگارش بود. همدیگر را می‌خواستند. با رضایت برادر بزرگم، او هم ازدواج کرد و رفت سر زندگی‌اش بعد از ازدواج او من تنها شده بودم. بقیه هم که قبلاً سر و سامان گرفته بودند. خواهر و برادرها به فکر زن دادن من افتادند، من دلم پیش دختر خاله‌ام گیر بود.

۹ سال از من کوچکتر بود. از همان وقت که دیده بودمش دلم می‌خواست همراه زندگی‌ام شود. به خواهرها و برادرهایم گفتم. اما آنها نظر خوبی نداشتند. نه به خاطر اینکه دختر خاله‌ام مشکلی داشته باشد، نه... فقط به خاطر همان کینه قبلی قدیمی... به خاطر همان سوءتفاهم... به خاطر همان گناه نکرده پدرم.

اما من عقب نشینی نکردم. چون معتقد بودم این اختلاف یک جا باید تمام شود. این کینه بالاخره باید پاک شود. تصورم این بود که یک وصلت شیرین به همه آن خاطرات تلخ پایان می‌دهد. من حسن نیت خودم را به خانواده مادری‌ام اثبات کرده بودم، و حالا باید با یک پیوند خودم را به آنها متصل می‌کردم، مطمئن بودم من حلقه رابط می‌شوم و دوباره ارتباطات خانوادگی برقرار می‌شود.

بالاخره با کش و قوس‌هایی که داشتیم ازدواج ما سر گرفت. خانواده خاله‌ام خواستند ۱۵ میلیون تومان شیربها بدهم و من دادم. بعد هم عقد کردیم با مهریه ۱۴ سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و به امید آن که در سایه توجهات آنها، روابط حسنه خانواده دوباره برقرار شود.

زندگی خوبی داشتیم. مستأجر بودیم اما من یک واحد کامل آپارتمان رهن کرده بودم. زندگی‌مان بد نبود. از وقتی ازدواج کرده بودم



بیشتر کار می‌کردم، می‌خواستم همسرم در رفاه کامل باشد. مشکل نداشته باشد. اوایل همه چیز خوب بود. احساس می‌کردم انتخابم کاملاً درست و به جا بوده، روابط خانواده‌ها بیشتر شده بود، اما هنوز به آن صمیمیتی که من در خانواده‌های دیگر می‌دیدم نرسیده بودیم. فکر می‌کردم با گذشت زمان آن هم به وجود می‌آید. ولی... ولی متأسفانه برخلاف انتظار من، ماجرا برعکس شد.

کمی که گذشت مادر و پدر همسرم شروع کردن به نق زدن که... که چرا وقتی واحد آپارتمان پایین ما خالی است شما نباید اینجا ساکن شوید. نق زدن‌های آنها اول به همسرم بود و بعد از طریق او به گوش من رسید.

به همسرم گفتم که هم او و هم خانواده‌اش باید قبول کنند که او ازدواج کرده و زندگی‌اش مستقل است. اما همسرم این استقلال را دوست نداشت. او دلش می‌خواست مثل زمان قبل از ازدواجش به خانواده‌اش وابسته باشد. هر اتفاقی که در خانه ما رخ می‌داد یا هر حرفی که زده می‌شد، روز بعد خانواده او از آن خبر داشتند و البته خبردار بودن به تنهایی بد نیست اما اینکه بعد از خبردار شدن افراد اظهارنظر می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند و حتی او را تحت فشار می‌گذاشتند تا تصمیمی را که آنها گرفته‌اند را عملی کنیم سخت بود. اگر هم به حرف آنها گوش نمی‌دادم، همسرم ناراحت می‌شد، قهر می‌کرد و باز همان زخم کهنه سر باز می‌زد که تو پسر همان پدری که زنش را به کشتن داد!!!

وقتی رفتن به خانه کسی به آدم آرامش نمی‌دهد، خوب آدم نمی‌رود... و من تصمیم گرفتم دیگر به خانه آنها نروم.

به همسرم گفتم تو هم مدتی به آنجا نرو. شاید این رفتار من و تو باعث شود آنها متوجه رفتار زشتشان بشوند... اما همسرم لجبازی کرد و گفت که می‌رود! برایش توضیح دادم که بهتر است حداقل به احترام من مدتی به آنجا نرود. اما او نه تنها به این حرف من اهمیت نداد که حتی یک روز بدون آن که به من بگوید همراه پدر و مادرش، به آنجا رفت و وقتی من به منزل برگشتم به من گفت. باور کنید یک لحظه کنترل خودم را از دست دادم و خدا می‌داند فقط یک سیلی به او زدم تا حداقل بعد از آن دیگر بدون اطلاع من جایی نرود!

این سیلی فاصله میان من و همسرم را از آنچه قبلاً بود به مراتب بیشتر کرد.

از طرف دیگر بچه‌ام در راه بود. نمی‌خواستم در آن شرایط، جو خانه متشنج شود. بنابراین چسبیدم به کار. شب و روز کار می‌کردم. گاهی شب‌ها تا ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب در کارگاه‌ها کار می‌کردم.

اما حتی این کار من هم از طرف خانواده همسرم مورد انتقاد قرار گرفت که چرا شب‌ها تا دیروقت بیرون از خانه هستی و حتماً زن دوم داری و از این حرف‌های خاله زنکی. به خدا دیگر به مرز جنون رسیده بودم. گفتم صبر کنم شاید بچه به دنیا بیاید وضع بهتر شود، اما نشد. دخترم به دنیا آمد و باز هم آش همان آش و کاسه همان کاسه. هر چه من مهربان‌تر و آرام‌تر و صبورتر می‌شدم آنها. بی‌پرواتر می‌شدند. این در حالی بود که من دلم نمی‌خواست زندگی‌ام از هم بپاشد. من پدر و مادر نداشتم، متأسفانه بعد از فوت پدرم به خاطر تقسیم ارث و میراث اختلافاتی بین خواهر و برادرها به وجود آمده بود و عملاً جز همسرم کسی را نداشتم اما همسرم، فقط من برایش مهم نبودم. کم کم احساس کردم حتی خودش هم تمایلی به ادامه زندگی ندارد. مدام بهانه جویی می‌کرد. این بهانه جویی‌های او مرا به زندگی دلسرد کرد. من هم خودم را در کار غرق کردم. از این شهر به آن شهر برای نصب و تعمیر می‌رفتم. کمتر در خانه بودم و فکر می‌کردم شاید همسرم و خانواده‌اش متوجه شوند که رفتار من سرد شده و آنها در رفتارشان تجدیدنظر کنند. اما... اما آنها کاری را کردند که من حتی تصورش را نمی‌کردم. آن شب برای نصب به یکی از شهرستان رفته بودم. صبح باید می‌رفتم کارگاه. سر شب از تهران حرکت کرده بودم تا شب را همان جا استراحت کنم و صبح بروم کارگاه. صبح همین که دست به آچار بردم صاحب خانه‌ام به گوشی‌ام زنگ زد که آقای فلانی پدر و مادر همسرت با مأمور آمده‌اند و ادعا می‌کنند شما یک ماه است منزل نرفته‌اید و الان می‌خواهند خانه را تخلیه کنند و پول رهن را هم بگیرند ما چه کنیم؟!

من در کارگاه آچار به دست سر دستگاه مردم بودم، چه کار باید می‌کردم، چطور خودم را به آنجا می‌رساندم، گفتم اشکالی ندارد شما مدرک و رسید بگیر بگذار هر کاری می‌خواهند انجام دهند. چون هم صاحب خانه و هم بنگاه دار محل از آشنایان من بودند و من نمی‌خواستم مشکل برایشان درست شود. خلاصه آنها خانه را تخلیه کردند و پول را گرفتند و رفتند.

بعد از این کار من اصلاً دیگر سراغ همسرم نرفتم. چون معتقدم زنی که به هیچ دلیلی به خانه پدرش می‌رود، جایش همانجاست اما نگو که همسرم مدتی منتظر می‌شود و وقتی می‌بیند از من خبری نمی‌شود می‌رود در چند شعبه مختلف از من شکایت می‌کند و مطالبه مهریه، نفقه خودش و نفقه بچه را می‌کند از آن طرف چون من خانه نداشتم یا در کارگاه‌هایی که برایشان کار می‌کردم می‌خوابیدم و یا در داخل ماشینم پس اخطارها و احضاریه‌ها جایی نداشتند تا بروند و به این ترتیب من از نظر قانون مجرم فراری شدم. تا اینکه بعد از مدتی یک روز که برای خرید به بازار رفته بودم یکی از آنها مرا دید و همزمان تعقیبم کرد و بعد هم به مأمور اطلاع داد دستگیر شدم. بعد از اینکه دادگاهی شدم محکوم به پرداخت مهریه و نفقه خودش و بچه شدم. اما من از کجا باید می‌آوردم. من یک کارگر و مستأجر بودم. هر چه را هم درمی‌آوردم خرج می‌کردم.

به هر حال بعد از کش و قوس‌های فراوان تقاضای طلاق کرد اما قبل از آن گفت در قبال حضانت بچه آن هم فقط تا ۷ سال مهریه‌اش را می‌بخشد و من هم قبول کردم.

اما بابت نفقه خودش و بچه بدهکارم. خدا می‌داند من نمی‌خواهم زندگی‌ام از هم بپاشد. من او را دوست دارم. من بچه‌ام را دوست دارم. من نمی‌خواهم او را از خانواده‌اش جدا کنم فقط می‌گویم بفهم که تو دیگر زن یک زندگی هستی. مستقل هستی. زندگی‌ات را جمع کن. به پدر و مادرت احترام بگذار، اما احترام زندگی خودت را هم داشته باش. در این مدت هر بار زنگ زدم یا او حرف بزنم یا پرخاش کرد یا تلفن را قطع کرد الان هم گوشی‌اش را خاموش کرده. عموی پیرم را فرستادم وساطت کند به او بی‌احترامی کردند. من نمی‌خواهم، بچه‌ام فرزند طلاق شود، اما همسرم گفته اگر خودم برای طلاق اقدام نکنم، غیابی طلاق می‌گیرد. شما را به خدا کدام زنی زندگی‌اش را این طور تباه می‌کند. می‌خواهم بگویم من او را دوست دارم، دخترم را دوست دارم. برگرد... بگذار با آرامش کنار هم زندگی کنیم. چون با رفتن آنها، زندگی برای من دیگر معنا ندارد.

در پرانتز:

(وابستگی عاطفی و روحی دختران به پدر و مادر معمولا از پسرها بیشتر است و بنابراین کم کردن این وابستگی و پذیرفتن استقلال زندگی مشترک، برای نوعروس‌ها دشوارتر است. گاهی حتی آنها نیاز دارند تا از یک مشاور برای پذیرفتن این جدایی کمک بگیرند. این مشکل در ازدواج‌هایی که در سن پایین اتفاق می‌افتد کمی حادتر است و نه تنها همسر که پدر و مادر نوعروس هم باید به او کمک کنند تا بتواند این استقلال را بپذیرد، اما وقتی پدر و مادر نه تنها کمک نمی‌کنند که حتی با دخالت‌های مستقیم و غیرمستقیم حضورشان را در زندگی آنها بیشتر و پررنگ‌تر می‌کنند، آن وقت شرایط به مراتب سخت‌تر و دشوارتر می‌شود. نوعروس بین خانواده‌اش و زندگی جدیدش سرگردان می‌شود. متأسفانه به دلیل فوت والدین این مددجو و عدم حضور پررنگ برادر و خواهرهای او هیچ کس نقش موثری برای برطرف کردن مشکلات زندگی آنها ایفا نکرد و همسر او تحت تاثیر القائات دیگر و به دلیل کم سن بودن و بی‌تجربگی تیشه به ریشه زندگی‌اش زد و در این میان فرزند آنها قربانی یک کینه قدیمی و بی‌تجربگی والدین‌اش شد. البته اینجا که او ایستاده هنوز آخر خط نیست. اگر همراه همسرش به یک مشاور باتجربه مراجعه کند و از راه و روش‌های او بهره بگیرد. شکل گیری یک زندگی آرام و بی‌دغدغه خیلی هم دور از انتظار نخواهد بود.

آنچه امروز برای شما است، یک روز به دیگری سپرده می‌شود. پس امروز به دست خویش عطا کنید

جبران خلیل جبران

ساعت فراموش نشدنی مدرسه

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Time Magazine ,NBC News

زنگ وحشت!

سومین سه‌شنبه ماه دسامبر برای دانش آموزان مدرسه‌ای در پیشاور پاکستان مثل صبح تمام دانش‌آموزان در سراسر دنیا آغاز شد. بعد از خواندن نماز صبح و دعا و نیایش، لباس‌های مدرسه را پوشیدند و کنار خانواده مشغول خوردن صبحانه شدند. دانش‌آموزان سپس با دعای خیر پدر و مادرهای خود مثل هر روز راهی مدرسه شدند تا یک روز دیگر در کنار همکلاسی‌ها و معلمان خود، درس بخوانند و آینده‌ای شیرین برای خود رقم بزنند. آینده‌ای که بی‌گمان حق همه‌ی کودکان دنیاست. ۱۱۰۰ دانش‌آموز، صبح خوشحال و شادمان وارد مدرسه شدند اما هیچ کدام خبر نداشتند تا ساعتی دیگر چه کابوسی در انتظارشان است تا از همین امروز، رؤیاهای شیرین و رنگین کودکی‌شان را تیره و تار کند. آنها هیچ خبر نداشتند که فردای آن روز مجبور خواهند شد دهها هم‌کلاسی و هم‌مدرسه‌ای خود را به خاک بسپارند.

فاجعه حدود ساعت ده صبح آغاز شد. پس از اینکه گروهی نظامی در یونیفرم و جلیقه، از حیاط پشت مدرسه وارد شدند. مردان یونیفرم پوش همان‌طور که داخل محوطه شدند، چندین گلوله شلیک کردند. بعضی از آنها به سالن مدرسه رفتند، جایی که دانش‌آموزان مشغول گوش دادن به نخستین درس خود بودند و برخی دیگر برای امتحان آماده می‌شدند. حدود هشت ساعت بعد، در پی واکنش سنگین نیروهای امنیتی، شورشی‌ها کشته شدند اما بیش از ۱۴۰ بیگناه نیز با آنها کشته شدند. طالبان پاکستان مسئولیت این فاجعه را به عهده گرفت.

"محمد"، ۱۴ ساله در قسمت چپ سالن نشسته بود و به حرف‌های مربی درباره نحوه بانداژ کردن گوش می‌کرد که بیرون در صدای شلیک گلوله شنید. آن ساعت کمک‌های اولیه به آنها آموزش داده می‌شد. چند ثانیه بعد، یک مرد مسلح با ریش بلند که نیمی از صورتش را پوشانده بود، وارد سالن شد و سه بار فریاد زد: "والدین کدوم یک از شماها تو ارتشه؟"

سالن در وحشت فرو رفته بود و نفس در سینه دانش‌آموزان حبس شده بود. محمد به خاطر می‌آورد یک نفر او را از پشت هل داد و او مثل خیلی از بچه‌ها محکم لابلای صندلی‌ها روی زمین افتاد. محمد می‌گوید: "چشم‌هایم را بستم و نفسم را حبس کردم. زمان و مکان را از دست داده بودم." چند دقیقه بعد که صدای شلیک گلوله قطع شد، محمد به سختی توانست خودش را کمی بالا بکشد تا دور و برش را ببیند. وقتی دید از مردان مسلح خبری نیست، حرکت کرد اما خیلی زود درجا زد. از لابلای صندلی‌ها خودش را به رختکن گوشه صحنه تالار رسانده بود که ناگهان تعداد زیادی دانش‌آموز را دید که کاملاً ساکت بودند. همان جا بود که بهترین دوستش را هم دید. به پاها و دست‌هایش شلیک شده بود و انگشت دست راستش قطع شده بود. محمد سرش را روی شانه دوستش گذاشت و گریست.

کمی بعد از آن یکی از مردان مسلح در راهرو شروع به شلیک کرد و هر کسی را که مقابل چشمش بود، به گلوله بست. محمد سرِ جایش ساکت ماند و تکان نخورد تا یکی از ماموران امنیتی پلیس پاکستان به یاری‌اش شتافت. او می‌گوید: "صدای ماموران را می‌شنیدم که می‌پرسیدند آیا کسی زنده هست اما نمی‌توانستم جوابی بدهم. صدا در گلویم خشک شده بود. ناگهان صدای گریه دوستم بلند شد. چند مامور شتابان به طرف ما دویدند و ما را پیدا کردند." محمد و دوستش را اسکورت شده به سوی آمبولانس بردند. محمد در مصاحبه با خبرنگار تایم گفت: "این یک معجزه است که من الان زنده‌ام. این فقط یک معجزه است."



شرح واقعه محمد درست مثل دو دانش‌آموز دیگر است که در آن دقایق پر از رعب و وحشت در سالن بودند و از آن زنده بیرون آمدند. شرح این واقعه دل بسیاری از مردم دنیا را به درد آورد و آنها را متاثر کرد. خبرنگار مجله تایم، دو روز پس از این حادثه دلخراش به حیاط این مدرسه قدم گذاشت تا از آثار به جا مانده‌ی بیرحمی و جنایت عکس بگیرد. او از دو ایست بازرسی گذشت تا به همان نردبانی برسد که مردان مسلح دو روز قبل از آن وارد سالن مدرسه شده بودند. او کمی بعد وارد تالار می‌شود، جایی که ردیف‌های صندلی همچنان درب و داغان این طرف و آن طرف افتاده‌اند.

مرگ را هجی کن!

تصاویر منتشر شده به تنهایی می‌توانند عمق فاجعه را نشان دهند. فضایی که باید هر روز مکان امنی برای آموزش و پرورش کودکان در تمام دنیا باشند، جایگاه قتل عام این فرشته‌های کوچک شده‌اند. صدها دانش‌آموز باید مثل هر صبح، روز دیگری را پشت نیمکت‌های مدرسه آغاز کنند اما این مدرسه به مخروبه بیشتر شبیه است تا محل درس خواندن. فضای هراس‌انگیزی است. ماموران امنیتی و پلیس پاکستان تمام دو روز گذشته فعالیت کرده‌اند تا آثار رعب و وحشت را پاکسازی کنند اما هنوز صندلی‌ها و نیمکت‌ها وارونه‌اند و لکه‌های خون تمام در و دیوار را پر کرده‌اند. دیوارها مانند جای آبله پر از سوراخ‌هایی هستند که جای گلوله است. هنوز کفش چند کودک در راهرو و کلاس‌ها غرق در خون افتاده و کتاب‌ها این طرف و آن طرف برگ برگ شده است و قرار نیست دیگر به داخل کیف صاحب خود باز گردند. کلاس‌ها به جای عطر کاغذ و کتاب و قلم بوی خون گرفته‌اند و راهروهای مدرسه به جای اینکه پر از صدای شادی و هیجان کودکان باشند، خاموشند و ناله و ترس این کودکان را فریاد می‌زنند. گویی در و دیوار بوی خون و مرگ می‌دهند. وقتی وارد این سالن می‌شوید، گویی در تله مرگ گیر افتاده‌اید. عکاس‌ها از کلاس‌های مختلف و راهروهای مدرسه عکس می‌گیرند. مدرسه، جایی که باید نماد آرامش و صلح و امنیت باشد. خبرنگار تایم که می‌گوید تاکنون چنین صحنه‌های دلخراشی از جنایت علیه کودکان ندیده است، دیگر نمی‌تواند مانع جاری شدن اشک‌هایش شود. سه‌شنبه، ۲۵ آذر ساعت ده به وقت محلی، چند مرد مسلح که یونیفرم نظامی ارتش پوشیده‌اند، وارد مدرسه‌ای در پیشاور پاکستان شدند و دانش‌آموزان و کادر آموزشی این مدرسه را به رگبار بستند و قتل عامی به راه انداختند پر از خونِ بی‌گناه دانش‌آموزان! پس از آن چند عملیات انتحاری نیز این فاجعه را مصیبت‌بارتر کرد. پلیس و ماموران امنیتی پاکستان

تقریباً یک ساعت پس از ورود مهاجمان به مدرسه از راه رسیدند و مدرسه را محاصره کردند. دور تا دور آن را نوار کشیدند تا مانع ورود افراد به مدرسه شوند اما هر لحظه به تعداد پدر و مادرهای نگران پشت این نوارها اضافه می‌شد. صدای هر انفجاری که به گوش می‌رسید، به این دلهره‌ها بیشتر دامن می‌زد. این تراژدی سرانجام با درگیری بین ماموران پلیس و مهاجمان و با کشته شدن بیش از ۱۳۵ نفر و مجروح شدن ده‌ها نفر دیگر به پایان رسید. مهاجمان نیز یا خود را منفجر کردند یا با گلوله پلیس به هلاکت رسیدند. دقایقی پس از پایان ماجرا، بیمارستان "لیدی ریدینگ" پیشاور پر از صدای گریه و فریاد کودکانی شد که گلوله خورده و زخمی شده بودند. مسئولان بیمارستان به دلیل حاد بودن وضعیت بلافاصله از مردم تقاضا کردند خون اهدا کنند.

تهاجم، انتقام، تهاجم...

بسیاری از دانش‌آموزان این مدرسه، فرزندان نظامیان بودند و در واقع این مدرسه، زیر مجموعه ارتش به حساب می‌آمد. کمی بعد از این کشتار عظیم و دردآور، گروه تروریستی طالبان در پاکستان مسئولیت این فاجعه را به عهده گرفت. این حمله‌ی بی‌رحمانه، همزمان با عملیات ارتش پاکستان به برخی از مراکز طالبان انجام گرفت که در مناطق شمال غرب پاکستان، نزدیک پیشاور و مرز افغانستان قرار دارند. برخی از مقامات پاکستان معتقدند این عملیات تروریستی، در واقع پاسخ انتقام‌جویانه و صریح و تندی است به اقدام جنگی ارتش پاکستان. مدتی است ارتش پاکستان عملیات ضد تروریستی خود را علیه گروه افراطی طالبان شدت بخشیده است بنابراین زیاد بعید نیست که طالبان با این کارش خواسته باشد به ارتش بگوید اگر دست از حمله‌های خود برندارد، به مناطق آسیب‌پذیری چون مدارس حمله خواهد کرد و این به سود دولت پاکستان نیست.

پس از این جنایت هولناک، "نواز شریف" نخست وزیر کشور پاکستان در مصاحبه مطبوعاتی خود با محکوم کردن این حمله و اعلام سه روز عزای عمومی، به خبرنگان گفت: "گروه طالبان بدانند که ضرب‌الاجل به پایان رسیده و از این پس مقابله با نیروهای طالبان و جنایت‌های آنها در رأس برنامه‌های ارتش و مقامات این کشور قرار دارد و با شدت بیشتری ادامه خواهد داشت. ما با تمام قوای خود خواهیم کوشید ریشه‌ی چنین جنایاتی را در کشور خود بخشکانیم. دیگر تروریست در پاکستان معنایی ندارد."

پس از اظهارات نواز شریف، همه منتظر واکنش طالبان بودند. "محمد خراسانی"، سخنگوی طالبان به رسانه‌ها اعلام کرد: "این حمله فقط پاسخ و واکنشی بود به عملیات اخیر ارتش پاکستان علیه طالبان. اما هدف ما از این حمله، شلیک به دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر بود. افراد طالبان دستور و مأموریتی برای کشتن دانش‌آموزان خردسال نداشتند". شاید محمد خراسانی خواسته بگوید اگر کودکان کشته شدند، مقصر ارتش پاکستان است که بی‌آن‌که توجه کند در آن مدرسه کودکانی وجود دارند، به کُماندوهایش دستور حمله‌ی بی‌باکانه داد.

مقامات دولت پاکستان اعلام کردند دستگیری و اعدام اعضای طالبان ادامه خواهد داشت و به زودی تعداد زیادی از اعضای طالبان در دادگاه نظامی محاکمه خواهند شد

بنا به گفته مقامات پاکستان، این کشور پس از تراژدی دردناک مدرسه پیشاور تغییر کرده است. دو روز پس از این حادثه‌ی مخوف تروریستی (روز پنجشنبه ۱۸ دسامبر برابر با بیست و هفتم آذر)، افراد ارتش پاکستان در حمله به طالبان بیش از ۵۰ نیروی تروریستی را به هلاکت رساندند. جنگنده‌های نیروی هوایی به بیست موضع طالبان در مناطق قبیله‌ای خیبر و مناطقی از وزیرستان شمالی حمله و آن را بمباران کردند.



نیروی زمینی ارتش نیز به صورت همزمان به دره "تیره" در مرز افغانستان حمله کردند. طالبان در این دره با نیروهای شبکه تروریستی القاعده ارتباط و همکاری نزدیکی دارد. این دو گروهک تروریستی در این دره بسیار فعالند. همچنین مقامات دولت پاکستان اعلام کردند دستگیری و اعدام اعضای طالبان ادامه خواهد داشت و به زودی تعداد زیادی از اعضای این گروه جنایتکار محاکمه نظامی خواهند شد. ارتش پاکستان با حمله‌های متعدد دیگر چند شبه نظامی را کشتند و عده زیادی را زخمی و دستگیر کردند. اخیراً نیروهای امنیتی به گردهمایی تروریست‌ها حمله کردند و یکی از فرماندهان طالبان را که گفته می‌شود مغز متفکر حمله به مدرسه پیشاور بوده است، به هلاکت رساندند. گفته می‌شود این فرد همچنین در بسیاری از بمب‌گذاری‌ها و حمله به مراکز امنیتی نقش داشته است.

آیا تضمینی هست؟

"محمد حلال"، دانش‌آموز کلاس دهم این مدرسه است که در حمله‌ی نیروهای طالبان سه گلوله به دست و پایش اصابت کرد و به‌شدت زخمی شد. او در مصاحبه با خبرنگار تایم گفت: "یک لحظه فکر کردم همه چیز تمام شد و مرده‌ام. گویا همه چیز را در خواب می‌دیدم. می‌خواستم حرکت کنم اما سرم گیج رفت و بیهوش شدم. وقتی به خودم آمدم و خواستم بلند شوم، نمی‌توانستم تکان بخورم چون دو دانش‌آموز دیگر رویم افتاده بودند. بدنشان غرق در خون بود. آنها مرده بودند."

مدرسه‌ای که طالبان به آن حمله کرد، از دو بخش ابتدایی و دبیرستان تشکیل شده است. گروهی از دانش‌آموزان هنگام حمله در سالن اجتماعات بودند و امتحان داشتند. مهاجمان نخست وارد بخش ابتدایی شدند و آنجا را اشغال کردند و به گلوله بستند. هنگامی که نیروهای ارتش پاکستان وارد صحنه شدند و بین آنها و نیروهای طالبان درگیری آغاز شد، کسانی که در سالن اجتماعات بودند، خود را مخفی کردند و زنده ماندند اما این حادثه با کشته شدن بیش از ۱۳۵ دانش‌آموز و معلم به پایان رسید. فردای روز حادثه، پیکر دانش‌آموزان به خاک سپرده شد و مردم در سراسر پاکستان به سوگواری پرداختند.

این حادثه‌ی تروریستی هنگامی روی داد که از مراسم اهدای جایزه‌ی صلح نوبل به "ملاله یوسف‌زی"، زیاد نگذشته بود و مردم پاکستان با افتخار درباره‌ی این دختر ۱۷ ساله حرف می‌زدند. چند سال پیش نیروهای تروریستی طالبان به اتوبوس مدرسه‌ای که ملاله نیز در آن بود حمله کردند و او در این حمله به شدت مجروح شد.

قلم در برابر تفنگ

خبرنگار هفته‌نامه تایم در حیاط مدرسه با برخی از دانش‌آموزان قربانی و خانواده‌های آنها دیدار می‌کند. دانش‌آموزان با پدر و مادرهای خود به مدرسه آمده بودند اما این بار نه برای درس خواندن، نه با همان اشتیاقی که همیشه داشتند. آنها با ترس به مدرسه آمده‌اند تا کیف و کتابی را که بین گلوله و خون و مرگ جا مانده پیدا کنند و با خود ببرند. خبرنگار سعی می‌کند با آنها همدردی کند و از ماجرا بپرسد اما هنوز برای حرف زدن آمادگی ندارند.

برخی از دانش‌آموزان وحشت‌زده هستند و می‌گویند دیگر دوست ندارند به مدرسه باز گردند. آفاق می‌گوید: "من همیشه آرزو داشتم پزشک شوم اما دیگر دلم نمی‌خواهد به مدرسه بروم. از مدرسه می‌ترسم. می‌خواهم به ارتش بپیوندم و با تروریست‌ها مبارزه کنم و جان مردم را نجات بدهم."

گامهای من رو به جلو و همواره آرام بوده‌اند. این را خودم می‌دانم اما هرگز هیچ گامی را رو به عقب برنداشته‌ام
● آبراهام لینکلن

مشاوره

نگـــرانی امتحـــانات نیـمسال اول



پاسخ از: مجتبی فضیلت خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

این روزها، روزهـای برگزاری امتحانات نیمسال اول مـدارس و محور اصلی مطالعـه دانش آموزان مطالعه برای کسـب نمرات قابل قبول در امتحانات است و خیلی از دانش آموزان نگرانند چطور درس بخوانند؟

می‌توان اذعان کرد کـه برای موفقیت در امتحانات بکارگیری اصول صحیح مطالعه بسـیار تعیین کننده است و می‌توان حـدس زد کـه تعداد زیـادی از دانش‌آموزان این اصول(یعنی روش صحیح مطالعه و هم چنین شـرایط صحیح مطالعه) را نمی‌شناسـند و ایـن نبـود آگاهی نسـبت به این اصـول منجر به بازدهی پایین و عدم کسـب موفقیت در امتحان آنها می‌شود.

حـال برای اینکـه مطالعه با بازدهی بهتری داشـته باشید بایستی موارد زیر را بکار گیرید:

۱ - بـرای مطالعه یک درس، حتمـا به غیر از کتاب درسـی جزو دبیـر مربوطه و حرف‌هایی را که سـر کلاس گفته است و نوشته‌اید را نیز مطالعه کنید.

۲ - در حیـن مطالعه زیـر کلمات مهم و کلیدی خط بکشـید و حتما اگر نیاز اسـت با کشـیدن شکل‌ها و نمادهایی موضوع را تصویری حفظ کنید.

۳ - خلاصه نویسی کنید.بعد از مطالعه جزوه و کتاب درسـی و انجام مرحله قبل، از آن مبحث خلاصه‌ای تهیه کنید که برای جمع بندی بتوانید از آن اسـتفاده نمایید.باید گفت خلاصه نویسی علاوه بر هدف جمع بندی،به شما کمک می کند که با انجام فرآیند نوشتن مطالب بیشتر در ذهن شما تثبیت شوند.

۴ - در حیـن مطالعه دروس خواندنی و حفظی مانند دینی،ادبیات،زیست و بعضی مباحث شیمی از روش "خط بر" اسـتفاده کنید.یعنی اینکه در حین مطالعه ایـن دروس از یک خـود کار یا مداد کـه با آن زیر جملات را دنبال می کنید استفاده کنید تا رشته کلام از دسـتتان در نرود و مطالعه شـما با تمرکز بهتری صورت شود.

۵ - بـرای خوانـدن دروس خواندنـی می‌توانید از روش لایه‌ای نیز اسـتفاده کنید.یعنـی پاراگراف به پاراگـراف مطالعه کنید و بعد از اتمام یک پاراگراف آن را برای خودتان توضیـح دهید.اینکار را تا جایی که صفحه‌تان تمام شـود انجـام دهید.و بعد از اتمام تمـام پاراگراف‌های آن صفحـه کل مطالب را برای خودتان بازگو کنید.

۶ -زمان‌هـای مطالعاتی خود را بین ۶۰ تا ۹۰ دقیقه تنظیم کنید.بین هر واحد ۱۰ تا ۱۵ دقیقه اسـتراحت کنید.تحقیقات نشان داده است این واحدهای زمانی بیشترین بازدهی مطالعاتی را دارا هستند.

۷ - روزهای تعطیل(نداشتن امتحان) هم بین ۸ تا ۱۰ ساعت مطالعه کنید.

۸ - شـب قبـل از امتحان زودتر بخوابید ۸ سـاعت خواب در این شب لازم است.

۹ - شام سبک و کم چرب بخورید.

۱۰ - روز آزمون حتما قبل از رفتن به سمت امتحان صبحانـه بخورید.صبحانه در کنترل اسـترس نقش اساسـی دارد.چرا که در هنگام صبح میزان ترشـح هورمون کورتیزول به بیشـترین حد خود می‌رسد و خوردن صبحانه آنرا متعادل کرده و اسـترس را کم می کند.

۱۱ - یک سـاعت قبل از امتحان دیگر مطالعه نکنید و به هیچ وجه از همدیگر سـوالی نپرسید.زیرا ممکن است شما آن سوال را بلد نباشید و این مسئله شما را دچار اضطراب و استرس کند.

۱۲ - با شـروع امتحان سوالات را یکی یکی بخوانید و حـل کنید و از دیدن سـوالات بـه صورت یک جا در ابتدای امتحان خودداری کنید.این کار اعتماد به نفس شما را افزایش می‌دهد.

مشاوره



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شـنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکلات بعد از عقد

سوال: به دختری علاقه‌مند هستم که به دنبال خواستگاری من از او،پدرش برای ازدواجمان شروط سختی را گذاشت علارغم اینکه تمام شروط را برای ازدواجمان فراهم کردم ایشـان در آخر آب پاکی را بر روی دسـتمان ریخت و علنا به من گفت که تمام آن شـروط بهانه ایی بود که تو پا پس بکشـی و من اهل دختر دادن به تو نیسـتم حتی با اینکه به تمـام آنها عمل کرده ایی،من و دخترم شـدیدا به یکدیگر علاقـه داریم و نمی توانیم بدون هم زندگی کنیم،اکنون دو سوال برای من مطرح است:

۱ ـ ایـن که مـا به خاطر ناسازگاریهای پـدرش تصمیم گرفتیـم عقد نکاح را بین خودمان جـاری کنیم و به دنبال خانه و زندگیمان برویم آیا این تصمیم بر فرض عملی شدن از نظر قانونی درست است؟

۲ ـ اینکه پسـر عموی من با دختری بـا اذن پدرش عقد کرد اما بنا بر بسیاری از دغدغه‌ها که شرح آن از حوصله خارج اسـت این عقد دائم ثبت نشـد حـالا آن دختر از بازگشت به خانه و زندگی اجتناب می کند و مدعی عدم انعقاد عقد نکاح اسـت، با این تفاصیل پسـر عموی من چـه می تواند انجام دهد؟ آیا ایـن دختر حق دارد منکر ازدواجش شود؟

پاسـخ: ۱ - در رابطه با پاسـخ به پرسش نخست شـما:"انعقاد عقد نـکاح بدون اجـازه پدر دختر ناممکـن اسـت"این جمله بدین معنی اسـت که حتی اگر شـما چنین کاری را انجـام دهید از نظر قانونـی اگر بعدا پدر آن دختر متوجه شـود و عقد را تایید نکند عقد شـما باطل خواهد شد و خودتان تصور کنید چه مشـکلات عدیـده ایی به دنبالش رخ خواهد داد.

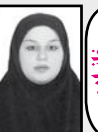
۲ - و اما در پاسـخ به پرسـش دوم: اگر واقعا عقد نکاح جاری شده پس آن دو شرعا، قانونا و عرفا زن و شوهر هسـتند و آن خانم دیگر حق عدم تمکین ندارد و پسر عموی شـما به منظور ثبت عقد نکاح می‌تواند دادخواسـتی به دادگاه با خواسته"اثبات زوجیـت و ثبت واقعه نکاح "بـا ارائه مدارکی که اثبات کننده ادعایش باشد تقدیم کند.



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی
چهارشـنبه ها از سـاعت ۱۴/۳۰ تـا ۱۶ بـا شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شـنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهـای سه‌شـنبه از سـاعت ۱۰ تـا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸



روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی



کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشـنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

یک ماده معدنی معجزه گر

عنصر بور ماده‌ای است که به طور طبیعی در گیاهانی با برگ‌های سبز همچون کلم و اسفناج وجود دارد. این عنصر برای رشد صحیح استخوان‌ها ضرورت دارد و به بدن کمک می کند تا ویتامین‌ها و مواد معدنی را به درستی سوخت و ساز کند و همچنین بر سطح استروژن و تستوسترون تاثیر می گذارد. بررسی‌ها حاکی از آن است که عنصر بور در عملکرد بهتر مغز نقش دارد و ماده مغذی ضروری برای حفظ سلامت بدن انسان به حساب می آید.



همچنین کمبود عنصر بور در بدن در عملکرد بدن همچون موتور حرکتی، حافظه کوتاه مدت و تمرکز تاثیر می گذارد. پزشکان در یک بررسی در رژیم غذایی شرکت کنندگان مکمل‌های حاوی عنصر بور گنجاندند و مشاهده کردند حافظه این افراد بهتر عمل می کند و تعامل و همکاری دست و چشم آنان بیشتر است. بررسی‌ها همچنین حاکی از آن است که عنصر بور در پیشگیری از پوکی استخوان نقش دارد.

کلم دشمن سرطان روده

نتایج مطالعات محققان استرالیایی نشان می دهد سبزی‌های خانواده کلم خطر سرطان کولون (روده بزرگ) را کاهش می دهند و به‌ویژه کلم بروکلی بدن را در برابر سرطان کولورکتال (روده بزرگ و مقعد) محافظت می کند. فرق کلم بروکلی با دیگر اعضای خانواده خود این است که علاوه بر ترکیبات مغذی مشترک، حاوی مولکول‌های دیگری به نام گلوکوزینولات است که مانع تکثیر سلول‌های سرطانی می‌شوند.

چند فعالیت ساده ضدافسردگی

اگر مدتی است در گیر افسردگی شده‌اید می توانید با چند فعالیت بدنی ساده و سبک با این اختلال فلج کننده مبارزه کنید. و جالب این که این فعالیت‌ها برخلاف دیگر فعالیت‌های ورزشی نیازمند تمرکز بالایی نیستند:

۱. استفاده از پله به جای آسانسور برای انجام کارهای روزمره؛ ۲. پیاده روی؛ ۳. فعالیت‌های بهداشتی؛ ۴. رفتن به مراکز خرید؛ ۵. مرتب کردن وسایل اتاق؛ ۶. جارو کردن اتاق؛ ۷. تمیز کردن وسایل خانه؛ ۸. شستن ظروف کثیف؛ ۹. مرتب کردن کمدها و کشوها

اگر این فعالیت‌ها را به طور کامل انجام ندهید خلاص شدن از شر افسردگی کار دشواری خواهد بود البته باید این نکته را در نظر بگیرید که نباید خود را مجبور به انجام این فعالیت‌ها بکنید. اما مطمئن باشید که این فعالیت‌های کوچک شما را از در گیر شدن با حس افسردگی دور نگه می دارند.



با این حال این توصیه برای حالت‌های خفیف افسردگی یا به عنوان مکمل روش‌های درمانی در افسردگی‌های شدیدتر مناسب است و به بیان دیگر مبتلایان به افسردگی حاد در اقدام برای درمان و مراجعه به متخصص نباید اهمال کنند.



به جنگ چاقی بروید

*مطالعات دانشمندان بیانگر این است که یک فنجان قهوه به همراه عصاره برگ زیتون می‌تواند برای مقابله با چاقی مفید باشد.

*محققان می گویند برگ زیتون اثر ضد چاقی دارد و به دلیل خواص ضد التهابی اش، به پایین آمدن وزن بسیار کمک می‌کند.

*همچنین بررسی‌ها نشان می دهد، برگ زیتون دارای خواص دارویی فراوان است و می تواند چربی‌های بدن را بسوزاند و در نتیجه با مصرف آن شاهد کاهش وزن خواهیم بود. از آن جا که برگ زیتون، عوامل زمینه‌ای فشار خون مثل چاقی، کلسترول خون و قند خون را کنترل می کند، قادر به کاهش فشار خون نیز هست.

*به گزارش این کارشناسان، مردم منطقه مدیترانه کمتر از سایر مناطق دنیا به بیماری‌های قلبی - عروقی مبتلا می‌شوند که محققان یکی از دلایل آن را مصرف فرآورده‌های مختلف زیتون می دانند. بخش‌های مورد استفاده زیتون، روغن، میوه و برگ آن است.

*از بین این قسمت‌ها، برگ زیتون دارای خواص مفید بیشتری است، زیرا در هنگام تهیه، مواد موثره آن کمتر آسیب می‌بینند. البته باید در نظر داشت که طعم برگ زیتون کمی تلخ است و برای برطرف کردن طعم تلخ آن می توان از یک شیرین کننده یا طعم دهنده مناسب مانند نعناع استفاده کرد.

نیکبخت ترین مردم کسی است که کردار به سخاوت بیاراید و گفتار به راستی
●ابوعلی سینا

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





سیر تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۳۲)

برنامه‌های رضاخان

دوران سلطنت رضاشاه در ایران ۱۶ سال به طول انجامید. از آبان ۱۳۰۴ تا شهریور ۱۳۲۰ هجری شمسی.

در سال‌های نخست، وی در ادامه برنامه‌های گذشته (۱۳۰۴ـ ۱۳۰۰) مبنی بر برقراری امنیت در سراسر ایران، اقدام به نوسازی نسبی اقتصادی ایران کرد، و برنامه‌های متعددی را در این رابطه طراحی و به مرحله اجرا گذاشت و عملیاتی کرد.

"توسعه راه‌های مواصلاتی بین شهرها، احداث راه آهن سراسری، تشکیل پلیس مرکزی (شهربانی وژاندارمری) وانحلال پلیس جنوب و گاردهای مخصوص سفارت خانه‌ها، لغو کاپیتولاسیون، تصویب قوانین حقوقی و جزایی و تشکیل دادگاه‌های جدید، ایجاد بانک ملی و نشر اسکناس توسط این بانک، احداث دانشگاه تهران، تاسیس رادیو، اعزام دانشجو به اروپا برای تکمیل تحصیلات، "احداث کارخانه‌های صنعتی جدید و..."، از جمله محورهای شاخص توسعه ایران در دهه اول حکومت وی بود (تاریخ روابط خارجی ایران ـ عبدالرضا هوشنگ مهدوی ـ ص ۳۸۰ به بعد)

غلبه روحیه دیکتاتوری

به موازات این اقدام‌ها، و با رشد و تکمیل تمرکز سیاسی، روحیه استبداد و دیکتاتوری در وی نیز هر روز آشکارتر می‌شد و در دهه دوم (۱۳۲۰ ـ ۱۳۱۴) به اوج رسید.

در این مرحله، رضا شاه به درجه‌ای از خودبزرگ بینی و توهم قدرت رسیده بود که برجستگانی مانند محمدعلی فروغی را که در مسیر انتقال قدرت از قاجار به پهلوی نقش اساسی داشت، از صدارت برکنار و خانه نشین کرد. او هر روز بیش از گذشته احساس استغنا و قدرت نموده و فکر می‌کرد، بدون کمک این افراد نیز می‌تواند، قاطعانه و استوار به حکومت خود ادامه دهد و نیازی به مشاوران نخبه سیاسی ندارد.

قرارداد ۱۹۳۳

او در جریان لغو قرارداد نفت موسوم به قرارداد دارسی در سال ۱۳۱۱ هـ ش، آن چنان بدون مشورت، فردی و اقتدارگرایانه عمل کرد که پس از انعقاد قرارداد نفتی جدید با انگلیس در سال ۱۳۱۲ ش. ـ ۱۹۳۳ میلادی ـ عملاً منافع ملی ایران بیش از قرارداد دارسی فراموش شده، و ضمن اینکه ۳۲ سال دیگر به عمر قرارداد قبل افزوده شد، میلیون‌ها دلار نیز به ایران خسارت مادی وارد آمد. سیدحسن تقی زاده که در سال ۱۳۱۲ وزیر دارایی ایران بود و ذیل متن قرارداد را امضا کرده بود، پس از شهریور ۱۳۲۰ و در مجلس پانزدهم که مجدداً مسئله قرارداد ۱۹۳۳ مطرح شد، در دفاع از خود (ضمن محکوم کردن قرارداد مذکور و اینکه کلیت انعقاد قرارداد جدید در راستای منافع مردم ایران نبود)، با اشاره به فضای شدید دیکتاتوری مطلقه و استبداد کامل پهلوی اول گفت:

"... من شخصاً هیچ وقت راضی به تمدید مدت قرارداد به این صورت نبودم و دیگران هم نبودند. بلکه تقصیر فاعل بود و نه آلت فعل!. فاعل اشتباهی کرد و نتوانست از راه خود برگردد." (سرسپردگان انگلیس در ایران ـ ناصر نجمی ـ ص ۱۳۰)

تصرف روستاهای آباد

اشتهای عظیم رضاشاه به تصرف روستاهای آباد به ویژه در شمال ایران و ثبت آنها به نام خود و ثروت بسیاری که از این ناحیه نصیب او شد، عامل مهم دیگری در افت جایگاه اجتماعی‌اش و نارضایتی وسیع مردم شد.

کشف حجاب

متحدالشکل کردن لباس، اجباری ساختن کلاه پهلوی برای آقایان، کشف حجاب اجباری از بانوان و به کارگیری خشونت بسیار برای تحقق این امر، ایجاد محدودیت و سپس ممنوع ساختن مجالس عزاداری محرم و عاشورا (علیرغم اینکه در آغاز سلطنت بسیار به این مسئله تظاهر می‌کرد)، ضمن این که اکثریت مردم مومن و دوستدار اهل بیت (ع) را در شهرها و روستاها عصبانی و ناراحت کرد، زمینه ساز قیام‌ها و اعتراضات بسیاری شد که قیام مسجد گوهرشاد در سال ۱۳۱۴ نقطه اوج آن است که صدها نفر در آستان قدس رضوی توسط نیروهای امنیتی به قتل رسیده و یا مجروح شدند. جالب آن است که اشرف پهلوی در کتاب خاطرات خویش به نام "چهره‌هایی در آینه"، شرحی از دیکتاتوری پدرش در جریان مسئله کشف حجاب را بیان کرده است.

رهبری قیام

در جریان کشف حجاب و قیام مسجد گوهرشاد فقیه و مرجع بزرگ آیت ا... حاج آقا حسین قمی (ره) محور حرکت بود، که دستور دستگیری و سپس تبعید وی به عتبات عالیات صادر شد. همچنین حرکت و قیام بزرگی نیز در قم توسط فضلا و طلاب به رهبری آیت ا... شیخ محمد تقی بافقی صورت گرفت. شیخ محمدتقی مدتی در زندان قصر محبوس بود و سپس تا پایان عمرش در شهرری به حالت تبعید به سر برد. رضاشاه برای سرکوب این حرکت، شخصاً همراه هنگ پهلوی به این شهر رفت و قصد راهبردی او، انهدام حوزه علمیه بود، که با تدبیر و درایت تاریخی آیت ا... حائری یزدی (ره) زعیم حوزه علمیه قم، این طرح خنثی شد. هدف اصلی مرحوم حائری تا سال وفاتش (۱۳۱۷) این بود که در این شرایط سخت، بقای حوزه را حفظ کند و تا حد امکان بهانه به دست رضاشاه برای انهدام و حذف حوزه ندهد. این تدبیر تاریخی کاملاً موثر افتاد و حوزه توانست با گذار از دوران دیکتاتوری پهلوی، پس از شهریور ۱۳۲۰ در مسیر اهداف خود ادامه حرکت دهد.

خاطره جذاب

در این نوشتار مطلوب است خاطره‌ای از مرحوم دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی نقل گردد. وی می‌نویسد:

"در همان ایام رضاشاهی که مردم روضه‌خوانی خود را قاچاقی و شبانه انجام می‌دادند و زن‌ها، چادر به سر می‌کردند و شبانه از پشت بام‌ها خود را به روضه می‌رساندند (و در کرمان ما این مسئله بارها تکرار شده بود) باز امیر شوکت‌الملک علم از تاثیر عاشورا در اذهان مردم غافل نبود.

این نکته را مرحوم یغمایی باز گو می‌کرد که در همان دوران ممنوعیت عزاداری، یک روز ملک‌الشعرای بهار به شوکت‌الملک گفته بود: الحمدلله، دیگر ولایت شما هم برق دارد، هم آب دارد، هم مدرسه دارد، هم سالن دارد و همه چیز هست. اینکه بعضی‌ها شکایت می‌کنند، دیگر چه می‌خواهند؟ مرحوم شوکت‌الملک گفته بود: آقای بهار، این‌ها برق نمی‌خواهند،



تصویر مردان کلاه پهلوی به سر در چهارراه زند شیراز در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی

این‌ها محرم می‌خواهند. این‌ها مدرسه نمی‌خواهند، این‌ها عاشورا می‌خواهند. کرب و بلا را به این‌ها بدهید، همه چیز را به آن‌ها داده‌اید. مثل اینکه پدر، خیلی بیشتر از پسر (اسدا... علم) و بهتر از او مردم این مملکت را شناخته بود."(از سیر تا پیاز ـ باستانی پاریزی ـ نشر علم ـ ۱۳۶۷ ـ ص ۵۵)

این خاطره زیبا و آموزنده نشان می‌دهد که سیاست‌های دیکتاتوری و سلطنت مطلقه مبنی بر، مخالفت با سنت‌ها، شعایر و برنامه‌های دینی موجب شد تا مردم بسیاری از برنامه‌ها را که در راستای رشد و توسعه اقتصادی و اجتماعی انجام شده، نادیده بگیرند و به شدت از اوضاع و شرایط حاکم ناراضی باشند. به طور کلی "دیکتاتوری مطلقه و مخالفت با شعایر دینی و عاشورایی" که ثمره آن نارضایتی عموم مردم بود و همچنین حذف نخبگان سیاسی و دینی از مناصب حکومتی، ضربه بزرگی به حکومت پهلوی اول وارد آورد. به طوری که در مقطع شهریور ۱۳۲۰ و با هجوم متفقین به ایران، وی نتوانست حاکمیت خود را حفظ کند و در مدت کمتر از دو هفته مجبور به استعفا و ترک ایران گردید.

وضع مطبوعات

رضاشاه نسبت به مطبوعات و روزنامه‌ها بسیار حساس بود و اگر انتقادی از وضع موجود می‌کردند، سریعاً تعطیل می‌شدند.

مهدی بهشتی پور روزنامه نگار پیشکسوت در این زمینه می‌نویسد: "هنگامی که پایه‌های قدرت دیکتاتوری رضاخان میرپنج تحکیم شد و او به سلطنت رسید، کنترل دولتی فعالیت‌های روزنامه نگاری، بار دیگر شدت گرفت. اگرچه در این دوره برخلاف دوره ناصرالدین شاه، اغلب روزنامه‌ها به ظاهر غیر دولتی بودند، تنها با حمایت‌ها و کمک‌های دولت می‌توانستند به حیات خود ادامه دهند به طوری که می‌توان مطبوعات این دوره را مطبوعات شبه دولتی به شمار آورد.

در این دوره چندین روزنامه و هفته نامه تعطیل شد، و برخی مدیران و سردبیران مورد ضرب و شتم سردار سپه قرار گرفته، یا ترور شدند و یا در زندان‌ها به قتل رسیدند. از آن جمله می‌توان از میرزا واعظ قزوینی مدیر روزنامه نصیحت چاپ قزوین، میرزاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم، فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان و دکتر تقی ارانی مدیر مجله دنیا نام برد...

در این دوره ۱۶ ساله، فشار و اختناق بر فعالیت‌های روزنامه نگاری به حدی بود، که مطبوعات دولتی می‌بایست مقالات و اخبار روز را از دستگاه حکومتی دریافت و بدون هیچ گونه دخل و تصرفی برای چاپ مطلب واصله اقدام می‌کردند... بسیاری از روزنامه نویسان سیاسی نویس در این دوره عمدتاً به روزنامه نگاری ادبی کشیده شده بودند و چهره‌هایی چون سیدمحمدعلی جمال‌زاده و صادق هدایت به داستان سرایی می‌پرداختند."(ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ ص ۱۱۵۵)

گرایش رضاشاه به آلمان هیتلری

همانطور که در نوشتارهای قبل آمد، وزیر مختار انگلیس در تهران و ژنرال آیرون‌ساید فرمانده نیروهای بریتانیا در منطقه در کودتای ۱۲۹۹ و روی کار آوردن سیدضیاء و رضاخان نقش مهم و اساسی داشتند. علی رغم این واقعیت، از سال‌های اوایل دهه ۱۹۳۰ با قدرت گرفتن حزب ناسیونال ـ سوسیال در آلمان به رهبری آدولف هیتلر و توسعه رابطه تهران و برلین و کمک‌های آلمان به توسعه صنعتی ایران و از جمله کمک به احداث راه آهن سراسری، گرایش عمومی مردم ایران به این کشور گسترش یافت. رضاشاه نیز فکر می‌کرد با کمک آلمان‌ها می‌تواند بر بسیاری از مشکلات اقتصادی ایران فایق آید.

تکرر خاطر و نارضایتی مردم ایران از سیاست‌های استعماری روسیه و انگلیس در ایران دوران قاجار زمینه‌ای بود تا ذهنیت اکثریت مردم به آلمان به عنوان یک قطب جدید که سابقه استعمار در ایران ندارد، معطوف شود.



تصویر مجله ایران باستان که در روی جلد خود، ضمن تبلیغ برای هیتلر، علامت اس اس را در میان دو کلمه خدا و ایران جای داد.

با رشد سیاست‌های توسعه طلبانه و بلندپروازانه هیتلر در اروپا و در نهایت حمله ارتش آلمان نازی به لهستان در سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم گرایش حکومت پهلوی به آلمان به هیچ وجه مورد رضایت و قبول دولت انگلیس نبود. البته ایران در رابطه با جنگ، موضع بی‌طرفی اتخاذ کرد و آن را به طور رسمی اعلام نمود. با اوج گیری جنگ جهانی دوم و حمله ارتش نازی به اتحاد شوروی و اینکه تنها راه مطمئن کمک رسانی آمریکا و انگلیس به شوروی، راه‌های مواصلاتی و راه آهن ایران بود، اخطارهای متفقین به رضاشاه برای قطع رابطه با آلمان از اواخر سال ۱۳۱۹ شدت گرفت. دولت ایران نیز بر موضع بی‌طرفی تاکید می‌کرد و به این اخطارها توجه جدی نمی‌نمود. زیرا رضاشاه بر قدرت آلمان هیتلری حساب ویژه باز کرده بود. در این رابطه ذکر دو پدیده هنری و مطبوعاتی مهم است.

نمایش فیلم‌های آلمان هیتلری

در این سال‌ها بسیاری از فیلم‌های تبلیغاتی آلمان نازی که بیانگر قدرت روزافزون هیتلر بود در سینماهای ایران به نمایش درمی‌آمد. نمونه بارز آن نمایش فیلم "بیداری آلمان" است که یکی از قوی‌ترین طرح‌های تبلیغاتی سینمایی دولت رایش بود و مدت‌ها پرده سینماهای تهران را در تسخیر خود داشت.

امری که از دید و نظر دولت‌های غربی به ویژه دولت انگلیس مخفی نبود. آنان گرایش رضاشاه به آلمان هیتلری را با دقت پیگیری می‌کردند.

ایران باستان

در همین سال‌ها مجله "ایران باستان" که در تیراژ نسبتاً بالایی منتشر می‌شد، مروج افکار حزب ناسیونال ـ سوسیال آلمان هیتلری و پیشرفت‌های آلمان در دوران حکومت رایش بود.

این مجله عکس‌های بزرگی از هیتلر را در روی جلد خود چاپ می‌کرد و علامت "اس اس" را میان دو کلمه خدا و ایران قرار می‌داد. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ ص ۱۱۸۸)

گرایش افراطی ارکان حکومت پهلوی به آلمان هیتلری و توسعه روزافزون دامنه جنگ دوم جهانی تا دیوارهای مسکو و عدم توجه رضاشاه به واقعیات و اخطارهای پی در پی سفیران مسکو و لندن در تهران در ابتدای سال ۱۳۲۰، زمینه را برای اشغال ایران در شهریور همان سال مساعد کرد.

البته دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی در کتاب صحنه‌هایی از تاریخ معاصر ایران در مقاله‌ای با نام "افسانه اتحاد رضاشاه با آلمان هیتلری" معتقد است که مناسبات تهران و برلین در سال‌های ۲۰ ـ ۱۳۱۱ شمسی صرفاً اقتصادی و صنعتی بوده است.

مسئله اتحاد رضاشاه با هیتلر، افسانه‌ای بیش نبوده و از طریق دستگاه تبلیغاتی زمان جنگ متفقین شایع شده و بهانه‌ای برای اشغال ایران بوده است.

علی رغم این نظریه، مسئله مهم این است که رضاشاه در آن دوران مست قدرت مطلقه بود و در آن مقطع به دلیل از بین بردن بسیاری از رجال سیاسی ـ دینی مانند شهید مدرس و حذف نخبگان سیاسی مانند فروغی از دایره قدرت، قادر به درک شرایط عینی بین المللی نبود و مردان سیاسی وی در دولت و مجلس نیز به دلیل ترس و وحشت، نظرات واقعی خود را ابراز نمی‌کردند.

لذا رضاشاه نتوانست به این جمع بندی برسد که هیتلر علی رغم برخورداری از قدرت بالای نظامی، قادر به شکست نیروهای مسلح همه دولتها و کشورها نیست، و دیر یا زود ارتش و قدرتش متلاشی می‌شود و او در این معرکه باید واقع گرایانه به ایفای نقش بپردازد. چون قادر به اتخاذ تصمیم مدبرانه نبود، شرایط به نحوی پیش رفت که سحرگاه سوم شهریور ۱۳۲۰ سفرای شوروی و انگلستان به خانه علی منصور نخست‌وزیر آمدند و خبر ورود نیروهای نظامی این دو کشور را به دولت ایران رسماً ابلاغ کردند. منصور نیز همان لحظه به کاخ سعدآباد رفته و شاه را از این واقعه و مسئله مهم آگاه ساخت.

اگر کسی تو را آنطور که می‌خواهی دوست ندارد، به این معنی نیست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد

• گابریل گارسیا مارکز

ماجراهای خواستگاری

همانی راکه می‌خواستم پیداکردم

کورش کاشانی

مادرم دست به دامن همه شده بود که مرا راضی کننـد ازدواج کنـم. مادر فکر می کـرد من عقلم را از دست داده‌ام و دارم پشت پا می‌زنم به بختم. ۲۴ سالم بود و به نظر مادرم، خواسـتگارهای یکی از یکی بهتر را به دلایل احمقانه رد می کردم. از دوسـت و فامیل گرفته تا رئیسـم مـرا نصیحت می کردند اما واقعیت این بود که من دنبال آدمی می گشـتم که بتوانم به او اتکا کنم؛ اهل زندگی باشـد و احساس کنم پدر خوبی برای فرزند آینده من خواهد بود.

خواسـتگارهایم شـاید تحصیلکرده یـا پولدار یا خوش‌قیافـه بودند ولـی هر کدام از آنها اشـکالاتی داشـتند که واقعاً آنها را غیرقابل تحمل می کرد. مثلاً یکی بچه ننه بود و چشمش به پول پدرش بود، آن یکی فقط دنبال جاه‌طلبی بود. یکی دیگر می خواسـت زنی داشـته باشـد که در خانه بماند و برایش قرمه‌سبزی درسـت کند و... من نمی توانستم به این ازدواج‌ها تن بدهم ولی مادرم اینطور فکر نمی کرد.

همـه منتظر بودنـد من ازدواج کنم. با ازدواج من خانه فروخته می‌شـد. پدرم به باغی که در شهرستان می‌خریـد، فکـر می کرد. مـادرم به اینکـه روزهای پیـری‌اش را کنـار خواهرهایـش می‌گذرانـد، فکر می کرد. بالاخره کار به جایی رسید که مادرم تصمیم گرفت زندگی را به من سخت بگیرد. اجازه نمی‌داد با دوستانم به سفر بروم. گفت خوبیت ندارد یک دختر در سـن و سـال من تنها سـفر کند! اعتراضی نکردم. می‌دانسـتم مادر بهانه گیر شده. گام بعدی اعتراض به سـاعت کارم بود. مـادرم می‌گفت نمی‌خواهد من بیشـتر از ساعت چهار کار کنم، در حالی که من خیلی وقت‌ها اضافه کار می کردم و این منع در کارم خدشه ایجاد می کرد.

باز تحمل کردم اما مادر دسـت‌بردار نبود. کار به جایی کشـید که هر وقت اعتـراض می‌کردم، مادرم در جواب می‌گفت: "توخانه شـوهرت هر کاری دلت می‌خواهد انجام بده."

از بد روزگار یا خوبی روزگار من خواسـتگارهای زیادی داشـتم. نه اینکه دختر خیلی زیبایی باشم یا از یک خانواده متمول، اتفاقاً همه مشخصه‌های من ساده و معمولی بود. تا اینکه یک روز واقعاً کلافه شدم و قسم



مادر باورش نمی‌شد. اما وقتی دید من چند جلسه با او صحبت کردم، هول شد و از من خواهش کرد قید این خواستگار را بزنم

در پیچ و خم دادگاه

چیزی دیدم که باورش سخت است

راشین مختاری

وقتی ناصر دسـت دو دختر هفده و یازده سـاله را گرفت و آمد خانه، شـوکه شـدم. در یک جمله گفت اینها بچه‌هایش هسـتند و همین.... بعد از سـه سـال زندگـی تازه می‌دیدم ناصر دخترهایی به این بزرگی دارد. باورم نمی‌شـد. هر سـوالی می کردم، فقط یک جواب می‌داد: "بعداً برات توضیح میدم."

بچه‌هـا بهـت زده بودنـد. دختـر بزرگـش با پرخاشـگری و لحـن بدی با من حـرف می‌زد. عامل همه بدبختی‌هایشـان گویا من بـودم. من هم از همه جـا بی‌خبر، بـا عصبانیت فریاد می‌زدم که شـما کی هستید؟ چطور پیدایتان شده؟

شب وحشتناکی بود. ناصر سعی می کرد همه ما را آرام کند ولی نمی‌شد. اتفاق عجیبی افتاده بود.

از میان انبوه ناسـزاها که رد و بدل شـد، فهمیدم همسر ظاهراً مهربان و سخت کوش و فداکار من یک زندگی خیلـی قدیمی‌تر هم دارد. یک زندگی که ۱۸ سـال پیش پا گرفته. او در ۲۰ سـالگی با دختری ۲۲ سـاله ازدواج کرده و ثمره این ازدواج دو دختر، نه سه دختر بود. بچه آخر یک ماه بیشتر نداشت و از قرار آن شب در یکی از اقامتگاه‌های بهزیستی بود.

داستان به طور مختصر از این قرار بود. همسرش به دلایلی که بعداً برایم روشـن شـد، شـروع به داد و فریـاد می‌کنـد و می‌خواهـد بچه‌ها را بکشـد که همسـایه‌ها به داد آنها می‌رسند و پلیس می‌آید و زن را با آمبولانس به بیمارسـتان منتقل می‌کنند. بعد به ناصـر زنـگ زده‌اند و دخترها را بـه او داده‌اند و گفتند مسئولیت اینها به عهده اوست.

چهار سال پیش وقتی با ناصر آشنا شدم، احساس می‌کردم یک فرشـته از آسمان افتاده و خداوند برای مـن انتخابش کرده. درسـت در شـرایطی که پدرم سرایدار ساختمان اداری بود و مادرم با بدبختی چهار بچه را بزرگ می‌کرد، دانشگاه قبول شدم. پدرم خبر قبولـی مرا به همـه داد. ناصر به پدرم قول داد هزینه تحصیـل مرا می‌دهد. هفته‌ای سـه روز هم می‌رفتم شرکتشـان و کار می‌کردم. مرد خوب و مهربانی بود. بعد از گرفتن لیسانسـم مرا استخدام کرد و یک سال بعد هم به من پیشنهاد ازدواج داد.

در همه آن سـال‌ها حتی یک بار هم شـک نکردم که ناصر زن و بچه داشـته باشـد. پدر و مادرش در یکی از روسـتاهای شمال زندگی می‌کردند و جز یکی دوبـار برای دکتـر رفتن دیگر به تهران نیامدند و من آنهـا را ندیدم. یک برادر داشـت که بـه قول ناصر



بالاخره با اتفاقی که افتاد، همه چیز برملا شد. از روز بعد همراه ناصر به دادسرا می‌رفتم. حتی یک بار رفتم بیمارستان و زنش را دیدم

خوردم با اولین خواستگاری که در این خانه را بزند، بی‌هیچ اعتراضی ازدواج کنم.

شش ماه هیچ خواستگاری نداشتم و این موضوع مادر را بیش از پیش نگران کرده بود. فکر می‌کرد سن ازدواجم دارد کم کم می‌گذرد و من اصلاً متوجه این فاجعه نیستم... بعد از شش ماه بالاخره پسری به اسم حسن به خواستگاری‌ام آمد. برادر یکی از همسایه‌ها بود. پسر چاق، قد کوتاه و کم مویی بود. مادر در همان جلسه اول به من اجازه داد او را رد کنم ولی من که حسابی از دست کارهای او عصبانی بودم، یادآوری کردم که چه قسمی خورده‌ام و اتفاقاً می‌خواهم راجع به این مرد بیشتر بدانم.

مادر باورش نمی‌شد. اما وقتی دید من چند جلسه با او صحبت کردم، هول شد و از من خواهش کرد قید این خواستگار را بزنم. اما من در عین حال که می‌خواستم به مادرم بفهمانم به خاطر فشارهای او دارم این کار را می‌کنم، از حسن خوشم آمده بود. پسر تحصیلکرده و باتجربه‌ای بود. زندگی را خوب می‌فهمید و تکلیفش با همه چیز روشن بود. از هم صحبتی با او لذت می‌بردم و یواش یواش این بازی جدی شد. این بار من بودم که به این ازدواج اصرار داشتم و این مادر بود که نمی‌خواست این وصلت انجام شود. گرفتار شده بودیم. نمی‌توانستم به مادر بقبولانم که حسن از خیلی جهات از بقیه خواستگارهایم بهتر است. حالا همه چیز عوض شده بود. بالاخره دل به دریا زدم و حرف دلم را به مادرم زدم. داشت دیوانه می‌شد. می‌گفت انتخاب خوبی نکردم و حتماً خواستگارهای بهتری خواهم داشت. به مادر گفتم اتفاقاً حسن همانی است که من می‌خواهم. می‌شود بهش تکیه کرد. احساس مسئولیت دارد و از همه مهمتر، حرف دلمان یکی است.

خلاصه مادر با کج خلقی قبول کرد. مراسم بله برون انجام شد و چند هفته بعد از آن هم به عقد هم درآمدیم. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، مادر و پدرم بیشتر به حرف من ایمان می‌آوردند. به توصیه حسن خانه پدری من فروخته نشد و با اجاره و رهن آن مادرم توانست باغچه کوچکی در شهرستان اجاره کند و همان جور که دلشان می‌خواست، روزهای بازنشستگی را گذراندند و همان طور که حسن پیش‌بینی کرده بود، این یک هوس چند ساله بود و به سال سوم نکشیده خسته شدند و به تهران برگشتند تا نزدیک ما زندگی کنند.

حالا از ازدواج من و حسن ۲۱ سال می‌گذرد. از اقبال خوب من هنوز پدر و مادرم در قید حیات هستند. حسن دلسوزتر از یک پسر به امورات آنها رسیدگی می‌کند و هر وقت می‌بینم که همه در کنار شوهر من احساس آرامش می‌کنند، خدا را شکر می‌کنم که او را برای همسری انتخاب کردم. ■

هر وقت بی‌پول می‌شد، می‌آمد سراغش. خواهرها هم در شمال مشغول زندگی خودشان بودند. حتی همکارهایش هم نمی‌دانستند او زن دارد. قبل از ازدواجمان هفت سال از دور و نزدیک با او آشنا بودم و در این هفت سال و سه سال بعد که از ازدواجمان می‌گذشت، از این قضیه بویی نبردم.

اما بالاخره با اتفاقی که افتاد، همه چیز برملا شد. از روز بعد همراه ناصر به دادسرا می‌رفتم. حتی یک بار رفتم بیمارستان و زنش را دیدم. آنقدر دارو خورده بود که از من فقط یک شبح می‌دید ولی من در کمال سلامت زنی را جلو خودم می‌دیدم که هجده سال زودتر از من وارد زندگی ناصر شده بود و از او سه بچه داشت.

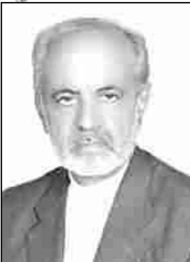
دکتر می‌گفت سابقه بیماری روانی دارد و مشکلش خیلی جدی است و این زایمان‌های مکرر حالش را بدتر هم کرده!

ناصر برایم تعریف کرد که ازدواجشان از یک عشق بچگانه شروع شد و بعد از اولین زایمانش، متوجه مشکلات روحی او شده بود. نمی‌توانستند با هم زندگی کنند برای همین مدام در قهر و آشتی بودند. ناصر برای زن و بچه‌اش خانه‌ای در کرج می‌گیرد و به بهانه کار خودش در تهران ساکن می‌شود. گفت زندگی با یک زن روانی طاقت‌فرسا بود ولی به خاطر بچه‌ها مجبور بوده این زندگی را حفظ کند. هفته‌ای یک بار به بهانه سرکشی به کارخانه، به کرج می‌رفت و یک وقت‌هایی شب هم نمی‌آمد. حالا می‌فهمیدم که به بچه‌هایش سر می‌زده و در عین ناباوری این رابطه ادامه داشته و زن بیچاره بچه دوم و سوم را هم باردار شده. بعد از هر بارداری حالش بدتر می‌شده ولی ناصر کمتر و کمتر احساس مسئولیت می‌کرد. فهمیدم که دختر بزرگش ترک تحصیل کرده. دختر دوم هم مدام در مدرسه غیبت داشته و حالا بچه سوم... دخترک معصوم یک ماهه‌ای که در بهزیستی مانده بود.

وقتی نگاه خشمگین دخترهایش را به خودم می‌دیدم، بهشان حق می‌دادم. پدری را بالای سر خود ندیده بودند و همه این سال‌ها در کنار یک مادر روانی و بیمار سر کرده بودند. ناصر سعی می‌کرد مظلوم‌نمایی کند. از سختی‌هایی که کشیده بود، می‌گفت و از اینکه آرزو داشته کنار من خوشبختی واقعی را تجربه کند. می‌گفت ۲۰ سال برای درک یک زندگی سخت بوده و البته یک اشتباه بزرگ. بچه‌ها هرچه بزرگ‌تر می‌شدند مشکلات جدی‌تری پیدا می‌کردند و دست آخر ناصر راه فرار را انتخاب می‌کند و کنار من می‌ماند...

باورش سخت است. از او بدم آمد. مردی که بی‌مسئولیت و بی‌درایت بود. تقاضای طلاق کردم. خوشبختانه حکم زود صادر شد. حالا دیگر می‌توانم اسم ناصر را از شناسنامه‌ام خط بزنم اما نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظارم است. همان طور که سرنوشت بچه‌ها، آن زن بیمار و حتی خود ناصر هم نامعلوم است. ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص)

اَکْرِموا اَوْلادَکُم وَ اَحْسِنوا آدابَهُم

رسول گرامی اسلام که سلام و صلوة بی‌شمار حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

فرزندان خود را احترام کنید و با آنان مودب برخورد نمایید.

یکی از حقوقی که فرزندان بر والدین خود دارند این است که با آنها به مهربانی و احترام و رعایت اصول اخلاقی برخورد نمایند.

رسول گرامی اسلام فرمودند:

کودکان را دوست بدارید و نسبت به آنان رئوف و مهربان باشید.

پدر و مادر باید با رفتار متین و برخورد صحیح و منطقی و در عین حال عاطفی و مهربانانه خود برای فرزندان الگو و نمونه باشند و راه درست زیستن را به بچه‌های خود بیاموزند.

این غلط و اشتباه است که متأسفانه بعضی از پدرها و مادرها شیوه برخوردشان با فرزندان، شیوه نظام حاکم و محکوم است و جز تندی و خشونت و گاهی سختگیری‌های بی‌جا، نقشی دیگر را در مقام تربیت و هدایت فرزند برای خود قائل نیستند. غافل از اینکه بچه‌ها روحی لطیف دارند و با کوچکترین تلنگری آسیب می‌بینند، آسیب‌هایی که چه بسا تا پایان عمر به نحوی آنها را آزار می‌دهد.

به این سخن ارزشمند و درس آموز امام سجاد علیه السلام توجه بفرمایید؛ حق فرزند به تو این است که بدانی او از تو به وجود آمده و در نیک و بد زندگی وابسته به توست، باید رفتار تو در تربیت فرزند توأم با احساس مسئولیت باشد. رفتار کسی که بداند در حسن تربیت فرزند مأجور و چنانچه کوتاهی کرده باشد مستحق کیفر الهی خواهد بود.

معصوم علیه السلام فرمودند: هیچ پدری تحفه‌ای بهتر از ادب به فرزند نداده است.

در واقع والدین خوب به پدر و مادری گفته می‌شود که سعی و اهتمام خویش را در مؤدب ساختن فرزند به آداب نیکو و متخلق نمودن وی به اخلاق پسندیده معمول دارند.

کسی که مزه دروغ و سختی را چشیده، نیکی و احسان نزد او جایگاهی ندارد

● امام حسن عسکری (ع)

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از نیروگاه اتمی بوشهر

مهندس درخشنده: نیروگاه بوشهر یک سرمایه ملی است

خیلی از کشورها به دنبال برق اتمی هستند

عکس: محمد ذبیحیان

تهیه: عباس آذرخش

سـردبیر: اواخر آبان گذشـته برای بازدید از نیروگاه اتمی بوشهر سفری به این مرکز داشتیم. یک هفته‌ای تا تعیین تکلیف مذاکرات هسته‌ای باقی مانده بود و بحث انرژی اتمی داغ داغ بود و شـوق دیدار از تنها نیروگاه اتمی کشـور بیش از همیشه... به همین خاطر تأخیر دو ساعته پرواز را به هیچ انگاشتیم و از فرودگاه بوشهر مستقیم به سمت نیروگاه رفتیم که چند کیلومتری از شهر دور تر است و چسبیده به ساحل. قسـمتی از شـهر کاملاً با نیروگاه تعریف می‌شـود و وقتی گنبد آن را می‌بینیم گویی شناسـنامه این قسـمت شهر است و همین هم هست. نیروگاهی که سالها صحنه نبرد تکنولوژیک شـرق و غرب به حسـاب می‌آمد. نیروگاهی که در نوع خود منحصر به فرد است. در دهه‌ی ۵۰ قرار شد در این محل دو نیروگاه اتمی هزار مگاواتی در کنار هم ساخته شود. آلمانی‌ها کار را شروع کردند. حتی کار ساخت را به نیمه رساندند. بخش مهمی از تجهیزات را نیز به ایران آوردند اما انقلاب شد و غربی‌ها که دل خوشی از یک انقلاب مردمی نداشتند با وجود همه قرار و مدارها و پیمان‌ها و قراردادها کار را نیمه کاره رها کردند. در دوره جنگ یکی از گنبدهای یکی از دو نیروگاه بمباران شد و آسیب دید و اما نیروگاه دیگر این بار توسط روس‌ها و آن هم پس از جنگ و پس از وقفه‌ای تقریباً ده ساله کار تکمیل و ساخت را آغاز کرد و پس از گذر از همه چالش‌ها و سختی‌ها و تنگناها و بدقولی‌ها، سرانجام به فرجام رسید و همین تلفیق دو تکنولوژی ساخت غربی (آلمان) و شرقی (روسیه) گرچه موجب کندی کار و تأخیرهایی چند ساله شد اما سرانجام تجربه تکنیکی جدیدی را در ساخت نیروگاه باعث شد. حال ما داشـتیم برای بازدید از نیروگاهـی می‌رفتیم که دیگر نه تنها برای ایرانی‌ها بلکه برای بسیاری از جهانیان نیروگاهی شناخته شده است... بگذریم...

نزدیک ظهر اسـت که توسـط آقای روستا رئیس خوش برخورد روابط عمومی و همکارانشـان وارد نیروگاه می‌شـویم. محوطه‌ای منظم با لباس‌هایی یک دست و با ترتیبات امنیتی خاص... اینجا خود دسـت کمی از یک شـهر ندارد. یک شهر هزار نفـری بـا لباس‌هایی خاص، مأموریتی خاص و کاری خـاص... به هر حال نیروگاه اتمی بوشـهر برای ما یک هویت حیثیتی هم دارد. شـاید اهمیتی به مراتب بیشـتر از هزار مگاوات برقی که برای شبکه سراسری تولید می‌کند.



مصاحبه با رئیس نیروگاه

در یک غروب دل‌انگیز پائیزی در نیروگاه بوشهر و در دفتر مهندس درخشنده رئیس نیروگاه اتمی بوشهر هستیم. نیروگاهی که تاریخی به قدمت چند دهه دارد و زخم‌های بسیاری را بر تن... در جنگ آسیب دیده و شـهدایی را نیز تقدیم انقلاب اسـلامی کرده و حال پس از کش و قوس فراوان و سـپری کردن گذاری از یک تکنولوژی غربی به تکنولوژی شرقی و دست یابی بـه تلفیقی منحصر به فـرد از یک تکنولوژی جدید در سـاخت نیروگاه، نمادی از ارتقای تکنیکی و فنی ایرانی است. ابتدا از آقای مهندس می‌خواهیم که درباره خود نیروگاه صحبت کنند:

سبد انرژی متنوع

مهندس درخشنده: ابتدا به شما عزیزان صمیمانه خوشامد می‌گویم و از شما متشکرم:

نیروگاه آب سـبک بوشـهر بـرای تولید ۱۰۰۰ مگاوات برق هسـته‌ای طراحی شـده، سوختی که در قلب راکتور هسته‌ای سالانه باید تعویض شود سوخت هسـته‌ای با غنای ۳ درصد است و هر بار سوختگیری بـرای ۳۰۰ روز کاری موثر خواهد بود تا برق تولیدی را تحویل شبکه سراسری بدهیم.

ایـن نیروگاه پـس از راه اندازی در ابتدای سـال ۱۳۹۲ بهـره برداری نهایی خود را آغاز کرد و تحویل کارفرمای ایرانی شـد و کار بهره برداری اکنون توسط نیروهای ایرانی انجام می‌شـود، البته در تمام صنایع و در کنـار همه نیروهای بومـی نیروی با تجربه از دیگر کشـورها هـم حضور دارنـد اما از آنجا کـه این اولین نیروگاه هسته‌ای کشور بود و ما تجربه‌ای در این زمینه نداشتیم قرار شد تعداد محدودی کارشناس روس در کنار ما به عنوان مشاور حضور داشته باشند. بهمن ماه سـال گذشـته هم دوره ۳۰۰ روزه تمام شد و ما درب راکتور را باز کردیم و بسـیاری از تسـت‌ها در سطوح مختلف انجام شـد و با قدرت ۳۰ درصد و ۷۰ درصد اجرا، برق تولیدی وارد شـبکه شد. بعد از این عملیات نیروگاه دوباره روشـن شـد و بالغ بر پنج ماه اسـت که متصل به شـبکه هسـتیم الان با سطح ۷۰ درصد توان نیـروگاه کار می‌کنیم چـون بالاترین ضریب مصرف برق و راندمان کاری ما در تابسـتان امسـال آزمایش

شد و با یاری خداوند سربلند شدیم. نیروگاه بوشهر از تیپ PWR است که مرکز آن در مسکو قرار دارد و ۳ سال پیش از هفت کشور جهان تیمی با تجربه به ایران آمد و توضیحاتی به متخصصان ما دادند که از آنها استفاده کردیم که اقدام اصلاحی انجام شد.

***نیروگاه اتمی چه مزیت نسبی برای کشور ما دارد آن هم با وجود گاز و نفت و دیگر انرژی‌های فسیلی؟**

ـ جدای روسیه که یکی از تولید کنندگان اصلی نفت و بزرگترین تولید کننده گاز جهان است، ۳۱ کشور عضو دیگر این مجموعه هم امکان دسترسی به انرژیهای فسیلی را دارند اما تمایل دارند که نیروی برق اتمی داشته باشند و در واقع کشورها می‌خواهند سبد تولید انرژی را متنوع کنند. وجود منابع زیرزمینی فسیلی هرگز مانعی بر سر راه داشتن نیروگاه اتمی نیست. الان تعداد زیادی از کشورهای دنیا تمایل خود را برای داشتن نیروگاه اتمی اعلام کردند. اتفاقاً در میان این کشورها تمایل کشورهای دارای ذخایر نفت و گاز هم بیشتر است. در حال حاضر امارات با وجود جمعیت کم و نیاز به مراتب کمتر و ذخایر فسیلی فراوان با همکاری کره جنوبی در حال ساخت نیروگاه اتمی است و عربستان به عنوان بزرگترین صادر کننده نفت در حال انعقاد قراردادهایی در این زمینه است. پس نباید این فرض را مطرح کرد که چون منابع فسیلی در اختیار داریم نیازی به نیروگاه اتمی نداریم. خیلی از کشورها در صدد آن هستند تا سبد انرژی خود را متنوع کنند و هر کشوری هم دلایل خاص خود را دارد برای ما هم ورود به این عرصه ما را وارد مرحله جدیدی از علم و فن آوری می‌کند که اثرات و امتیازات متعددی دارد و سبب رشد علمی کشور می‌شود. در مقیاس پائین‌تر و به عنوان مثال شما وقتی وارد صنعت خودرو می‌شوید بسیاری از صنایع پائین دستی را نیز رشد می‌دهید، برق هسته‌ای هم برای اینکه بتواند به زندگی خود ادامه بدهد و بتواند تولید داشته باشد بالاجبار دانشگاهها را به حرکت درمی‌آورد. موسسات پژوهشی را به حرکت درمی‌آورد، شرکت‌های تعمیراتی و پشتیبانی را به حرکت در می‌آورد و... آن هم در صنعتی که باید بالاترین استانداردها را رعایت کند.

نیروگاه‌های هسته‌ای موسسات صنعتی هستند که تقریباً تمام علوم در آن به کار می‌روند. از علوم مربوط به منابع انسانی گرفته که در عالی‌ترین سطح با آن مواجه‌اید تا مسایل مختلف فیزیک، شیمی، علم مواد، مکانیک و... و شما باید بتوانید تمام مسایل این حوزه‌ها را در حد بالای خود حلّ و فصل بکنید و قاعدتاً شما در همه این موارد مجبورید کمک بگیرید آن هم از بهترین مراجع علمی و همین کمک گرفتن اگر با برنامه درست همراه باشد به شما این توانایی را می‌دهد در همه این عرصه‌ها رشد کنید. ما در همین چند وقت اثرات و ثمرات آن را داریم می‌بینیم. شرکت‌ها و موسساتی که در گیر فرآیند تعمیرات شدند مجبور شدند با این الزامات کار کنند گرچه برایشان این حد از استاندارد و مراقبت سخت بود اما رفته رفته عادت کردند.

بالاترین ضریب مصرف برق و راندمان کاری ما در تابستان گذشته آزمایش شد و با یاری خداوند سربلند شدیم

توان تولید نیازهای این صنعت

***به نظر می‌رسد این پایه علمی و رشد علمی در زمینه تأمین سوخت تقویت شده و به مراتب خوبی هم رسیده آیا در زمینه ساخت نیروگاه هم به رشد خوبی رسیدیم؟ منظورم تکنولوژی ساخت است.**

بله، خوشبختانه در این زمینه هم رشدمان بد نبوده. البته بگویم نیروگاه اتمی این طور نیست که فقط یک رشته در آن کاربرد داشته باشد و یا فقط نیروگاه اتمی از یک رشته خاص تغذیه شود. البته رشته‌هایی در تمام علوم در انرژی هسته‌ای کاربرد دارند منتهی با نگاه هسته‌ای. ما دانشگاه‌هایی داریم که کارشناس تکنولوژی رآکتور تربیت می‌کنند که البته اینها بازار کارشان بیشتر نیروگاه‌های اتمی است.

بنابراین ما ظرفیت علمی خوبی داریم و کارخانجات خوبی هم داریم که از توان تولید نیازهای این صنعت برخوردارند که البته آنها باید توان خود را با الزامات نیروگاه‌های اتمی تنظیم کنند.

هزینه تولید و ایمنی نیروگاه

***حال اگر اجازه بدهید ۲ سوال مشخص را در رابطه با نیروگاه اتمی بوشهر مطرح کنم سوال اول و یا نکته اول مقایسه هزینه تولید برق در این نیروگاه و دوم ایمنی نیروگاه بوشهر...**

منظور شما هزینه تولید در این نیروگاه در مقایسه با سایر نیروگاه‌هاست یا در مقایسه با نیروگاه‌های غیر اتمی؟

منظورم هزینه تمام شده یک مگاوات برق در این نیروگاه در مقایسه با سایر نیروگاه‌های مشابه در سایر نقاط دنیاست

اگر اجازه بدهید ابتدا به سوال دوم شما درباره ایمنی این نیروگاه جواب بدهم بعد به سوال اول برسیم. در خصوص ایمنی باید عرض کنم اساساً نیروگاه‌های اتمی یکی از مشخصات اصلی شان که شاخصه ایمنی آنها محسوب می‌شود سیستم‌های ایمنی است که در آن به کار برده شده است که اینها تاثیرشان را روی یکسری فاکتورها می‌گذارند و بر اساس آن فاکتورها می‌گویند که این نیروگاه از ایمنی ذاتی برخوردار است. اولاً چون نیروگاه اتمی بوشهر از نوع نیروگاه اتمی آب تحت فشار است اساساً این نوع نیروگاه‌ها از یک ایمنی ذاتی برخوردارند. نوع نیروگاه چرنوبیل نوع دیگری بود که برعکس این نیروگاه‌ها از ایمنی ذاتی برخوردار نبود. یعنی خود کنترل نبود. در آنها گرافیت به کار رفته که خاصیت گرافیت این است که وقتی گرم می‌شود آن خواص کند کنندگی‌اش که نقش مهمی در بقای نوترون‌ها که سهم مهمی در تولید قدرت دارند تندتر می‌شود و نیروگاه شتاب بیشتری می‌گیرد.

در حالی که این در نیروگاه‌های اتمی آب‌های تحت فشار برعکس عمل می‌کند یعنی وقتی گرم می‌شود خاصیت کند کنندگی‌اش کمتر می‌شود و قدرت خودش کنترل شود و پائین می‌آید. به این می‌گویند ایمنی ذاتی... نیروگاه فوکوشیما که در ژاپن دچار مشکل شد باز هم از این تیپ نبود. آنها از دسته رآکتورهای آب جوشان بودند. ربطی هم به اینکه کنار آب دریا باشند یا نباشند نیز ندارد. آنچه که در مورد خود کنترلی عرض کردم منظورم مدار رآکتور است یعنی آبی که داخل مدار رآکتور می‌آید و با سوخت در تماس است و نوترونهایی را که در فرآیند شکاف باعث کندی حرکت آنها می‌شود منظور بنده است لذا بر همین مبنا باید گفت نیروگاه بوشهر اساساً از نوعی است که دارای کنترل ذاتی است و جدای آن خود این نیروگاهها نیز بسته به اینکه چه کانال‌های

لطفاً ورق بزنید

اگر در قدم اول موفقیت نصیب ما می‌شد، سعی و عمل دیگر معنایی نداشت
●موریس مترلینگ


ماکت نیروگاه از نمای بالا


امکانات داخلی نیروگاه

مهندس درخشنده: نیروگاه بوشهر یک سرمایه ملی است

خیلی از کشورها به دنبال برق اتمی هستند

ایمنی دارند، و چه سیستم‌هایی در آن به کار رفته از هم متمایزند. نیروگاه بوشهر چهار کانال ایمنی دارد و از این حیث دارای بالاترین استاندارد ایمنی است. خیلی از نیروگاه‌ها دو یا سه کانال دارند اما بوشهر چهار کانال ایمنی دارد. در رابطه با حوادث بیرونی نیز که ممکن است از بیرون نیروگاه را تهدید کند مقاومت خوبی برای نیروگاه پیش بینی شده و از جمله دوام سازه در برابر زلزله‌های با ریشتر خیلی بالا. یعنی پیش بینی شده تا چهل درصد بالاتر از بزرگترین و بدترین زلزله‌هایی که ثبت شده مقاومت سازه‌ای وجود داشته باشد. اگر هواپیمایی بخواهد مثلاً روی نیروگاه سقوط کند ما یک کره بتونی داریم و در داخل آن یک کره فلزی داریم تنها ضخامت جداره بتونی این کره یکصد و بیست سانتی متر و قطر این کره هم بیش از ۵۶ متر است. بنابراین تمام پیش بینی‌های ایمنی در حد بالایی صورت گرفته است که خطر پخش مواد رادیواکتیو را در حد بالایی برطرف می‌کند و به صفر می‌رساند. حتی اگر آسیبی به تجهیزات داخل این کره وارد شود، حال به هر دلیلی، کره فلزی داخل این سازه برابر چند برابر فشاری که ممکن است در اثر تبخیر همه این آب در داخل این کره فشار ایجاد کند قدرت تحمل دارد تا بخاری که در داخل کره ایجاد شده به خارج نشت نکند و این در حالی است که خیلی از نیروگاه‌ها این کره فلزی را ندارند. ضمن اینکه بین این دو لایه یعنی لایه بتونی و فلزی هم فضای خلاء وجود دارد لذا اساساً نیروگاه اتمی بوشهر دارای ایمنی بالا و مطمئنی است. به ویژه آن که بعد از واقعه فوکوشیما تمام آموزه‌های ممکن را بررسی کردیم که آیا حتی چیزی مثل سونامی در این جا می‌تواند موجب خطر شود یعنی آب وارد سیستم‌های حساس شود و آنها را از کار بیندازد آیا اصولاً امکان دارد اینجا سونامی بیاید؟ و ثانیاً اگر بیاید می‌تواند آسیبی برساند؟ تمام اینها را ما بررسی کردیم و چون خوشبختانه در زمره آخرین نیروگاه‌هایی بود که به بهره برداری رسیده بود عمده این الزامات را پاسخگو بود.

تغییرات در چه حد بوده

***همین جا اجازه بدهید نکته‌ای را که به نظرم رسید مطرح کنم. ممکن است این بحث پیش بیاید که این نیروگاه کهنه است چون طراحی اولیه و ساخت آن مربوط به حدود چهل سال پیش است و الان دیگر نمی‌توان آن را جدید دانست.**

بسیار خوب... ببینید آنچه که از نیروگاه احداثی مانده بود یکسری ساختمان و یکسری تجهیزات بود که توسط آلمانی‌ها احداث و وارد شده بود. در طول این مدت در سیزده نوبت مختلف تمام این تجهیزات مورد ارزیابی قرار گرفتند که آیا پاسخگوی الزامات هستند؟

یعنی ما چندین «آیا» به کار بردیم. مثلاً آیا مطابق استاندارد روز دنیا هستند؟ مدار کشان کامل وجود دارد؟ ایمنی آنها چطور؟ قدیمی نشده اند؟ کارایی مطابق آخرین تغییرات را دارند؟ روز آمدی چطور؟ به هر حال سیزده مورد مختلف را بررسی کردیم در هر موردی که می‌دیدیم یک وسیله یا یک قطعه‌ای مطابق آخرین مدل استاندارد روز عملکرد نداشت کنار گذاشته می‌شد. به همین خاطر بسیاری از آن تجهیزات به خاطر همین مساله مورد استفاده قرار نگرفتند. پس قدمت طراحی و یا قدمت ساختمان و مسایل این چنین مطرح نیست. اساساً آنچه که تغییر می‌کند تجهیز نیست.

الزامات به روشها بستگی دارد و این تصور که این تکنولوژی مربوط به زمان آلمان‌هاست و یا ممکن است کهنه شده باشد وجود ندارد. خیلی چیزها تغییر کرده و با تکنولوژی روز دنیا تجهیز شده است چیزی که ما از گذشته استفاده کردیم یکسری پمپ‌ها و شیرآلات و لوله‌ها و مخازن مختلف بوده که مغایرتی با الزامات ما نداشته و تازه بعد از تست و آزمون آنهایی که مطابقت داشته مورد استفاده قرار گرفته از جمله بسیاری از اینها که مورد استفاده قرار گرفته هنوز هم با همان وضعیت توسط کارخانه سازنده دارد ساخته می‌شود.

بهره‌وری

حال برسیم به بحث بهره وری نیروی انسانی که بحث مهمی در همه محیط‌های کار و فعالیت در ایران است. همانطور که می‌دانید سطح عمومی بهره وری نیروی کار در ایران پائین است. در اینجا چطور؟

نیروی انسانی ما به اندازه است و اصولاً در نیروگاه اتمی بوشهر حتی در جذب نیروی انسانی نیز تابع استانداردهای شناخته شده بین المللی هستیم. لذا نباید این مجموعه را با داخل کشور و یا بهتر است بگوییم میزان متوسط بهره وری ملی مقایسه کرد. ما اصولاً نمی‌توانیم با بهره‌وری پائین نیروگاه را اداره کنیم. نیروگاه دارای شاخص‌های معینی است. نیروگاه‌های اتمی فرقی نمی‌کند که در ایران باشد یا ژاپن یا کانادا یا هر جای دیگر. به هر حال چهارچوب‌ها، ضوابط و الزامات مشخص دارند.

نوید برای آینده نیروگاه

***اگر بخواهید نویدی در رابطه با آینده نیروگاه اتمی بوشهر بدهید چه نویدی خواهد بود؟**

با توجه به اینکه این اولین نیروگاه اتمی در کشور است که به بهره برداری می‌رسد آن هم با صبر و بردباری و مقاومت فراوان و با نیروی انسانی توانا و کارآمد، می‌توان بسیار خوش بین بود. باور کنید اداره این نیروگاه آن هم توسط نیروی انسانی ایرانی افتخار فراوانی به همراه دارد. درست در زمانی که این نیروگاه باید تحویل نیروهای ایرانی می‌شد این انتقال بلافاصله و بدون هیچ مشکلی صورت گرفت که کار بسیار مهمی بود.

***با توجه به هزینه‌ای که برای راه اندازی نیروگاه توسط نظام و مردم پرداخت شده آیا دستاورد مذکور این هزینه را توجیه می‌کند؟**

بله، حتماً ارزش آن را داشته. این دستاورد علمی قابل توجهی است که مایه افتخار کشور است. اجازه بدهید به یک مثال اشاره کنم.

شما ممکن است بهترین ماشین را بخرید اما وقتی نتوانید به خوبی از آن استفاده کنید و یا نتوانید خوب آن را نگه دارید در عرض مدت کوتاهی از بین می‌رود اما با اطمینان می‌گویم نیروگاه بوشهر توسط افرادی دارد اداره می‌شود که بسیار دلسوزند و با عشق و ایمان دوست دارند که این نیروگاه به بهترین شکل اداره شود و من اطمینان دارم که با توجه به این عشق و شور و توان فنی و ایمان و علاقه، این نیروگاه در زمره بهترین نیروگاه‌های دنیا به ویژه از جهت اداره و راندمان کار قرار خواهد گرفت. ما در حال حاضر وارد یک بنگاه یا یک کلوپ جهانی شدیم که با بهترین مراکز علمی در این صنعت در ارتباط هستیم.

ماجرای گنبد متروکه

***در بازدیدی که داشتیم یک گنبد متروکه هم در کنار این گنبد اصلی هست که ظاهراً به همان صورت نیمه کاره مانده، برنامه‌ای برای راه اندازی آن هست؟**

خیر، در ابتدا قرار بود دو نیروگاه در کنار هم ساخته شود اما به علت بمبارانی که در دوران جنگ صورت گرفت این گنبد نیمه کاره ماند و برنامه‌ای برای ساخت و راه اندازی آن نداریم.

***حالا به عنوان آخرین سوال می‌خواهم به این نکته بپردازم که نیروگاه اتمی بوشهر برای مردم منطقه یک میهمان خوش قدم و پرخیر و برکت بوده یا میهمانی که برای مردم منطقه سوغاتی چشمگیری نیاورده و حتی شاید برایشان ایجاد زحمت هم کرده؟**

من فکر می‌کنم این به خود ما بستگی دارد که ما چه انتظاراتی را تعریف کرده باشیم به هر حال این نیروگاه یک محصول ارزشمند است. این محصول هم می‌تواند مثل هر چیز دیگر هم فرصت‌هایی به وجود بیاورد و یا تهدیدهایی ایجاد کند. ما اگر بد عمل کنیم فرصت تبدیل به تهدید می‌شود و اگر خوب عمل کنیم حتی تهدیدها به فرصت بدل می‌شوند البته بهتر است بگوییم محدودیت به جای تهدید، چون نیروگاه اتمی هیچ تهدیدی نیست.

شما وقتی می‌خواهید سوار هواپیما شوید ناگزیر از یک گیت امنیتی رد می‌شوید ولی راحت وارد اتوبوس می‌شوید. به هر حال نیروگاه یک سرمایه اجتماعی خیلی خوب هم برای کشور و هم برای مردم منطقه است و سطح علمی و موقعیت خود منطقه را نیز بالا برده البته مردم خیلی صبوری کردند تا این نیروگاه به بهره‌برداری رسید و من فکر می‌کنم قدر آن را هم خوب می‌دانند. ■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

حسن مصرف مواد!

همچیـن بر روی برخی تابلوهای سـر در برخی مراکز و مؤسسـات مربوط به تـرک عادت اعتیاد نوشـتند: "محل ترک سوء مصرف مواد مخدر" که اگر آدم سر به راهی مثل ما جاهل به موضوع باشد؛ در نگاه اول دچار سـوء برداشت می شود ویحتمل چنیـن می پندارد که در این مراکز حتماً افرادی که بلد نیسـتند مواد غیرلازم مخدر را درست مصرف کنند، درمان می شـوند تا دیگر دچار سوء مصرف نشوند!

حـال آن که هم شـما می دانید و هـم احتمالاً نگارنده این سطورقطور، که قطعاً منظور این نیست و بیشتر منظور آن است. آن هم منظور ترک دادن معتـادان از بیخ می باشـد؛یعنی کاری می کنند که بالکل قید مصـرف را بزنند یا مـواد مصرفی خود را کم کنند و مثـل آدم زندگی کنند. بابا، قابیل هم که پسـر خطاکار حضرت آدم بـود، مواد مصرف نمی کرد و مثل آدم بود.

خبـر وارده: "دبیر شـورای هماهنگی مبارزه با مواد مخدر استان کرمانشـاه گفت: متأسفانه آمار نشـان می دهد که دومین عامل مـرگ و میر،بعد از تصادفات رانندگی، سـوء مصـرف مواد مخدر است"-به نقل از جراید

ملاحظه فرمودید؟!.... حتی مسـؤولان عزیز ما هم صحبت از سـوء مصرف مواد می کنند. همچین که مخاطب خیال می کند حسـن مصرف مواد هم داریم!مواد لعنتی اگر حسـنی هـم دارد، در صنایع داروسازی و پزشکی است. سابق بر این که امکانات دارویـی الآن نبـود؛ از تریاک یا تریـاق به عنوان داروی مسکن درد استفاده می کردند. فلذا شاعر به اشاره و کنایه می فرماید: "دردم از یار است و درمان نیز هـم". امروزه به زبان کوچـه و بازار می گویند: داداش، ما رو بساز!

بسته پیشـنهادی: هرچند که تخصص خاصی در زمینه مواد نداریم،اما در خصوص راهکار دادن که تخصص داریم. اسـنادش هم موجود اسـت. لهـذا عرایضی در ادامه داریم که بـی ادعا تقدیم می داریم:

۱ـ دعوت از معتادان عالم: شـعاری درسـت شـود برای فراخـوان عمومی معتـادان دنیا با این عبـارت و عنـوان مثلا که: "معتـادان جهان متحد شـوید!". این طوری بلکه توجه افکار عمومی و ایضاً خود معتادان اگر چیزی ته افکارشـان مانده باشد، بیشـتر به مقوله ترک مواد جلب شود. ماترک این همگرایـی و همدلی شـاید اضمحـلال مواد مخدر باشـد. "مورچگان را چـو بود اتفاق /شـیر ژیان را بدرانند پوسـت". زور معتادان که از مورچه کمتر نیست؛ یا که هست و ما خبر نداریم؟

۲ـ تأسیس مراکز نظارتی: حالا که بحث سوء مصـرف مواد مطرح اسـت؛ یک مراکـزی هم در کنارش تشـکیل شوند که بر حسـن مصرف مواد نظارت داشـته باشـند. خیال بد نکنید. یعنی که مراقبت شود از مواد مخدر فقط در مسائل پزشکی و دوایی اسـتفاده شـود. به هرحـال، گفتند:عیب می جمله بگفتی،هنرش نیز بگو.



۳ـ طرح جمع آوری مناقل: نگارنده در برخورد با بسـیاری از پدیده های مضرّ و مزخرف، طرفدار پرو پاقرص اجرای طرح جمع آوری بوده اسـت و کماکان نیز هسـت. چه دیش ماهـواره می خواهد باشـد، چه قلیان(بـه خصوص با طعم دو سـیبش لعنتی!)؛ و چه مواد مخدر باشـد که تکلیفش نگفته مشخص است. از اینرو،خیلی مختصر و مفید عرض می کنـم که بریزیم منقل ها را از منازل جمع کنیم. که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها!

۴ـ اعطای آزادی بیشـتر: عده‌ای هم هسـتند که پیشـنهاد می دهند به معتادان ـ که ما به آنها به چشم بیمار نگاه می کنیم ـ آن قدر آزادی عیان داده شـود که هرچه می خواهند مصرف کنند. آن قدر بکشند تا جانشان از آستین کالبدشان بیرون آید!... البته حقیر معتقد به این راهکار نیست؛هرچند که ته دلش خیلی هم بدش نمی آید!

زدن شیپور از سر گشاد

کاستن از تعداد یارانه بگیران، طرح خوبی است که ما هم شدیداللحن از آن حمایت کرده و کماکان نیز همین کار را می کنیم و خجالت هم نمی کشـیم. چرا که اگر این طرح خـوب به خوبی انجام پذیرد؛ باعث می شـود که سهم بیشـتری از بیت المال به اقشـار کم درآمد برسد و آنهایی که الحمدلله وضع مالی شـان اصطلاحاً توپ اسـت،این یارانه را الکی نگیرند؛در حالی که پول توجیبی بچه شـان هرروز، بیشتر از مبلغ یارانه ماهانه است.

منتهی نه که شـمردن پولداران و رسـیدن به حسـاب بانکی آنها مثل شـمردن ثروتشـان کمی سـخت است و ممکن است سـالها به طول انجامد؛ فلـذا بخش اقتصادی دولت محتـرم در یک اقدام حساب شـده و رندانه، تصمیم گرفته است تا با این قضیه برعکس برخورد کند. اگر از سمت پولداران نمی شود کاری کرد، از سمت بی خطر بی پولان و کم پولان که می شود. شیپور را چه از این طرفش بزنی، چه از آن طرفش، بالاخره صدایش در می آید. مهم در آمدن صداسـت. حالا از سرش یا از تهش. تنها صداست که می ماند.

خبـر وارده: " در حالـی کـه دولت،پیشـتر می خواسـت اقشـار مرفه را از سـبد یارانه نقدی حذف کند؛ اما ظاهراً این طرح برعکس شـده و این بار دولت با طرح جدید شناسایی اقشار کم درآمد، در نظر دارد شـمار یارانه بگیـران را کاهش دهد. طـرح جدیدی که چند روز پیش،وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی از آن پرده برداشـت و قرار است به زودی جزئیات آن اعلام شود."-به نقل از جراید

بسـته پیشـنهادی: از آنجا که ما نیز به عنوان یکی از اقشـار کم درآمد جامعه که از راه نوشـتن و روزنامه نگاری،امرار معـاش می کند؛ از هرجهت مدافع کاسـتن از حجم یارانه بگیران هسـتیم؛ چه از این طرف اجرا شـود که باید پولداران شـمارش شـوند؛ و چـه از آن طرف اجرا شـود که کم پولان شـمرده شـوند؛ فلذا به غیر از حرفهایی که در بالا زدیم؛ در پایین هم حرفهایی می زنیم:

۱ـ شبهه کوتاهی دیوار: وزیر محترم تعاون، کار و رفاه اجتماعی، تا دیر نشده، شفاف سازی کنند که اجرای طرح جدید، صرفاً به خاطر کوتاه بودن دیوار گروههای کم درآمد نیسـت. کسی شایعه نسازد که مصداق بارز تشـویش اذهان عمومی حسـاب می شود.

۲ـ سیاسـت هـای تشـویقی: بارهـا عرض کردیـم، اما انـگار به دیوار عـرض کردیم؛ که اگر سیاسـت های تشـویقی را جدی تر بگیریم، همانا موفـق تر خواهیم بود. مثلاً اعلام شـود که هرکس از یارانـه اش انصراف دهد، دوره هـای بعد برای دریافت یارانه در اولویت خواهد بود.

۳ـ ارزش زدایـی یارانـه: بـا در پیش گرفتن سیاست های اقتصادی درست، کاری کنیم که عملاً با مبلغ یارانه فقط مثلاً دوسه کیلو کشک یا زرشک بشـود خرید. این طوری دیگر ملت کمتر به یارانه اقبال نشـان خواهند داد. از ما گفتن،از شما هم طبق معمول،نشنیدن!

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"تنهایی، تنهایی..." نوشته "محمد احمدوند" با ساختار و شکلی به ظاهر ساده و سرراست، ژرفای تأمل و تفکر برانگیز دارد. این عمق مفهومی که به نوعی بازمی‌گردد به ویرانی کتمان شده مناسبات طبیعی و عاطفی انسانی، در لایه دوم و نیمه پنهان داستان جلوه‌ای غمناک یافته است. از "محمد احمدوند" که در کاربرد عنصرهای داستانی، به ویژه زبان چندین حسی و چند ظرفیتی داستان مهارت و خلاقیتی در خور تحسین دارد، تاکنون چند داستان گیرا و به یادماندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

تنهایی، تنهایی...

محمد احمدوند ـ ملایر



مدّتها بود این احساس را داشت: تنهایی... هیچ کس از دلش خبر نداشت. در جمع‌های دوستانه، مهمانی‌های خانوادگی، یا محل کار آن قدر بگوبخند می‌کرد که همه فکر می‌کردند هیچ غمی توی دنیا ندارد امّا همیشه چیزی روی دلش سنگینی می‌کرد. هیچ کس را هم نداشت که با او درباره‌اش حرف بزند. این حسّ غم و تنهایی از موقعی بر او استیلا پیدا کرده بود که خودش و همسرش غرق در روزمرگی زندگی شدند، از موقعی که خرابی شیر آشپزخانه یا بیرون گذاشتن آشغال در شب یا چیزهای ساده و کم اهمیتی مثل اینها برای همسرش مهمتر شده بود، از موقعی که همسرش فکر می‌کرد و به زبان هم می‌گفت که اصلاً در ازدواج با او فداکاری کرده و لازم نمی‌دید هیچ علاقه و محبتی را بر زبان بیاورد... عاشقانه ازدواج کرده بود. هنوز هم همسرش را دوست داشت، هنوز هم نمی‌توانست کوچکترین ناراحتی همسر و بچه‌هایش را ببیند، امّا دیگر عاشق همسرش نبود. دیگر مثل اوایل ازدواج احساس شادی و روی ابرها بودن نداشت. آن موقع توی پارک یا توی اتوبوس دست همسرش را دزدکی و با خجالت از مردم در دست می‌گرفت و با او حرف می‌زد. همین برایش اوج زیبایی ولذّت بود. این روزها احساس می‌کرد همسرش حرفهایش را نمی‌فهمد. گاهی حتّی دقیق گوش نمی‌کرد که او چه می‌گوید. روزمرگی آنها را بلعیده بود. سعی می‌کرد به زندگیشان تنوع بدهد، دوستان جدید، مهمانی‌های بیشتر، رستورانهای جدید، سفرهای بیشتر. اوج خوشحالی‌اش زمانی بود که همه خانواده چیزی را که او پیشنهاد کرده بود دوست داشتند. سعی می‌کرد از همه چیز لذّت ببرد و خانواده‌اش را هم در لذّتهایش شریک کند، از قدم زدن زیر باران، هوای تازه، چای خوردن کنار یک رودخانه، خوردن بستنی قیفی توی خیابان، رانندگی در هوای بارانی و بیرون بردن دستش تا با قطره‌های باران خیس شوند، امتحان کردن غذاهای جدید در رستورانهای جدید، دیدن یک فیلم خوب با خانواده و... امّا بیشتر مواقع همسرش پا به پای او نمی‌آمد. بیشتر مواقع مثل یک ترمز جلوی همه چیز را می‌گرفت یا لحظه‌های خوب را خراب می‌کرد. گاهی به شدّت از دست همسرش عصبانی می‌شد امّا فقط سکوت می‌کرد و بعد چیزی توی دلش می‌شکست و سوزشی در قلبش حس می‌کرد. تمام تلاشش را می‌کرد تا همسر و بچه‌هایش را خوشحال کند امّا انگار کسی به فکر خوشحال کردن او نبود. دلش به حال خودش می‌سوخت.

***

پدر همسرش عمل جراحی انجام داده بود و همسر و بچه‌هایش برای عیادت او و دیدن خانواده همسرش به سفر رفته بودند و او به خاطر کارش مانده بود. روز آخر ماه رمضان بود. از سر کار به خانه آمد و خوابید. چشم که باز کرد، شب شده بود. عید فطر اعلام شده بود. صفحه تلفن را نگاه کرد. کسی زنگ نزده بود. موبایلش را باز کرد. چند تا از دوستان و همکارانش برایش پیام تبریک فرستاده بودند. حوصله نداشت جواب بدهد. از اینکه بعضی‌ها می‌خواهند دوستی خود را با یک پیامک ساده نشان دهند خوشش نمی‌آمد. همیشه رودررو حرف زدن یا حداقل تلفن زدن را ترجیح می‌داد. پیامک‌ها با شعرها یا مضمونهای تکراری در مناسبتها بیشتر از همه او را عاصی می‌کرد. دو تا تخم مرغ نیمرو کرد و خورد. حتّی حوصله نداشت چای درست کند. اول به خانه پدرش و بعد به خانه پدر همسرش تلفن زد و عید را تبریک گفت. همسرش حتّی یک کلمه با او حرف نزد. فقط یکی از بچه‌ها با او حرف زد. دلش می‌خواست صدای همسرش را بشنود. دوست داشت چند جمله عاشقانه از او بشنود. روی مبل لم داد و تلویزیون را روشن کرد. برنامه‌های تلویزیون با روزهای دیگر فرق زیادی نداشت، انگار نه انگار که عید بود. شبکه نمایش فیلم سینمایی خارجی داشت ولی آنقدر سانسور شده بود که مفهوم فیلم از دست رفته بود. دو تا فیلم از دوستش گرفته بود. هر دو فیلم را نگاه کرد. فیلم دوم که تمام شد ساعت پنج صبح بود.

***

ساعت یازده از صدای دیش دیش ضبط ماشین پسر همسایه از خواب پرید. خواست برود و با او دعوا کند که بعد یادش آمد عید است. تلفن را چک کرد. شماره‌ای روی صفحه نبود. حوصله صبحانه خوردن نداشت. یک لیوان آب سر کشید. لباسش را پوشید و با ماشین از خانه بیرون زد. تند تند برایش پیامک می‌آمد. دلش می‌خواست کسی به او زنگ بزند. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. تنهایی در روز عید بیشتر اذیتش می‌کرد. بدتر از همه این بود که دیگر مثل بچگی‌هایش رنگ و بوی عیدها را احس نمی‌کرد. چیزی در طی این سالها گم شده بود: مهربانی، صمیمیت، صداقت... وارد بزرگراه شد. ضبط ماشین را روشن و صدایش را زیاد کرد. این کار کمی تحمل تنهایی را برایش راحت‌تر می‌کرد. مدّتها بود که این کار را می‌کرد. هر وقت خیلی ناراحت بود سوار ماشین می‌شد و به جاده می‌زد. گاهی تا شهرهای همجوار هم می‌رفت و برمی‌گشت. هیچ هدفی نداشت. فقط دوست داشت با صدای بلند ترانه‌هایی را که می‌خواست گوش کند. حالا هم از شهر خارج شده بود. اصلاً نفهمید چطور تا آنجا رانندگی کرده است. تابلوی "سیتی سنتر" شهر همسایه را دید. ناخودآگاه به آن طرف رفت. وارد پارکینگ شد و از پله برقی بالا رفت. خرید نداشت. فقط روی نیمکتی نشست و به رفت و آمد مردم نگاه کرد. بیشتر آدمها به صورت خانوادگی آمده بودند، زوجهای جوان، خانواده‌های سه نفره، خانواده‌های پر جمعیت با چند بچه که یا روی چرخهای خرید کیف می‌کردند یا در حال خوردن چیزی توی دست و پای بزرگترها وول می‌خوردند. از نگاه کردن به مردم و حدس زدن درباره زندگی آنها لذّت می‌برد امّا امروز هیچ چیز او را خوشحال نمی‌کرد. ساعت دو بود. احساس گرسنگی می‌کرد. به پارکینگ برگشت و سوار ماشین شد. وارد شهر شد. جلوی مراکز خرید و رستورانها کیپ تا کیپ ماشین پارک شده بود. چشمش به یک رستوران ترکی افتاد. کمی دورتر جای پارکی پیدا کرد و بعد وارد رستوران شد. میز کوچکی را گوشه رستوران پیدا کرد و نشست. منوی غذا که اسامی خارجی زیادی روی آن نوشته شده بود. هم عکس داشت و هم محتویات غذا را نوشته بود. ده دقیقه طول کشید تا انتخاب کند:

دونر با چلو، سالاد تبوله، و کونوفه. د کمه سبز روی میز را فشار داد و پیشخدمت آمد. سفارش داد و منتظر ماند. صدای آرام آهنگ ترکی "ریحان" به گوش می‌رسید. پیشخدمت با سبد کوچکی از نان داغ و اسپرایت و سالاد آمد. شروع به خوردن سالاد کرد. سبزیهای معطر ریز شده، بلغور، و گوجه. ظاهرش از خودش خوشمزه‌تر بود. یک ربع طول کشید تا غذا را آوردند. اولین قاشق را که خورد فهمید سرش کلاه رفته است و دارد همان کباب ترکی معروف را با برنج می‌خورد. غذا که تمام شد شروع به خوردن کونوفه کرد و بعد یادش آمد در یزد هم شیرینی‌هایی با همین نوع رشته و با همین طعم، شاید هم خوشمزه‌تر، خورده است. آمده بود رستوران تا غذاهای جدید تست کند امّا احساس ضرر می‌کرد. کونوفه را نتوانست تا آخر بخورد. به صندلی تکیه داد و کمی به ترانه‌های ترکی که در رستوران پخش می‌شد گوش داد. نگاهی به سالاد کرد. همه‌اش را خورد. وقتی همسرش نبود سبزی و مواد سالاد نمی‌خرید. حوصله نداشت پاک کند. حالا هم سالاد را به زور می‌خورد چون پر از سبزیجات بود. صورتحساب را پرداخت و بیرون زد. حالش بهتر نشده بود. کولر ماشین را تا آخرین درجه روشن کرد. خواست به خانه برگردد. با خودش فکر کرد برگردد که چه بشود؟! یک لحظه تصمیم گرفت به شهر کوچک دیگری که نزدیک بود برود. به جاده زد. تمام دریچه‌های کولر را به طرف خودش برگرداند. خنکی هوای کولر، آهنگ غمناکی که در ماشین می‌پیچید، جاده سیاه و دراز و پیچ در پیچ، آفتاب تند جاده. ناگهان با صدای بوق یک تریلر به خودش آمد. وارد لاین مخالف شده بود. سریع وارد لاین خودش شد. راننده تریلر به نشانه اعتراض بوق ممتد می‌زد. یک ساعت بعد به شهر رسید. کمی توی خیابانها گشت زد تا به پارک بزرگی رسید با یک حوض بزرگ و فواره‌های متعدد. زیر سایه درختی پارک کرد و وارد پارک شد. روی نیمکتی نشست و آب بازی بچه‌ها را نگاه کرد. گوشی‌اش زنگ خورد. همسرش بود. تا گوشی را جواب داد گفت: "کجایی؟ هر چی خونه زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی." و بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد: "باغچه رو آب دادی؟ ماشین لباسشویی درست شد؟" گوشی را قطع کرد و روی سایلنت گذاشت. لرزش گوشی را در دستانش حس کرد. دوباره همسرش بود. جواب نداد. گوشی را کامل خاموش کرد. صدای بازی بچه‌ها قطع نمی‌شد. آرزو کرد کاش بزرگ نشده بود، کاش هنوز در دنیای صمیمی کودکی بود، دنیای همسایه‌های صمیمی. آرزو کرد کاش عاشق نشده بود، کاش...

***

با صدای بوق یک ماشین از خواب پرید. هوا تاریک بود. توی پارک خوابش برده بود. به اطرافش نگاه کرد. چشمش به گلدسته‌های مسجد نزدیک پارک افتاد. چراغانی مسجد زیبا بود. قرص کامل ماه بالای گنبد مسجد می‌درخشید. ناخودآگاه به طرف مسجد رفت. وارد وضوخانه شد و وضو گرفت. داخل مسجد بچه‌های کوچک دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. مردهای مسن و میانسال چند نفر چند نفر دور هم جمع شده بودند و حرف می‌زدند. نماز تمام شده بود. نشست و جورابهایش را پوشید. باد خنک کولر بوی گلاب را به طرفش می‌آورد. حال خوبی داشت. فقط کمی گرسنه بود. در همان لحظه یک جعبه شیرینی جلویش گرفته شد. یکی برداشت و با لذّت خورد. چشمانش را بست و هوای خنک پر از بوی گلاب را به داخل ریه‌اش کشید.

پیام و پاسخ

آقای مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

اگر در خود ذوق و قریحه داستان نویسی را کشف کرده‌اید، با برنامه‌ای منظم به مطالعه جدی بپردازید. عجالتاً داستان‌های قوی و درخشان نویسندگان نامدار و تثبیت شده تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران را بخوانید و بازخوانی کنید. مطمئن باشید که با خواندن داستان‌های درخشان، با کمی ممارست می‌توانید "داستان" بنویسید. شاد و سرفراز باشید.

خانم شیرین سعیدی ـ تهران

همان طور که خودتان هم اشاره کرده‌اید "مدرسه تکه‌ای از بهشت" یک "خاطره" است. با ذوق و استعدادی که دارید، می‌توانید "داستان" بنویسید. شاد و تندرست باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

"برای یک وجب خاک" موضوعی نه چندان تازه اما به هر حال جالب دارد. نقص و نارسایی این نوشته تازه بازمی‌گردد به بی‌توجهی شما به انسجام روایت و کاربرد زبان داستانی. شتابزدگی شما در نوشتن و چسباندن یک پایان‌بندی شعاری و بی‌ربط با کل متن، به حاصل تلاشتان لطمه زده است. برای چندمین بار باید از شما بپرسم که چرا به تطابق افعال و نحو زبان نوشتاری اعتنایی ندارید؟ به شما نویسنده پرکار و نقدپذیر که ذهنی خلاق دارید توصیه می‌کنم به اهمیت زبان چندحسی و چندظرفیتی "داستان" دقیقاً توجه کنید و بدانید که با شتابزدگی نمی‌شود و نمی‌توان "داستان"های گیرا و کامل نوشت. موفق باشید.

خانم طیبه قاسمی ـ همدان

دو مطلبی که با عنوان‌های "سفید، سیاه، خاکستری" و "سنگ دل" فرستاده‌اید بدون ساخت و شکل داستانی ـ حتی در قدیمی‌ترین تعریف این نوع ادبی ـ است. حاصل کار و تلاشتان بیشتر به ترکیبی از انشانویسی و نکته پردازی‌های مثلاً طعنه‌آمیز شبیه است. مطالعه کنید و زیاد بخوانید و برای "داستان‌نویس" شدن عجله نکنید. پیروز و پاینده باشید.

خانم صدیقه نصرا... زاده ـ سبزوار

نوشته‌ای که با عنوان "افسردگی دوقطبی" فرستاده‌اید یک انشای کوتاه است و کمترین شباهتی به "داستان" ندارد. بیشتر و جدی‌تر مطالعه کنید. شاد و موفق باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

از شما دوست گرامی و نویسنده پرکار و مجرب انتظار می‌رود که با هر گامی که در راه داستان‌نویسی برمی‌دارید، پخته‌تر و سنجیده‌تر از قبل به پیش بروید. نوشته‌ای که با عنوان "آخرین منزل" فرستاده‌اید، ابتر و نارساست. در این "شبه داستان" به الزام‌های اساسی داستان نویسی، از جمله کاربرد پیرنگ (طرح) توجهی نداشته‌اید. از شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت هم غافل بوده‌اید. خودتان هم خوب می‌دانید که در بنیان هر اتفاق روابط علت و معلولی وجود دارد. در "آخرین منزل" شما مناسبت‌های علت و معلولی گویا از متن بیرون افتاده است! بی‌گمان شما نویسنده باتجربه می‌توانید ـ به شرط توجه به "منطق متن" ـ کماکان داستان‌هایی گیرا و کامل و خواندنی بنویسید. شاد باشید.

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب بین سطرها و در دو سوی طولی کاغذ ـ برای ویرایش احتمالی ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفنتان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستانتان ارسال کنید.

نمی‌دانم چه رازی بین هنرمندان حقیقی وجود دارد که هیچ کدام به دنیا روی خوش نشان نمی‌دهند • نیهوون



۱۵۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

عجیب‌ترین مرد روی زمین!

قسمت سوم

"تله پاتی" علم فردا!

روزی یکی از خبرنگاران برای دیدن "ولف مسینگ" رهسپار هتل او در شهر "نوریلسک"، در شمال سیبری شد. اولین چیزی که نظر او را جلب کرد، سیل هدایایی بود که هوادارانش برایش فرستاده بودند. سبدهای بزرگ گل، یک جعبه زیبای نقاشی شده، یک نامه قدردانی از طرف مردم "نوریلسک" و صدها هدیه دیگر. روی کاناپه نیز چند پنجه پشمالوی خرس به چشم می‌خورد که مردم "ایگارکا" از قطب شمال برایش فرستاده بودند. مردمان نواحی قطبی بر این باورند که پنجه خرس، شانس و قدرت به ارمغان خواهد آورد! این خبرنگار نوشت: "مسینگ" در کمال فروتنی مرا در اتاق هتل پذیرفت. از او پرسیدم: اشکالی ندارد من هم آزمایشی درباره نیروی خدادادشما انجام دهم؟ "مسینگ" که کاملاً آمادگی این کار را داشت، پاسخ داد:

ـ به هیچ وجه! من ادعایی ندارم. مطالبی که شما می‌نویسید باید واقعیت را منعکس کند بنابراین، در اختیار شما هستم!

ازاو تشکر کردم و مجله‌ای را که همراه داشتم، به دستش دادم. در یکی از صفحات این مجله عکس یک خرس چاپ شده بود که من از این عکس خوشم آمده بود! سکوت کردم و در ذهن خود از او خواستم که مجله را ورق بزند و وقتی به عکس موردنظر من می‌رسد، بگوید آیا این تصویر، نقاشی است یا واقعی؟ رنگی است یا سیاه و سفید؟ زیرا در آن مجله همه جور عکس وجود داشت!

"ولف مسینگ" شروع به ورق زدن مجله کرد. آن قدر ورق زد تا رسید به عکس خرس. در این هنگام دست از ادامه کار کشید و گفت:

ـ شما می‌خواهید بدانید که این عکس رنگی است یا سیاه و سفید؟ باید بگویم که رنگی است! ضمناً شما می‌خواهید بدانید که آیا یک عکس واقعی است یا آن که نقاشی شده؟ در جواب شما می‌گویم که یک عکس واقعی است که با دوربین عکاسی گرفته شده است. شما این جانور را دوست دارید. این طور نیست؟

زبانم از تعجب بند آمده بود. با حیرت پاسخ دادم:

ـ بله، بله، از کجا توانستید حدس بزنید؟ من که حرفی به شما نزدم!

"مسینگ" در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

ـ این کارها برای من پیش پا افتاده است. می‌توانید آزمایش سخت تری روی من انجام دهید.

سپس دستمالی آورد و گفت:

ـ چشمان مرا با این دستمال ببندید. بدون آن که ببینم، عکس مورد نظر شما را در این مجله پیدا خواهم کرد!

هرچند همان آزمایش اول مرا قانع کرده بود که این مرد از نیروی فراوانی اعجاب انگیزی برخوردار است، چشمان او را با دستمال بستم و مجله را به دستش دادم. در ذهن خود، عکس پشت جلد مجله را که آگهی یک شرکت حمل و نقل هوایی بود، انتخاب کردم. می‌خواستم او را منحرف کنم، به طوری که خیال کند که عکس موردنظر من در داخل مجله است. در ذهن خود از او خواستم که آن عکس را نشانم بدهد، سپس رنگ‌های داخل مجله را نیز برشمارد.

"مسینگ" مجله را در دست گرفت. بی آن که آن را ورق بزند، مدتی ساکت ماند. سپس در حالی که لبخندی می‌زد، عکس پشت جلد مجله را به من نشان داد و گفت:

ـ من دو هواپیما به نیروی هوایی روسیه هدیه کردم. اما آنها هواپیماهای شکاری بودند. با دیدن عکس مورد نظر شما به یاد آن هواپیماها افتادم!

خلبان "کاوالف" توانست با یکی از آن هواپیماها، شش فروند هواپیمای آلمان نازی را ساقط کند و مدال بگیرد!

دهانم از تعجب باز مانده بود و نمی‌دانستم چه بگویم!

این مرد خارق العاده در حالی که هنوز چشم بند به چشم داشت، شروع به ورق زدن مجله کرد. به هر صفحه که می‌رسید، رنگ‌های آن صفحه را به درستی بیان می‌کرد و انجام دادن این کار، با چشم بسته به راستی اعجاب‌انگیز بود!

این خبرنگار نوشت:

"بسیاری از مردم که اصل موضوع را باور ندارند، به من ایراد می‌گیرند که "مسینگ" یواشکی از زیر چشم بند همه چیز را می‌دیده و من متوجه نبوده ام! اما برای اطلاع این دسته از افراد شکاک، یادآور می‌شوم که اگر هم فرض کنیم او از زیر چشم بند دیده باشد، چگونه می‌توانست دوبار ـ یک بار بدون چشم بند، و بار دیگر با چشمان بسته ـ به پیام ذهنی من پی ببرد و از میان آن همه عکس، فقط عکس موردنظر مرا پیدا کند و خواسته‌های مرا مو به مو اجرا کند. آیا مغز او هم چشم دارد؟!

من هم مانند دیگر دانشمندان از او پرسیدم که چگونه می‌تواند این کار را انجام دهد و اندیشه دیگران را بخواند؟ او پاسخ داد:

ـ پرسش شما مانند آن است که بخواهید واژه "نور" را برای یک نابینای مادرزاد تعریف کنید. ما می‌توانیم امواج مغزی انسان‌ها را روی نوار ثبت کنیم اما برای ثبت افکار بشر هنوز آلت و وسیله‌ای به جز خود انسان وجود ندارد. یعنی وسیله‌ای اختراع نشده تا به کمک آن بتوان فکر و اندیشه انسان را ضبط کرد.

کسی چه می‌داند؟ شاید "تله پاتی" به وسیله میدان‌های الکترومغناطیس و یا میدان‌های دیگر که هنوز کشف



عجیب‌ترین مرد روی زمین

نکرده‌ایم فعال شود. دکتر "نیکلا کوزیرف" (دانشمند فیزیک نجومی روسیه) بر این باور است که امکان دارد "دورآگاهی" حتی با میدان جاذبه مربوط باشد! به هر حال، علم باید "تله پاتی" را جدا از مقوله‌های اسرارآمیز بداند و چگونگی عملکرد آن را کشف کند زیرا "تله پاتی" علم فرداست و وجود آن را نمی توان انکار کرد!

"ولف مسینگ" افزود:

ـ سال‌ها پیش، کسی درباره امواج رادیویی چیزی نمی‌دانست. خیلی‌ها هم بر این باور بودند که چنین امواجی اصلاً وجود ندارد. "تله پاتی" هم در حال حاضر از چنین وضع مشابهی برخوردار است. تعجب می کنم که می‌بینم دانشمندان این پدیده را تشخیص نمی‌دهند و یا مایل نیستند تشخیص بدهند، در حالی که این پدیده همواره در زندگی روزانه ما رخ می‌دهد و همگی ما بیش و کم آن را تجربه کرده‌ایم. این موضوع مرا به یاد علمای قرون وسطی (سده‌های میانی) می‌اندازد که به خاطر ترس و یا تردید و دودلی خود، با نظریه "ارسطو" درباره وجود الکتریسیته مخالفت می کردند، هر چند که در تمام مدت، برق کورکننده صاعقه را در آسمان می‌دیدند!

خاطرات کودکی

صاعقه یا آذرخش فراوانی از همان دوران کودکی در آسمان زندگی "ولف مسینگ" پدیدار شد. او در این باره در زندگینامه خود چنین نوشته است:

"من در روستای کوچکی به نام "گوراکالواریا" واقع در نزدیکی "ورشو" دیده به جهان گشودم. از همان کودکی حافظه‌ای استثنایی داشتم و هر چه را که می‌دیدم و می‌شنیدم، در ذهنم جای می گرفت. از این بابت در میان فامیل زبانزد بودم. یکی از نویسندگان مشهور آن زمان که برای بچه‌ها قصه می‌نوشت، روزی به من گفت: "تو آینده درخشانی خواهی داشت!" و البته هدفش از این حرف، پیشگویی نبود.

خانواده ما خیلی فقیر و بسیار مذهبی بودند. پدرم می‌خواست مرا به مدرسه مذهبی بفرستد اما من علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. در آن زمان، ۱۰ سال بیشتر نداشتم ودر همان زمان بود که واقعه عجیبی اتفاق افتاد که ظاهراً به معجزه شباهت داشت اما مسیر زندگی مرا تغییر داد. ماجرا از این قرار بود که یک روز پدرم مرا به بازار فرستاد تا برایش یک پاکت سیگار بخرم. هنگامی که به خانه برگشتم، هوا تازه تاریک شده بود. جلو در ورودی خانه کوچک ما هم تاریک بود. ناگهان روی پله‌ها، شبحی غول آسا ظاهر شد که چهره‌ای سیاه داشت و لباس گشاد و سفیدرنگی بدنش را پوشانده بود. از آن بالا گفت:

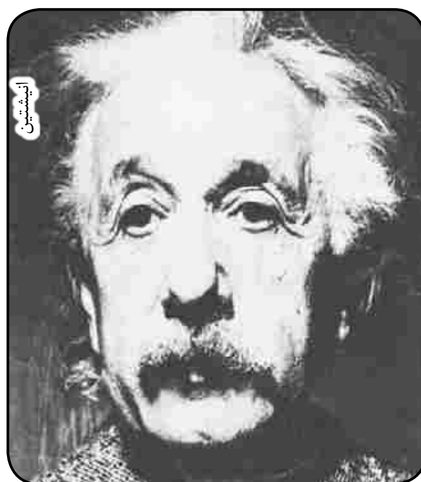
ـ پسرم به مدرسه مذهبی برو!

نمی دانید دیدن این منظره چه اثری بر روی پسر کوچکی مانند من گذاشت! از رعد و برق، بیشتر مرا ترساند. از شدت وحشت نقش زمین شدم و از حال رفتم!

وقتی به هوش آمدم، پدر و مادرم بالای سرم نشسته و مشغول خواندن دعا بودند. هر دو نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند اما از اینکه حالم جا آمده بود، خیالشان راحت شد. آنچه را که دیده بودم، برایشان بازگو کردم. پدرم، سرفه دروغینی کرد و گفت: پس با این حساب، مقدر شده که تو به مدرسه مذهبی بروی.

اما مادرم ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

من تحت تاثیر این واقعه به مدرسه مذهبی رفتم اما شایسته این کار نبودم. یک روز که حالم خوب نبود، زودتر از هر روز از مدرسه به خانه برگشتم و در کمال تعجب، شبحی را که آن شب در برابرم ظاهر شده بود، کنار پدرم دیدم که سرگرم نوشیدن چای



بود. دانستم آن صحنه سازی را پدرم طرح کرده بود تا مرا به رفتن به آن مدرسه ترغیب کند! این موضوع در روحیه من اثری بدی بر جای گذاشت و نسبت به همه چیز بدبین شدم. تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم.

آن زمان بیش از ۱۱ سال نداشتم و فقط ۱۸ سنت در جیب داشتم. سوار اولین قطار شدم و به سوی دنیایی ناشناخته گریختم. من بلیت نداشتم. زیر صندلی یک واگن نیمه خالی پنهان شدم و همان جا خوابم برد! مأمور قطار برای گرفتن بلیت‌ها آمد. طنین صدایش هنوز در گوشهایم زنگ می‌زند که گفت: جوان، بلیت!

با ناراحتی و در حالی که مثل بید می‌لرزیدم، تکه کاغذ کهنه‌ای را که از یک روزنامه پاره کرده بودم، به دستش دادم. یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد. با تمام وجود آرزو کردم که او این تکه کاغذ را به جای بلیت از من بپذیرد. مأمور قطار آن را از من گرفت. با دستگاهی که در دست داشت، منگنه کرد و در حالی که آن تکه کاغذ را به من بازمی گرداند، با مهربانی گفت: خب، جوان، تو که بلیت داری چرا زیر صندلی قایم شده‌ای؟ بلند شو روی صندلی بنشین! تا دو ساعت دیگر به "برلین" می‌رسیم!

این نخستین بار بود که از نیروی ذهنی استثنایی خود استفاده می کردم!

پسری در تابوت بلورین!

وقتی به "برلین" رسیدم، کاری برای خودم دست و پا کردم، توزیع بسته‌های پستی برای یک شرکت ترابری. اما روزانه فقط یک وعده غذا می‌خوردم و همین موضوع، به شدت مرا ضعیف کرده بود. یک روز هنگامی که می‌خواستم بسته‌ای را تحویل دهم، از شدت ضعف و گرسنگی بی‌حال شدم و روی پلی از هوش رفتم. کیلومترها از زادگاهم دور بودم و دوست و آشنایی نداشتم. رهگذران وقتی مرا در آن حال دیدند، کالبد نیمه جانم را به بیمارستان رساندند. چون قلبم ضربانی نداشت و نفس نمی کشیدم، مرا به سردخانه بیمارستان که محل نگهداری اجساد مجهول‌الهویه بود، فرستادند و خیال داشتند که درون یک قبر عمومی دفن کنند. آن جا یک دانشجوی جوان رشته پزشکی بر حسب تصادف متوجه شد که قلب من هر از چند گاه به طور خیلی ضعیف می‌تپد! زیاد محسوس نبود اما به هر حال، نشانه زندگی بود! تقدیر چنین می‌خواست که زنده بمانم و بعد از این واقعه، نقش "نعش" را ایفا کنم!

دکتر "آبل"، روانپزشک و عصب شناس بیمارستان مرا دقیق معاینه کرد و اعتراف کرد که در عمرش چنین پدیده عجیب و غریبی ندیده است! او گفت که دارای استعداد جسمانی و روانی بسیار نادر و استثنایی هستم و می‌توانم مدتها بی آن که قلبم بزند، زنده بمانم! او یادآور شد که افرادی مانند من نیروهای فوق طبیعی دارند و قادرند مانند مرتاضان واقعی و تعلیم دیده به حالت "کاتالپسی" (جمود خلسه ای) یا بی‌حسی کامل، فرو روند!

او بعداً به اتفاق همکارش دکتر "اشمیت" و همسرش، آزمایش‌هایی نیز در زمینه "تله پاتی" و دیگر پدیده‌های فراوانی روی من انجام دادند. من نه تنها زندگی خود را مدیون آن پسر دانشجو و دکتر "آبل" بودم، بلکه در حقیقت به کمک او بود که توانستم به وجود نیروهای فراوانی در خود پی ببرم. این موضوع برای پسر خردسالی مثل من یک نقطه عطف به شمار می‌رفت.

دکتر "آبل" مرا به یک مدیر برنامه به نام آقای "سلمایستر" معرفی کرد که شغلی در موزه مومی "برلین" برایم پیدا کرد. کار من آن بود که نقش مرده را بازی کنم؛ تعطیلات آخر هفته به مدت سه روز، مثل جنازه توی یک تابوت شیشه‌ای می‌خوابیدم و قلبم را از کار می‌انداختم! دست کم سه ماه به این کار اشتغال داشتم و روزی پنج مارک می گرفتم و در تبلیغات موزه "پسر اعجاب انگیز" نام گرفته بودم!

کم کم درآمد من زیادتر شد و توانستم درس بخوانم و مطالعه کنم. در روزهای فراغت به آموزش و تمرین عملی توانایی‌های فراوانی خود می‌پرداختم. روزها به کوچه و بازار و به میان مردم آلمان می‌رفتم. می کوشیدم به افکار مردم "گوش دهم" و پاسخ مسایل و مشکلاتشان را به آنها بگویم و گاهی هم

بقیه در صفحه ۵۷

آدمی شاگردی است که درد و اندوه، او را تعلیم می دهد و هیچکس بدون احساس این معلم، قادر به شناسایی خود نیست

● آلفرد دوموسه

سهراب صفادار





آکلند، شهر آتشفشان‌ها

آکلند، بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر نیوزیلند است. وجود ۵۰ آتشفشان کوچک و بزرگ در این شهر باعث شده است که آن را شهر آتشفشان‌ها بنامند. این آتشفشان‌ها بیش از ۹۰ فوران بزرگ را در ۹۰ هزار سال گذشته ایجاد کرده‌اند و هیچ راهی نیست که بتوان پیش‌بینی کرد فوران بزرگ بعدی چه زمانی رخ می‌دهد. این شهر رسماً روی منطقه‌ای قرار گرفته که مواد مذاب در زیر آن به پوسته زمین فشار می‌آورند و سعی می‌کنند به بیرون راه یابند. هر چند صد سال یک بار، حجمی از مواد مذاب راهش را از نازک‌ترین قسمت پوسته زمین، درست زیر شهر آکلند به بیرون باز می‌کند و یک دهانه، یک دریاچه جدید یا کوه آتشفشان پدید می‌آورد. آخرین فوران، مربوط به ۶۰۰ سال قبل است که موجب ایجاد جزیره ۶ کیلومتری رانگیتوتو شده و تمام شهر مائوری در جزیره کنار را با خاک یکسان کرد. از آنجا که آخرین فوران ۶۰۰ سال قبل بوده، گمان می‌رود که فرصت چندانی تا فوران بعدی باقی نباشد. آکلند تنها شهری است که روی زمینی که هنوز از نظر آتشفشانی فعال است، بنا شده است. آکلند شهر کوچکی هم نیست، این شهر محل سکونت بیش از ۱/۴ میلیون نفر، یعنی یک سوم جمعیت کشور است. اگر فورانی در این منطقه رخ دهد، که احتمالاً چندان دور نخواهد بود، میزان خسارتی که به آکلند وارد خواهد شد فاجعه‌بار است و تمام شهر از بین خواهد رفت.





چسبناک‌ترین جاذبه آمریکا!

معمولاً تمام کشورها با آدامس‌های جویده شده‌ای که در نقاط مختلف اماکن عمومی چسبانده شده‌اند، مشکل دارند اما این مشکل در کشورهای غربی شهرت خاصی دارد. با توجه به بررسی انجام شده در سال ۲۰۰۵، مردم آمریکا به‌طور متوسط در هر سال ۱۶۰ تا ۱۸۰ عدد آدامس، یا به عبارتی ۸۰۰ گرم آدامس می‌جوند. زباله آدامس‌های تولید شده ناشی از آنها در هر سال به ۲۵۰ میلیون کیلوگرم می‌رسد. بخش زیادی از این زباله‌ها سر از دیوارها، خیابان‌ها و کف پیاده‌روها در می‌آورد که در مجموع، میلیون‌ها دلار هزینه برای تمیز کردن و جمع آوری‌شان هزینه می‌شود. هر کدام از آنها احتمالاً به کف کفش یک نفر می‌چسبند. اما علیرغم تمام مشکلاتی که این آدامس‌ها ایجاد می‌کنند، می‌توانند حتی گاهی هنر خلق کنند! آنها این را مدیون خاصیت چسبندگی و رنگارنگ بودنشان هستند. حرکتی که در ابتدا مانند یک شوخی به نظر می‌رسید، کم‌کم همه گیر شد و شهرهای دیگری را هم در بر گرفت. مردم آدامس‌های جویده شده خود را به دیوارها می‌چسباندند و این کار روی بعضی دیوارها بیشتر انجام شد تا اینکه همه آدامس خود را به این دیوارهای پر از آدامس می‌چسباندند و نتیجه کار لایه‌ای رنگارنگ و چسبنده از آدامس بود که به نوعی جاذبه توریستی هم تبدیل شد! یکی از کارهای گردشگران این است که از این مسیر عبور کنند و آدامسشان را به مجموع آدامس‌های قبلی اضافه کنند! از جمله این دیوارهای آدامسی، یک دیوار واقع در مرکز شهر سن لوئیس اوبیزپو در ایالت کالیفرنیاست. این دیوار که ۴/۵ متر ارتفاع و ۲۱ متر طول دارد، تماماً در هر دو طرف از آدامس‌هایی که عابران چسبانده‌اند، پوشیده شده است. هیچ کس دقیقاً نمی‌داند که این حرکت از کجا آغاز شد. برخی آن را یک عادت معمولی می‌دانند اما برخی دیگر حتی آن را به جنگ جهانی دوم ربط می‌دهند! زمانی که سربازان آدامس‌های خود را به نزدیک‌ترین نقطه‌ای که در آن کمین کرده بودند، می‌چسباندند و چون این کار را برای رفع استرس انجام می‌دادند، آدامس‌های زیادی می‌جویدند. تصاویری از این جاذبه توریستی واقعاً چسبنده را مشاهده می‌کنید.





مردی از تاریخ

تصویری که می‌بینید، مربوط به کارگری سیاه پوست نیست که در حال استراحت باشد، بلکه بدن مردی است که ۲۴۰۰ سال قبل مرده! در طی قرن‌های اخیر، اجساد زیادی در زمین‌های باتلاقی مناطق مختلف اروپا کشف شده است که در وضعیت بسیار خوبی باقی مانده‌اند. این در حالی است که برخی از آنها بیش از ۱۰ هزار سال پیش مرده‌اند! بیشتر آنها در مناطق غربی اروپا به‌خصوص در **ایرلند، بریتانیا، هلند، شمال آلمان و دانمارک** یافت شده‌اند. این اجساد به قدری سالم مانده‌اند که پوست و حتی اندام‌های داخلی بدنشان تقریباً دست نخورده‌اند. ترکیبات خاص مواد باتلاقی باعث شده که بدن آنها این چنین سالم بماند. باتلاق‌ها از چندین و چند لایه خزه‌هایی که مرده و خشک شده‌اند، تشکیل شده‌اند. این لایه‌ها دارای آب به شدت اسیدی، دمایی پایین و مقدار اکسیژن بسیار کمی هستند، یعنی تمام عواملی که به فاسد شدن هرچه کمتر اجساد کمک می‌کند. بافت‌های نرم، موها، ناخن‌ها و لباس‌های آنها هنوز هم به خوبی باقی مانده است. حتی دانشمندان قادر بودند از محتویات شکم آنها به رژیم غذایی‌شان پی ببرند. از دندان‌ها اطلاعاتی در مورد سلامتی و سن آنها به دست آورند و از لباس‌ها به فرهنگشان پی ببرند. اطلاعاتی اینچنین در مورد نسل‌هایی که ده هزار سال قبل می‌زیسته‌اند، بسیار ارزشمند است. تصویری که می‌بینید، مربوط به فردی است که «مرد تالوند» نامگذاری شده و از نظر ماندگاری، نسبت به بقیه اجساد از وضعیت بهتری برخوردار است. مرد تالوند در سال ۱۹۵۰ کشف شد و خبر آن مانند بمبی در زمینه‌های تاریخ‌شناسی، جامعه‌شناسی، زیست‌شناسی و... بود. بدن او به قدری سالم بود که کارگران تصور کردند به یک قربانی قتل‌های اخیر برخورد کرده‌اند. آزمایشات نشان می‌دهد که او بین سال‌های ۳۷۵ تا ۲۱۰ قبل از میلاد درگذشته است. او اکنون در موزه سیلک بورگ در دانمارک نگهداری می‌شود.

قاتلان معصوم

چه کسی می‌تواند تصور کند که جانوری کوچک و بامزه مانند حلزون بتواند به حیوانات دیگر آسیب برساند، یا حتی به انسان‌ها؟! البته آنها این کار را با دندان‌های بزرگشان انجام نمی‌دهند چون چنین چیزی ندارند. گروهی از دانشمندان اسپانیایی متوجه شدند که این حلزون‌های کوچک، حامل نوعی بیماری خطرناک و کشنده هستند که «شیستوزومیازیس» نام دارد. این بیماری از کرم‌های انگلی ناشی می‌شود و بسیار خطرناک است. حلزون‌ها آب‌ها را با انگل‌هایی که حمل می‌کنند، آلوده می‌سازند و در صورتی که این انگل‌ها همراه آب وارد بدن انسان شوند، در بدن تکثیر شده و باعث ایجاد این بیماری می‌شوند. علائم اولیه این بیماری شامل استفراغ خون و فلج شدن پاهاست. این بیماری معمولاً در روستاها و مناطقی که افراد بیشتر به کشاورزی، ماهیگیری و شالیکاری اشتغال دارند، دیده می‌شود. عدم دسترسی به آب بهداشتی برای استحمام و نوشیدن آب آلوده نیز می‌تواند عامل ورود انگل‌ها باشد. اگرچه خود حلزون‌ها به انسان آسیبی نمی‌رسانند، انگل‌هایی که حمل می‌کنند، سالیانه جان ۱۰ هزار انسان را می‌گیرد. اگر بخواهید مقایسه کنید، جالب است بدانید که تعداد قربانیان بر اثر حملات اسب آبی، شیر و کوسه به ترتیب برابر ۵۰۰، ۱۰۰ و ۱۰ نفر در هر سال است.



خلق هنر

«بیل فینک»، هنرمند و عکاسی ۶۰ ساله است که از دیرباز در این حرفه فعالیت داشته و از مبتکران «عکاسی زمان و ماده» است. در این هنر، تصاویری واقعی را توسط هر نوع ماده خلق و از آن عکس‌برداری می‌کنند. در این شاخه از هنر به‌جای استفاده از رنگ‌های روغنی یا پودرهای رنگی، از موی انسان، خاکستر، خاک، پوسته تخم‌مرغ و این نوع مواد استفاده می‌کنند. و به‌طور کلی با استفاده از ماده‌ای از خود سوژه، تصویر آن را ایجاد می‌کنند. در واقع از هیچ، هنر خلق می‌کنند. برای مثال، بیل با استفاده از خرده موهای خود تصویری از چشمش را ساخت. یا تابلویی زیبا از چند گل ترسیم کرد که برای کشیدن آن از گرده‌های خود گل‌ها استفاده شده است. او تصویری از فردی به نام «باب» نیز کشیده است که برای آن از خاکسترهای خود باب پس از مرگش استفاده کرده است. او در این باره می‌گوید: «تصویربرداری، حاصل انعکاس نور از اجسام است. عکاسی زمان و ماده، می‌تواند هم سوژه و هم ماده را همزمان و به شکل واحد ثبت کند. افراد زیادی هستند که حاضرند برای خریدن لباسی که یک بازیگر معروف پوشیده است، پول زیادی بدهند اما اهمیت تصویری از جان لنون که از یک قاشق از خاکستر او ساخته شده، چقدر باارزش و ماندگار خواهد بود؟ یا تصویری از نیل آرمسترانگ که توسط کمی از خاک کره ماه ساخته شده باشد؟»





کلیدی که کار می‌کند، درخشان است و وقتی که کار می‌ماند، زنگ می‌زند

● روزولت

کریم ملکی

قابل توجه جوان‌های مجرد

یک زوج انگلیسی که از وضعیت مالی خوبی برخوردار هستند در آستانه سال میلادی ۲۰۱۵ برای بار شصت و ششم جشن عروسی شان را یکی از زیباترین نقاط جهان برگزار کردند.

این زوج انگلیسی که علاقه زیادی به جهانگردی دارند، در سال ۲۰۱۱ در شهر منچستر با یکدیگر آشنا شدند و تصمیم گرفتند برای یافتن بهترین نقطه دنیا به ۶۶ کشور سفر کنند و در هر کشور یک مراسم ازدواج مطابق با آیین محلی آن کشور برگزار کنند. این زوج جوان تاکنون و طی ۳ سال گذشته در ۶۶ کشور دنیا و در قاره‌های مختلف به برگزاری مراسم عروسی پرداخته‌اند و آخرین سفرشان به یک قبیله آفریقای جنوبی وازدواج به سبک سنت محلی بوده است. "آلکس ولیسا" تصمیم دارند تا آخرین سال‌های عمرشان همچنان در کشورهای مختلف حضور یابند و با آیین محلی آن کشور، مراسم جشن عروسی برپا کنند تا به مردم دنیا ثابت کنند برای شاد بودن و عاشقانه زندگی کردن زمان بسیار است، اما فرصت‌ها به سرعت می گذرند.



جابه جایی اشتباهی دو جسد در دامغان

اشتباه مأموران یک سردخانه در دامغان باعث شد تا جنازه یک زن دامغانی، یک روز پس از مرگ راهی اصفهان شود.

چندی پیش مدیر بیمارستان ولایت در شهرستان دامغان با تأیید این اتفاق عجیب گفت: این جنازه مربوط به یک سانحه رانندگی در جاده‌های دامغان بود. وی با اشاره به مرگ پنج عضو یک خانواده اصفهانی در تصادف هفته گذشته در یکی از محورهای دامغان گفت: متأسفانه یکی از جنازه‌ها که مربوط به یک زن دامغانی بوده به اشتباه اصفهان منتقل شده بود. در همین ارتباط یکی از بستگان جنازه زن دامغانی گفت: روز پنج شنبه برای مراسم تدفین یکی از اقوام دعوت شدیم که متأسفانه با وجود دعوت جمع زیادی از بستگان برای مراسم تدفین برگزار نشد و بستگان و دوست و آشنایان به خانه شان برگشتند. وی همچنین افزود؛ خانواده این زن دامغانی آگهی ترحیم را منتشر و از اقوام و بستگان دعوت کرده بودند، اما وقتی جنازه را تحویل گرفتند و برای مراسم آوردند. متوجه شدند جنازه تحویل داده شده مربوط به زن دیگری است. خلاصه اینکه بعد از پیگیری متوجه شدند که جنازه زن دامغانی به اشتباه به استان اصفهان منتقل و جنازه زن اصفهانی به خانواده دامغانی تحویل داده شده است.

سرقت در لباس رفتگر

زورگیرانی که با لباس رفتگری به خانه مردم می‌رفتند و اشیای قیمتی خانه‌ها را به سرقت می‌بردند، دستگیر شدند.

در پی شکایت مردی مبنی بر سرقت پول وانواع طلاهای همسرش در ساعات ابتدایی صبح مقابل در خانه، موضوع این سرقت در دستور کار مأموران پلیس آگاهی قرار گرفت. بدین ترتیب پس از بازجویی اولیه همسر این مرد مشخص شد که شخصی در لباس رفتگر چند روز پیش برای کمک به آنها در جابه جایی فرش وارد خانه شده و از تنها بودن این زن اطلاع داشته است. پلیس بلافاصله مرد رفتگر را بازداشت کرد و وی ابتدا سرقت را نپذیرفت، اما سرانجام با استفاده از شگردهای پلیسی لب به اعتراف گشود و عنوان کرد با همکاری دوستش و با لباس‌های رفتگری این سرقت‌ها را انجام می‌داده است. با راهنمایی این سارق همدستش نیز دستگیر شد و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

قابل توجه رانندگان جاده‌ای

دزدان فراری که در پایتخت باندی را تشکیل دادند و به راهزنی ماهرانه دست می‌زدند دستگیر شدند.

با توجه به اخبار و اطلاعات و پرونده‌های مشابه مبنی بر وقوع سرقت محموله‌ای در استان‌های لرستان، اراک، همدان و قم و... اینکه دزدان اغلب شب‌ها با استفاده از غفلت رانندگان عبوری که اکثراً در حال استراحت در اطراف جاده بوده‌اند، اقدام به سرقت از بار کامیون‌ها می کرده‌اند، مراتب به صورت خاص در دستور کار اداره عملیات ویژه قرار گرفت. که در این میان مخفیگاه آنان شناسایی شده و مأموران موفق شدند چهار نفر از آنان را دستگیر کنند که در بازجویی از آنان چهار تبهکار دیگر نیز به دام افتادن و در بازرسی از خانه آنها ۵۲ کارتن تنباکو میوه‌ای که در شهر اراک به سرقت رفته بود و همچنین اقلام دیگری از قبیل گز، کفش، کارت شارژ، ژله میوه‌ای و سینگ دستشویی به مقدار قابل توجهی کشف وضبط شد. این عده دزدان از سه خودروی پژو که دارای پلاک کشویی بودند استفاده می کردند که آنها نیز توقیف شد. این مقام مسئول انتظامی هشدار داد رانندگان جاده‌ای که قصد توقف دارند، حتماً از مکان‌هایی که دارای نگهبان هستند استفاده کنند و یا در زمان استراحت به صورت گروهی در مکان‌های مناسب توقف کنند.

شربت گلوکز با خون گوسفند

پلیس مشهد چهار مرد را که در ساخت شربت و آب مقطر تقلبی فعالیت داشتند دستگیر کرد.

این عده با گرفتن خون گوسفندان و با مخلوط کردن پودرهای غیر بهداشتی خارجی شربت گلوکز درست می کردند.

چندی پیش در پی اطلاعات مخابره شده‌ای، پلیس در جریان اقدامات خطرناک سه مرد که با تهیه پودرهای غیربهداشتی از خارج کشور، اقدام به تولید شربت گلوکز با خون گوسفند می کنند، قرار گرفت و تیم ویژه‌ای برای به دام انداختن اعضای این باند وارد عمل شد.

بنابراین مأموران در یک اقدام غافلگیرانه موفق به دستگیری سه مرد شدند که در بازجویی‌های اولیه فاش کردند که مرد دیگری که با خرید یک دستگاه چینی وبدون هیچ اقدامی روی آب معمولی آنهارا تحت عنوان آب مقطر به فروش می‌رساند، بدین ترتیب مرد چهارم نیز دستگیر شد و در راستای این عملیات مقدار قابل توجهی شربت و آب مقطر تقلبی نیز از سطح شهر جمع آوری شد.

سوژه — **کیانا نصرت‌زاده**

یک کار درست خیلی‌ها را نجات می‌دهد

برگه ماموریتم امضا شــده بود و من در راه آهن منتظر آمدن قطار بودم تا به گرگان بروم که ناگهان صدای برادرم را پشــت سرم شنیدم. یکه خوردم. برادرم مرا بغل کرد و گفت: "داداش یه خبرخوب برات دارم."

خبرقبولی دانشــگاه مثل یک معجزه بود برایم. ســه ســال بــود که از دیپلم می‌گذشــت و به محض گرفتن دیپلم رفتم و کارمند گمرک شدم. سال قبل برای اولین بار به این فکر کردم که در دانشــگاه شــرکت کنم. فکرش هم خیلی ســاده به ذهنم رســید. خانمی رئیس ما بود که فخر می‌فروخت و تکبر داشــت و تحکم می‌کرد. می گفتند لیســانس دارد! و این حرف چنان عجیب به نظر می‌رســید که انگار از مریخ آمده اســت. ســال ۱۳۴۵ بود. آن موقع‌ها تحصیلات به سادگی این روزها نبود. فقط به خاطر این که مجبور نباشــم حرف زور بشــنوم و زیر دست آن خانم کار کنم به فکر دانشگاه رفتن افتادم.

فکر می کردم امتحان دانشــگاه را خوب نداده‌ام و امیدم را از دست داده بودم. بــرای همین تصمیم گرفتم تقاضای انتقال به گــرگان را بدهم. می گفتند امکانات بهتــری به کارمندها می‌دهند و از طرفی صاحب خانه ســازمانی هم می‌شــوم. از طرفی چون اصالتاً اهل گرگان بودم بهم بد هم نمی گذشــت. همه فامیل و دوست و آشناها هم آنجا بودند.

بالاخــره برگه به ماموریت به دســت، با آب و قرآن بدرقــه‌ام کردند و من هم راهی ســفر شــدم. اما هنوز سفر شروع نشــده خبر قبولی دانشگاه رسید و برادرم سراســیمه خودش را رساند به من تا ســوار قطار نشوم. این اتفاق پیچ مهم زندگی من بود. برگشــتم خانه. گفتند در رشته حقوق قبول شــده‌ام. از خوشحالی بال در آورده بودم.

فــردای آن روز انصــراف خودم از رفتن به گــرگان را اعلام کردم و در همان اداره گمــرک تهران به کارم ادامه دادم. با کمی پس و پیش کردن ســاعت کارم توانســتم هم کار کنم و هم درس بخوانم و جالب این که همان خانم رئیسی که من می‌خواستم از دستش فرار کنم بزرگ‌ترین لطف زندگی‌ام را به من کرد و در تمام دوران تحصیلم اجازه داد ســاعت‌هایی را که ســر کلاس درس هســتم و در اداره حضور نداشــتم را در روزهای دیگر هفته جبران کنم. کاری که کمتر رئیسی برای کارمندش می کرد. بعدها هر وقت به آن خانم فکر می کردم قلباً از او ممنون بودم که باعث و بانی پیشرفت من شد.

خلاصه درســم را خواندم و چند ســال بعد برای انجام کارهای حقوقی از اداره گمــرک بیرون آمدم. ازدواج کردم و دفتر وکالت کوچکی خریدم و مشــغول به کار شدم...

ســال ۱۳۵۵ اتفاق مهم دیگری در زندگی من افتاد. درست ده سال بعد از آن کــه برادرم مرا از راه آهن به خانه برگرداند خبر قبولی‌ام در بورس ادامه تحصیل به خارج از کشور را دوباره برادرم به من داد...

اما این بار ماجرا کمی پیچیده‌تر بود. همســرم بــاردار بود و بچه بزرگمان هم سه سال بیشتر نداشت. بردن آنها به جایی که خودم هم از آن خبری نداشتم کار آسانی نبود. مانده بودم معطل که چه بکنم؟ باید تصمیم مهمی می گرفتم. خیلی‌ها بهم گفتند دو ســه ســال زن و بچه‌هایم را ایران بگذارم و خودم بروم و برگردم. اما من احســاس می کردم این انصاف نیست که مسئولیت دوتا بچه را کامل بیاندازم گردن همسرم.

بالاخره تصمیم گرفتم از ادامه تحصیل در خارج از کشــور منصرف شوم. همه گفتنــد بزرگترین اشــتباه زندگی‌ام را کرده‌ام ولی این طور نبود. در طول دو ســه ســال بعد اتفاقات مهمی افتاد که اگر من ایران نبودم خدا می‌دانســت چه بلایی ســر خانواده‌ام می آمد. پسرم مشــکل قلبی پیدا کرد. پدرم فوت کرد و عملاً من مسئول مادرم شدم.

زندگی در هر پیچش به من درس مهمی آموخت و آن هم این بود که همیشه محاســبات روی کاغذ درســت از آب در نمی آید. سرنوشــت فراتر از درک ما زمینی‌هاســت.... ســال ۵۷ انقلاب شــد و بعد هم جنگ... پدر ســه تا بچه بودم. برادرم شــهید شــد و مســئولیت دو بچه او را هم داشــتم و مادر پیرم هم بود. در همان دفتر وکالت کوچکم کار می کردم و به امورات می‌رســیدم. کار سختی بود. پســرم ۱۴و۱۵ ساله بود که به عنوان دستیار در دفترم کار می کرد. دختر برادرم می‌آمد و دفتر را تمیز می کرد. همســرم پرونده‌هایم را مرتب می کرد. خلاصه در آن روزهای ســخت که هم درآمد من کم بود و هم تعدادمان زیاد و هزار مشــکل دیگر تنها چیزی که به همه ما کمک کرد همدلی بود...

بچه‌ها بزرگ می‌شدند و یکی یکی می‌رفتند دانشگاه. پسرم حقوق خواند. بعد از آن دختر برادرم رفت دانشگاه و حقوق خواند و بعد هم بقیه...

دفتر کارمان کوچک بود ولی هر چند سال یک وکیل به این دفتر اضافه می‌شد. کار گروهی و همدلی ما باعث شد تا دفتر حقوقی‌مان بزرگتر شود. هر کس گوشه کار را گرفت.

حالا من بازنشســته هستم و در دفترم حداقل ده وکیل کار می کنند. عروس‌ها و دامادهــا هم اضافه شــده‌اند... همه خانــواده ما را به عنوان یــک خانواده کاملاً حقوقی می‌شناســند و من در این میان فقط به یک چیز فکر می کنم که اگر آن روز بــه گرگان رفته بودم. اگر برای ادامه تحصیل به خارج رفته بودم و خیلی از اگرها دیگر زندگی‌ام قطعاً اینجا نبود. چقدر گاهی تصمیم‌های ما بر روی نســل‌ها بعد اثر می گذارد. چقدر یک قدم درست یا نادرست ما می‌تواند راه و بیراهه را پیش روی ما بگذارد و ما خیلی مســئول تصمیماتمان هســتیم. چه کوچک و چه بزرگ. برای همین باید خوب فکر کرد و با احتیاط پیش رفت. یک اشــتباه می‌تواند خیلی‌ها را نابود کند و یک کار درست ممکن است خیلی‌ها را نجات بدهد... ■

بسیار کمتر از آنچه می دانیم می اندیشیم ● دکتر شریعتی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۵۰)

امپراتوری سلجوقیان، نظام الملک و ملکشاه و ترکان خاتون

در شماره‌ی پیش گفتم که: سلجوقیان از قبایل سرگردانی بودند که کم کم قدرت گرفتند و غزنویان را انداختند. آلپ‌ارسلان که دو وزیرِ لایق داشت، قلمرو سلجوقیان را وسیع‌تر کرد. نخستین وزیرش عمید کندری بود که با توطئه‌ی وزیر دوم یعنی خواجه نظام طوسی کشته شد. پادشاهی آلپ‌ارسلان با جنگ‌های مذهبی سپری شد و سرانجام به دست یکی از اسیران جنگی کشته شد. از سه یار دبستانی یعنی خواجه نظام و حسن صباح و خیام نیز گفتم. بین حسن صباح و خواجه نظام دشمنی افتاد و تعریف کردم که برای براندازی سلجوقیان به مصر رفت و امام آنها را به ایران آورد سپس قلعه‌هایی ساخت و به فعالیت‌های نظامی پرداخت.

جهانگیر و جهاندار

حسن صباح در داروسازی و شناختن گیاهان دارویی نیز استاد بود. یکی از منابع درآمدِ فرقه‌ی اسماعیلیه‌ی ایران که حسن صباح رهبرشان بود، فروش گیاهان دارویی و داروهای آماده بود. او زمین‌های اطراف قلعه‌ی الموت را زیر کشتِ گیاهان دارویی برده بود. هنوز هم قزوین در پرورش گیاهان دارویی شهرتی دارد. به گروهی از پیروانِ حسن صباح می‌گفتند "حشاشین" زیرا حشیش یعنی گیاه خشک و افراد حسن صباح در کارِ تولید گیاهان دارویی بودند. برخی از مورخان می‌گویند: حسن به افرادش حشیش می‌خوراند تا به خلسه بروند سپس آنها را به باغی می‌برد و می‌گفت "اینجا بهشت است. اگر به من وفادار باشید، به بهشت خواهید رفت".

حسن صباح فداییان زیادی داشت که در قلعه‌های مخصوصی زندگی می‌کردند. آنها تربیت شده بودند که به مأموریتِ ترور انتحاری بروند. در این مأموریت‌ها، فداییان اسماعیلی خود را به خطر می‌انداختند و بزرگان دولت سلجوقی را می‌کشتند و معمولاً خودشان نیز کشته می‌شدند. برخی از مورخان معتقدند فداییان را خواجه می‌کردند تا هنگام مأموریت، به هوسی دچار نشوند و در مأموریتی که دارند، خللی راه نیابد.

حسن صباح ترفندهای جالبی داشت: گاه سربازان سلجوقی مسیر آبی را که به قلعه‌ای می‌رفت، تغییر می‌دادند تا قلعه نشینان از تشنگی قلعه را ترک کنند. روستاییانی که پایین قلعه بودند، بر پشت بزها مشکِ آب می‌بستند و آنها را به بالای کوه می‌گریزاندند سپس چند گرگ نحیف دنبال آنها رها می‌کردند. بزها از ترس گرگ‌ها به سوی قلعه می‌دویدند و به قلعگیان آب می‌رساندند. بعداً باز هم از حسن صباح خواهم گفت.

پس از کشته شدنِ آلپ‌ارسلان، پسرش ملکشاه سلجوقی به سلطنت رسید. او جوان و خام بود اما مانند پدرش قد و بالایی ورزیده داشت. "راوندی" در وصف آلپ‌ارسلان چنین نوشته: "قدی عظیم داشت و محاسنی (ریشی) دراز چنان که به وقت تیرانداختن، [ریش را] گره زدی و هرگز تیر خطا نکردی و از سرِ محاسن تا سرِ کلاهِ او گویند دو گز بودی و هر رسول (پیک) که پیشِ تختِ او آمدی، بهراسیدی". [یک گز ۲۴ انگشت بوده]. ملکشاه جوان نیز چنین هیبتی داشت با ریشی کوتاه‌تر. از زور بازویش داستان‌ها نوشته‌اند اما زور و اندام ورزیده‌اش نبود که این شاه بسیار جوان را به امپراتور نیرومندی تبدیل کرد. بلکه راز موفقیت او در تدبیر وزیرِ دانشمندش، خواجه نظام طوسی نهفته بود. او بود که کاری کرد که ملکشاه بیست سال با قدرت پادشاه باشد. نخستین کارِ این وزیرِ سیاستمدار، سرکوب کردنِ شاهزادگانی بود که مدعی پادشاهی بودند.

ملکشاه هجده ساله بود که وزیرش خواجه نظام، تاج بر سر او گذاشت. راوندی خوب گفته: "پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری". اما بر تخت نشستن او به همین آسانی‌ها نبود و با این که پدرش چندی پیش از مرگ، ملکشاه را ولیعهد کرده بود، ملکشاه برای به دست آوردن تاج و تخت باید با بسیاری از مدعیانِ سلطنت می‌جنگید زیرا همین که آلپ‌ارسلان کشته شد، شاهزادگان و منسوبانِ شاهِ مقتول قد علم کردند و مدعی تاج شدند و سپاه آراستند.

"قاورد"، برادرِ آلپ‌ارسلان که حاکم کرمان بود، سپاه خود را برداشت و به سوی ری رفت تا تاج شاهنشاهی را بردارد. خواجه نظام، سپاهی مجهز آراست و به فرماندهی ملکشاه به جنگِ قاورد رفت. هنگامی که دو سپاه برابر هم صف بستند، خواجه نظام پیکی به سوی قاورد فرستاد و گفت: "تو عموی ملکشاه، شاهنشاهِ قلمرو وسیع سلجوقیانی. این شاه جوان دوست ندارد سربازانش ناچار شوند خون عمویش را بریزند پس بیا و با شاهنشاهِ خود بیعت کن!" قاورد جوابی تند داد و فرمود بر کوسِ جنگ بکوبند. چون جنگ آغاز شد، چندانی نپایید که قاورد دیان شکستِ سختی خوردند و پراکنده شدند. خواجه نظام گروهی را به تعقیبِ قاورد فرستاد و سفارش کرد او را زنده نگذارند. کمی بعد قاورد دستگیر و کشته شد. او بزرگ‌ترین مدعی سلطنت بود که کارش تمام شد. ملکشاه پس از این پیروزی از عموزادگانش دلجویی کرد و حکومت کرمان را به آنان سپرد.

خواجه نظام به ملکشاه پیشنهاد کرد پایتخت را از ری به اصفهان ببرد. ملکشاهِ جوان پیشنهاد وزیر باتدبیرش را پذیرفت و از آن پس اصفهان از شهرهای آباد ایران شد. راوندی می‌گوید: "از جهت دارالملک و نشستِ خویش، از همه‌ی ممالک، اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارت‌های بسیار فرمود در شهر از کوشک‌ها و باغ‌ها". این مرکزیت که هوش و سیاستِ نظام‌الملک آن را اداره می‌کرد، دامنه‌ی قلمرو سلجوقیان را بسی گسترش داد و آرامش و ثباتی عمیق بر آن حکمفرما شد. بین ملکشاه سلجوقی و خلافت بغداد روابطی دوستانه و محترمانه برقرار بود. "القائم"، خلیفه‌ی عباسی در اوایل خلافتش حکم سلطنتِ ملکشاه را نوشت و مُهر زد و برایش فرستادَ. به‌زودی این شاه جوان به قدرت بزرگی تبدیل شد و توانست تمام شورشیان را سر بکوبد. یکی از وقایع داخلیِ سلجوقیان، شورش حاکم سمرقند بود. اوَ سمرقند و بلخ و ترمذ را گرفت. ملکشاه نیز لشکری به جنگش فرستاد. هنگامی که دو سپاه روبه‌روی هم صف بستند، جارچیان ملکشاه به سربازان سمرقند گفتند: "پایان این جنگ معلوم است. سربازان ملکشاهی از سراسر قلمرو سلجوقیان در حرکتند. هر کس می‌خواهد جان به‌در ببرد، هم‌اکنون به سپاه شاهنشاهِ سلجوقیان بپیوندد. شاهنشاه به شما رحمت خواهد آورد اما حکمرانِ شورشیِ سمرقند را گردن می‌زند". این بار دل سربازان سمرقندی را سست کرد و برخی از آنها از صفِ خود کناره گرفتند و آرایش نظامی سمرقندی‌ها به هم خورد. جنگی که قرار بود خونین باشد، کوتاه شد و حکمران سمرقند و گروهی از سربازانش گریختند. ملکشاه آن سرزمین را به برادرش "شهاب‌الدین تکش" داد. همین برادر پس از چندی سر به شورش برداشت. ملکشاه می‌خواست به جنگش برود و او را نابینا کند اما کار به صلح کشید. چهار سال بعد (۴۷۷ قمری) بار دیگر تکش پرچم شورش برافراشت. این بار ملکشاه او را بسی سر کوبید.

آیتکینِ دُردانه و خلیفه‌ی بغداد

در سال ۴۷۹ ملکشاه و خواجه نظام به سوی "حلب" رفتند و آن شهر را گشودند سپس به بغداد داخل شدند و به پیشنهاد خواجه‌نظام، مزارِ موسی‌بن جعفر (ع) را زیارت کردند. مقبره‌ی معروف کرخی و

احمد حنبل را نیز دیدند. روزهای بعد به زیارت مزارِ علی(ع) و سیدالشهدا(ع) رفتند و بین علویان حرمتی یافتند. خواجه‌نظام به دیدن مدرسه‌ی نظامیه‌ی بغداد نیز رفت و مدتی در کتابخانه‌اش کتاب خواند. در همین سال بود که "المقتدی"، خلیفه‌ی عباسی دختر ملکشاه را خواستگاری کرد. ملکشاه جواب را به رضایت دخترش موکول کرد. و این یکی از وقایع جالب روزگارِ ملکشاه سلجوقی است:

ملکشاه دختری داشت به نام "آیتکین" که شهره‌ی آفاق بود. وصف زیبایی‌اش به دربار خلیفه نیز رسیده بود اما او که از سراسر دنیا کنیزانی زرخرید داشت، برای دختر ملکشاه وسوسه‌ی چندانی نداشت. یکی از مشاورانش به نام "عماد بغدادی" که می‌خواست به خلیفه خوش خدمتی کند، به نقاشی چینی مأموریت داد به دربار ملکشاه برود و رخسار و قد و بالای آیتکین را بکشد. هنگامی که کار تمام شد، عماد بغدادی آن نقاشی را به المقتدی نشان داد. خلیفه یک دل نه صد دل دلباخته‌ی دُردانه‌ی ملکشاه شد و سفیرانی را با هدایای بسیار به خواستگاری او فرستاد.

آیتکین به این وصلت راضی نبود و می‌گفت با این شرط رضایت می‌دهد که خلیفه تمام زنان و کنیزان خود را از حرمسراهایش بیرون کند و افزون بر آیتکین، همسری نداشته باشد. خلیفه پذیرفت و در طلاقنامه‌ای تمام زنان و کنیزانش را بر خود حرام کرد و آن را برای آیتکین فرستاد و سوگند نوشت که افزون بر آیتکین همسری اختیار نخواهد کرد. آیتکین قانع شد و با جهازی فاخر به بغداد رفت. المقتدی با موکبِ شاهانه به پیشواز آمد و آیتکین دُردانه را در جشنی باشکوه عقد کرد. مردم بغداد یک هفته ولیمه خوردند و رامشگران شعر و سرود راه انداختند. مورخان نوشته‌اند آیتکین در ۴۸۰ قمری به خانه‌ی بخت رفت. در تمام قصرهای خلیفه هیچ کنیزی نبود و کارهای اندرون بر دوش غلامانِ خواجه بود. چندی که گذشت، طبق قانونِ "آنچه که به وصال آید به زوال آید"، المقتدی دور از چشم آیتکین، کنیزانی خرید و هر بار به بهانه‌ی این که در دیوان جلسه دارد، با کنیزانش به خلوتکده‌ای در دیوان می‌رفت و سفره‌ی بزم می‌گستراند. روزی شامه‌ی زنانه‌ی آیتکین به ماجرای دیوان پی برد و جامه‌ی سرخ پوشید و جامی آتشِ خشم در کاسه‌ی نگاه ریخت و تیغ اخم بر ابرو استوار کرد و به خلوتکده‌ی دیوان رفت. "چون آیتکین آمد، دشنه از نیام کشید و در دَم، آن سه کنیز را کشت و بر خلیفه بانگ زد که سوگندت را شکستی، ناچار پیوند من و تو نیز شکست". آیتکین تقریباً دو سال پس از عقد(۴۸۲) بار سفر بست و به اصفهان بازگشت و دیگر به بغداد برنگشت". خواجه نظام نگذاشت این ماجرا روابط ملکشاه و المقتدی را تباه کند.

خواجه نظام‌الملک طوسی

پیش از این درباره‌ی فرقه‌ی اسماعیلیه نوشته‌ام و آن را می‌شناسید. همان که حسن صباح رهبرش بود و در قلعه‌های بسیار محکمی زندگی می‌کردند. آنها با حمله‌های انتحاری و جنگ‌های چریکی خود آرامش دربار ملکشاه را آشفته کرده بودند. شیوه‌ی کار فداییانِ اسماعیلی چنین بود که اگر یکی از مقاماتِ دولتی به مردم سخت می‌گرفت یا دیوان، قانونی تصویب می‌کرد که به سود مردم نبود، نخست نامه‌ای تهدیدآمیز به او می‌نوشتند و به او فرصت می‌دادند اصلاح شود. اگر این تهدید کارساز نمی‌شد، فداییان نقشه‌ی ترورش را طراحی و اجرا می‌کردند. حتی یک بار یکی از فداییان به خوابگاه خواجه نظام رفت و نامه‌ی تهدیدآمیزی را با دشنه کنار تخت او گذاشت. در پایانِ نامه چیزی با این مضمون نوشته بود: "این دشنه می‌توانست در قلبت فرو رود اما به تو فرصتی دیگر می‌دهیم". پیش از نوشتنِ ماجراهای فداییان اسماعیلی و خواجه نظام، خوب است درباره‌ی این شخصیتِ برجسته‌ی سیاسی و ادبی کمی بخوانید:

ترکان خاتون دوست داشت پسرش محمود ولیعهد شود اما خواجه نظام به شاه می‌گفت محمود دارای ذات و جوهر پادشاهی نیست

"راوندی" نوشته است: "و در مملکت او وزیر نظام‌الملک محترم و مُمَکّن و مستولی بود". شاعری درباره‌اش گفته: "هزار سال بباید که تا خردمندی / میان اهل کفایت، نظام نام شود".

"ابوعلی حسن‌بن علی طوسی"، زاده‌ی ۴۰۸ قمری، فرزندِ یکی از دهگانان طوس بود. پدرش با حُکم "غزنویان" در طوس منصبی داشت اما پس از فروپاشی غزنویان، به غزنه رفت. خواجه نظام چند سال آنجا بود و فنون دبیری را در دیوان آموخت. سپس به بلخ رفت. کمی بعد به مرو سفر کرد و به دیوان خراسان پیوست. در زمان شاهیِ آلپ‌ارسلان به وزارت رسید. در ده سالی که وزیرِ او بود، جاه و جلالش بسی زیاد شد و با زیرکی تمام کارهای سلطنت را به دست گرفت و اجازه نداد کسی موقعیتش را به خطر بیندازد. پس از مرگ آلپ‌ارسلان، خواجه نظام‌الملک به طرفداری از یکی از پسران او، تاج را بر سر ملکشاه گذاشت و اگر خواجه نظام نبود، او به سلطنت نمی‌رسید. قدرت خواجه نظام در روزگار ملکشاه به اوج رسید و چون ملکشاه جوانی بی‌تجربه بود و می‌دانست کسی بهتر از خواجه نظام پیدا نخواهد کرد، تمام کارها را به او سپرد حتی شهر بزرگ و آباد طوس را به او بخشید.

خواجه نظام در بیست سالی که بر مسندِ وزارت ملکشاه سلجوقی نشسته بود، قدرت بی‌چون و چرای کشور بود و حکومت شهرها و کارهای مهم اداری را به فرزندانش سپرده بود. اقتدارِ خواجه نظام چنان بود که یک بار ملکشاه برای یکی از فرزندان او حکمی نوشت و آن را به "مؤید الملک" ابلاغ کرد تا منصبی درخور به او بدهد. مؤید الملک گفت سوگند خورده‌ام به این خاندان منصبی ندهم. شاه خشمگین شد و مؤید الملک را عزل کرد. کسی که چنین موقعیتی دارد، بی‌گمان افراد حسودِ بسیاری نیز پشت پرده برایش نیرنگ می‌نوازند. او دشمنان زیادی داشت که "فداییان اسماعیلی"، "تاج الملک" و "ترکان خاتون" از مهم‌ترین‌ها بودند.

تاج‌الملک از مردم فارس بود که پس از خواجه نظام به وزارت رسید. این تاج‌الملک از حسودانِ درجه یکِ خواجه نظام بود و در دلش کینه‌ی او را آبیاری می‌کرد. هنگامی که تاج‌الملک در پی اختراع نیرنگی بود تا خواجه نظام را به قول امروزی‌ها کله‌پا کند، بین خواجه نظام و ترکان خاتون که سوگلی و ملکه‌ی ملکشاه بود، اختلاف افتاد. آن‌هم چه اختلافی! ترکان خاتون از خواجه نظام بیزار بود زیرا کسی حق نداشت بی‌فرمان وزیر اعظم قدمی بردارد. سوگلی شاه برای کارها و هزینه‌هایش ناچار بود مدام از خواجه نظام فرمان بگیرد و او که زنی جاه‌طلب بود، این را برنمی‌تافت. موضوع دیگری که ترکان خاتون را دشمنِ خونیِ خواجه نظام کرد، تعیین ولیعهد بود. ترکان خاتون دوست داشت پسرش محمود که عزیز کرده‌اش بود، ولیعهد شود اما خواجه نظام به شاه می‌گفت محمود دارای ذات و جوهر پادشاهی نیست و نخواهد توانست قلمرو پهناور سلجوقیان را اداره کند.

خواجه نظام پیوسته از شاهزاده محمود بدگویی می‌کرد و می‌کوشید او را از چشم شاه بیندازد. دربار ملکشاه به دلایلی که گفتم با خواجه نظام خوب نبودند بنابراین تاج‌الملک با درباریان به‌ویژه با ترکان خاتون همراه شد تا با هم این وزیر مقتدر را نابود کنند. ترکان خاتون که خود از دشمنان قسم خورده‌ی خواجه نظام بود، مدام در گوش ملکشاه می‌خواند که وزیرت مانند پادشاهان بر این مُلک حکم می‌راند و تو که پادشاهی، از امیری کوچک کم‌قدرت‌تری. این زیرآب‌زنی‌ها سرانجام بر ملکشاه اثر گذاشت و روزی به او پیغام داد: "تو با من در مُلک شریکی و بی‌مشورت من هر تصرّف که خواهی، کنی و ولایت به فرزندان خود دهی. بینی که بفرمایم دستار(عمامه) از سرت بردارند". خواجه نظام گفت: "آن که تو را تاج داد، دستار بر سر من نهاد. هر دو در هَم بسته و با هم پیوسته‌اند".

مدتی بعد که بدگویی‌های اطرافیان شاه مخصوصاً ترکان خاتون علیه خواجه نظام بیشتر شد، ملکشاه به وزیر پیام داد: "اگر خواهی، بفرمایم دوات از پیشِ تو برگیرند". خواجه با جسارت گفت: "دولتِ آن، به دواتِ این بسته است هرگاه این دوات برداری، آن تاج بردارند". ادامه‌ی کلکلِ ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام را هفته‌ی بعد بخوانید: آیا ترکان خاتون و تاج الملک خون خواجه نظام را خواهند ریخت یا فداییان اسماعیلی؟

نورادل

اشتباه نیز جزیی از زندگی است، پس وقت خود را به خاطر اشتباههای گذشته سرزنش نکن



جنگ خروس

آن روز از صبح اول وقت، استوار داخل یکی از اتاق‌ها شد و به من گفت: "کلانتر، اگر کار واجبی ندارین، من یک شعر بهم الهام شده، می‌خوام تمامش کنم و بیام بیرون!"

محسن می‌خواست طبق معمول طعنه‌ای بزند که من با اشاره به او فهماندم "نزن توی ذوقش"!... محسن هم پذیرفت اما...

نزدیک ظهر بود که سرگرد صادقی همراه یک متهم وارد کلانتری شد و در حالی که یک نارنجک واقعی دستش بود، مرد را نشان داد و گفت:

ـ این آقای خونسرد با نارنجکی که چاشنی نداره، وارد مغازه‌ها و طلافروشی‌ها می‌شده و از بی‌اطلاعی مردم سوءاستفاده می‌کرده و بهشون می‌گفته "یا کیف منو پر از پول کنید... یا ضامن رو می‌کشم!"

از قرار معلوم چندین بار هم موفق شده تا اینکه امروز ما به موقع رسیدیم و بازداشتش کردیم!

سرگرد رفت تا از "آقای نارنجک" بازجویی کند که سرانجام کریمی در حالی که تکه کاغذی همراهش بود، داخل اتاق شد؛ سرحال و خندان!... پرسیدم:

ـ چی شده استوار...؟ بالاخره شعرت تموم شد؟

استوار کریمی که چند وقتی بود "حس شاعرانه" پیدا کرده و رفتار و گفتارش نیز ادیبانه شده بود، لبخندی ملیح زد و گفت: "می دونی کلانتر... یک شاعر وقتی دچار حس سرودن شعر می‌شه، باید همون لحظه..."

من که از محسن قول گرفته بودم تا شعر استوار تمام نشده سر به سرش نگذارد، همین که دیدم محسن از شنیدن حرف‌های استوار گوش‌هایش تیز شده، بلافاصله حرفش را قطع کردم و طوری که دلخور هم نشود، گفتم:

ـ کریمی جان... انشاالله... موقعی که خبرنگارها خواستند باهات مصاحبه کنند این توضیحات رو بده. فقط بگو ببینم، بالاخره شعرت تمام شد یا نه؟

کریمی نگاهی "دشمن کُش" به محسن انداخت و گفت:

ـ تموم تموم که نه... یک مقدارش مونده...

استوار را به نشستن دعوت کردم و ادامه دادم: "خب همین چند بیت رو که سرودی فعلاً بخون؟"

استوار سرفه‌ای کرد و گفت: "راستشو بخوای کلانتر فقط یک بیت سرودم. البته می‌دونی جناب کلانتر که مهمترین کار در سرودن شعر همون بیت اوله که..." محسن از جا برخاست و تا آمد حرفی بزند، گفتم: "آقا محسن صورتجلسه بازجویی این دو تا دخترها تمام شد؟"

محسن که یادش آمد قول داده، نشست روی صندلی و من به استوار گفتم: "کریمی... استوار کریمی حرف نزن... همان یک بیت رو بخون ببینم چی سرودی."

استوار که سراسر شوق شده بود، سینه‌اش را صاف کرد و سرانجام با لحنی کاملاً شاعرانه و پراحساس خواند:

"از آن روزی که وارد شد به ایران ماده گرد / دیگر اصلاً اثر نمانده از مرد /"

چند ثانیه‌ای سکوت کردم تا خود استوار گفت: "کیف کردی کلانتر؟ زبانتون بند آمده جناب سرهنگ...؟"

همان طور که مطمئن بودم، سرانجام محسن نتوانست سر قولش بایستد و مانند بادکنکی که یک مرتبه بترکد، از خنده منفجر شد و ریسه رفت و آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد! استوار اخم کرد و با دلخوری پرسید: "داری مسخره می‌کنی محسن؟"

و محسن که می‌دید من هم نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم، آمد و مقابل استوار ایستاد و گفت:

ـ نه به جون تو کریمی. فقط دلم به حال حافظ و سعدی می‌سوزه که تنشون تو گور داره می‌لرزه. فقط بهت توصیه می‌کنم این بیت رو جایی نخون، چون یقین دارم "انجمن شعرا" ترورت می‌کنند!

پورهمت که لحظه‌ای قبل وارد اتاق شده بود، همین که چشمش به برگه شعری که در دست استوار بود افتاد، یک لحظه لب‌هایش باز شد تا بخندد اما وقتی نگاه غضبناک کریمی را دید، بلافاصله خنده‌اش را جمع کرد. با این حال هنوز رگه‌های تبسم در صورتش هویدا بود که استوار هجوم برد طرفش: "چیه؟ به چی داری می‌خندی...؟"

پورهمت آب دهانش را قورت داد و گفت: "من...؟ نه استوار، کجا می‌خندم...؟ داشتم فکر می‌کردم و..."

پورهمت همچنان مِن مِن می‌کرد که زنگ تلفن روی میزم به صدا درآمد تا گروهبان فعلاً از این مهلکه بگریزد. با ماجرایی که این زنگ تلفن به وجود آورد و تمام بعدازظهر و غروب ما را پر کرد، استوار هم دیگر شعر گفتن را از یاد برد. تلفن برای مرتبه سوم زنگ خورد و دست من و محسن با هم به طرف گوشی رفت. محسن تعارف کرد اما من دستم را پس کشیدم و خودش گوشی را برداشت و گفت: "بفرمایید، کلانتری منطقه در خدمتتون هستیم."

آنطور که محسن بعداً تعریف کرد، از پشت تلفن صدای دخترانه‌ای گفت: "سلام... حالتون خوبه؟" و قبل از اینکه پاسخی بشنود، تماس را قطع کرد. محسن که قضیه را گفت، استوار با خنده گفت: "مبارکه...، باید به خانمت خبر بدهیم که..."

و هنوز حرف او و خنده محسن تمام نشده بود که تلفن دوباره زنگ خورد و همان صدا گفت: "سلام... من می‌خواستم بگم..."

چند ثانیه سکوت کرد و محسن گفت: "خب بفرمائید... چی می‌خواستید بگین خانم!" و آن سوی خط دوباره قطع کرد. این بار استوار بدون طنز گفت: "کسی با کلانتری از این شوخی‌ها نمی‌کنه... قضیه چیه؟" با توجه به اینکه در آن زمان تلفن دیجیتال و آی دی کالر و... وجود نداشت، سری تکان دادم و گفتم: "تا یک دقیقه دیگه معلوم میشه قضیه چیه!"

حدسم پربیراه هم نبود چرا که حدود دو دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ خورد. قبل از اینکه محسن گوشی را بردارد، به او گفتم: "تو گوشی‌و بردار و "الو" بگو... اما اگر دوباره داشت سر کارمون می‌گذاشت، من باهاش حرف می‌زنم!"

همین اتفاق هم افتاد و دختر جوانی که آن طرف خط بود، در پاسخ به "بفرمایید" محسن آهی کشید و سکوتش را ادامه داد که من با لحنی نه چندان مهربان گفتم "خانم محترم... دختر جان حتماً می‌دونی که تمام تلفن‌هایی که به کلانتری می‌شه، از طرف مرکز مخابرات ردیابی میشه... منظورم اینه که تا همین الان هم شما به خاطر دوبار مزاحمت تلفنی، سه چهار ماه زندان بدهکاری! ولی ما فرض می‌کنیم تو شماره رو اشتباه گرفتی اما اگر یک بار دیگه مزاحم بشی، اون وقت برات مشکل پیش میاد و باید...

ـ به خدا من مزاحم نیستم... به خدا من بدبختم!

این را دختر جوان گفت و ناگهان بغضش ترکید

هنگام کار کردن راحت هستم، چیزی که مرا خسته می‌کند، بیکاری دیگر اشخاص است
● پیکاسو

و به هق هق افتاد. همه سکوت کردیم و من با لحنی آرام پاسخ دادم:

ـ خدا نکند بدبخت باشی دخترم. حالا خونسرد باش و بدون اینکه گریه کنی، بگو ببینم چه کمکی از دست ما برمیاد؟

دختر جوان که حالا کمی اعتماد به نفس پیدا کرده بود اما همچنان اشک می‌ریخت، گفت: سر کار امشب... و شاید هم تا یکی دو ساعت دیگه قراره یکی از خواستگارهای من...، خواستگار دیگه رو به قتل برسونه... اما من از شون متنفرم...، تقصیر پدرمه که...

ـ آروم آروم آروم دخترم... من که اصلاً از حرف‌هات چیزی سردر نیاوردم، غیر از اینکه میگی امشب قراره یک قتل رخ بده!

و از اون جایی که مطمئنم با ما شوخی نمی‌کنی...، بهت پیشنهاد می‌کنم همین الان بلند شی بیای اینجا تا حضوری صحبت کنیم.

دختر جوان که خودش را "آلاله" معرفی کرد، ضمن اینکه پیدا بود تلاش دارد صدایش به گوش کسانی که اطرافش هستند نرسد، پاسخ داد:

ـ نه آقا...، من تا حالا از جلوی کلانتری هم رد نشدم!

برخلاف او، من به آرامی پاسخ دادم: "باشه. می‌خوای من و همکارانم بیایم جایی که تو هستی و با هم حرف..."

ـ نه... تو رو خدا این کارو نکنید جناب سروان!، اینطوری منو تکه تکه می‌کنن. چشم سر کار...، بهتره که من خودم بیام خدمتتون. تا چند دقیقه میام اونجا... فعلاً خداحافظ...

گوشی را که گذاشت، محسن گفت: "فکر می‌کنی بیاد کلانتر؟"

استوار کریمی همانطور که گوشش را می‌خاراند، گفت: "آره... از لحن صداش معلوم بود کلک تو کارش نیست... حتماً میاد".

همگی بی آن که نشان بدهیم، دلواپس آمدن یا نیامدن دختر جوان بودیم، بیرون آمدن "سرگرد صادقی" از اتاق بازجویی بهترین راه حل برای از بین بردن دقایق اضطراب بود، رو کردم به سرگرد و پرسیدم: "چی شد آقای صادقی؟ بالاخره آقای نارنجک اعتراف کرد که "نارنجک" رو از کجا گیر آورده؟"

سرگرد خندید و گفت: "بله کلانتر...، اسم و آدرس فروشنده رو هم گرفتیم که یک نفر رو برای بازداشتش بفرستیم...، ظاهراً طرف یکی از اهالی شهرهای مرزی ترکیه است که از قرار معلوم سال قبل قاچاقی وارد ایران شده و با خودش مقداری از این طور سلاح‌ها آورده. یعنی کلت بدون ماشه، نارنجک بدون ضامن، حتی دینامیت‌هایی آورده که عملاً از کار افتاده، منتهی با همین سلاح‌های خراب بازار خوبی برای خودش رو به راه کرده.

یعنی یک مشت احمق مثل همین "آقا فرزاد" به خاطر سادگی زیاد مشتری جنس‌هاش بوده...، به این شکل که "مراد"، یعنی همین فروشنده که اهل "ازمیره"، به آدم‌های ساده لوحی مثل فرزاد می‌گفته "درسته که سرقت مسلحانه اعدام داره...، وقتی قاضی بفهمه که سلاح شما چه کلت و چه نارنجک و یا دینامیت و...، خراب بوده، جرم سنگینی براتون صادر نمی‌کنه!

محسن پوزخند زد و گفت: "راست میگن تا خر نباشه خرسوار پیدا نمیشه. جناب سرگرد، به چند فقره "سرقت اینطوری" اعتراف کرد؟"

سرگرد گفت: "تا الان به هشت مورد اما من مطمئنم که تعداد بیشتری بوده..."

چند دقیقه‌ای پیرامون همین موضوع صحبت کردیم تا گروهبان پورهمت داخل شد و گفت: "کلانتر دختره اومد."

ـ بگو بیاد داخل...، براش یک چای هم بیار که ترسش بریزه.

این را که گفتم، پورهمت خارج شد و استوار هم رفت تا به دعوای عروس و مادرشوهری که "آنقدر به هم چنگ زده بودند که هر کدام حدود ۱۰ روز طول درمان گرفته بودند، رسیدگی کند. محسن هم می‌خواست خارج شود که گفتم "تو بمون محسن...، سعی کن بهمون اعتماد کنه!"

ثانیه‌ای بعد آلاله وارد اتاق شد. دختر جوان بیست و یک ساله‌ای بود که در دانشگاه "زبان انگلیسی" می‌خواند. رنگ و رویش چنان پریده بود که معلوم شد واقعاً تا حالا پایش به کلانتری باز نشده، چند دقیقه‌ای آرام و بیصدا اشک ریخت تا محسن از جا برخاست و استکان چایی را که پورهمت آورده بود، گرفت و مقابل آلاله گذاشت و گفت: "از نظر ما مشکلی نداره خانم محترم که شما تا موقعی که آروم بشی، اشک بریزی...، فقط یادمه که خودت گفتی شاید تا یکی دو ساعت دیگه اتفاق بدی رخ بده؟"

آلاله سری تکان داد و با صدایی آرام شروع به گفتن کرد: از موقعی که یادم میاد، پدرم "خروس بازی" می‌کرد...، جنگ خروس!

این هم از رفتارهای انسان قرن بیستمه که دو تا حیوون اهلی رو طوری تربیت کنند که با هم بجنگند! بدبختی بزرگ این بود که انگار روحیه "خروس‌های جنگی" در قلب پدرم هم تاثیر گذاشته بود چرا که همیشه تو خونه با مادرم بدرفتاری می‌کرد. کافی بود اون خدا بیامرز یک بار بگه "نه" تا پدرم زیر شلاق کبود و سیاهش کنه. با این حال اعتراف می‌کنم که پدرم هرگز روی من دست بلند نکرد. اما از حدود یک سال قبل و از موقعی که "تیمور" و "فرزین" سر و کله شون توی زندگی و خانواده ما پیدا شد، ترس رو در چشمای مادرم دیدم. البته می‌دونستم که هر جفتشون خواستگار من هستند و منتظر اجازه پدرم که با خانواده شون بیان خواستگاری. من زیاد این مسئله رو جدی نمی‌گرفتم ولی مادرم خیلی نگران بود تا اینکه پنج ماه قبل مادرم که مدتها بیمار بود، حالش روز به روز بدتر شد. معلوم بود که داره نفس‌های آخر رو می‌کشه، واسه همین چند روز قبل از مرگش راز عجیبی رو برای من فاش کرد! مادرم تعریف کرد که پدرم هیچ وقت عاشقش نبوده. در حقیقت اصلاً مادرم رو دوست نداشته! اینطور که مادرم می‌گفت: "در روستایی که آنها زندگی می‌کردند، دختر زیبایی وجود داشت که پدرم عاشقش بوده اما یک رقیب هم داشته. یک جوان قوی که او هم خواستگار همون دختر بوده، پدر دختر که آسیابان بوده، وقتی می‌بینه دو تا جوان خواستگار دخترش هستند، با یک تیر، دو نشون می‌زنه! به این معنی که با خودش میگه اگر داماد قوی باشه، بعدها می‌تونه در کار آسیاب کمکم کنه! واسه همین به پدرم و رقیبش اعلام می‌کنه با همدیگه کشتی بگیرن. هر کدوم که برنده شدن، لایق ازدواج با دخترش هستن!"

پدر من هم با اینکه می‌دونسته از حریفش ضعیفتره، از سر ناچاری این شرط رو می‌پذیره و همون طور که همه پیش بینی می‌کردن، پدرم به عشقش نرسید چون تو اون کشتی شکست خورد و دو سال بعد هم با مادرم ازدواج کرد اما هرگز عشق اون دختر رو فراموش نکرد. تا جایی که وقتی من به دنیا اومدم، برخلاف میلم، پدرم اسم همان عشق قدیمی‌اش رو روی من گذاشت؛ آلاله! با این حال مادرم همه بداخلاقی‌های پدر را تحمل می‌کرد و... اما همیشه در مورد من نگران بود. تا اینکه تو همون روزهای آخر عمرش بهم گفت: "دخترم، بابات از همون موقع که تو به دنیا آمدی، قسم خورده که تو رو به همان شکلی شوهر بده که خودش باخته! یعنی اینطوری انگار می‌خواست از خودش انتقام بگیره! برای پدر من اصلاً اهمیت نداره که من سال سوم رشته زبان انگلیسی هستم اما "فرزین و تیمور" "یکیشون "خروس بازه" و دیگری "موادفروش"! برای پدرم این مهمه که این دو نفر، قوی‌ترین جوانان محل از نظر زور و بازو هستند. تا اینکه بعد از فوت مادرم و از حدود دو ماه قبل، پدر رسماً به من اعلام کرد که قراره بین فرزین و تیمور یک دوئل برگزار بشه اما نه مثل دوئل پدرم و رقیبش! چرا که تیمور و فرزین پذیرفتند که هر کدوم دیگری رو شکست داد، نه تنها صاحب من بشه، هر کدام ماشینی رو هم که زیر پاشون هست، روی این مبارزه می‌گذارند! دیشب پدرم مثل دیوانه‌ها می‌خندید و می‌گفت: "من مطمئنم کسی داماد من میشه که رقیبش رو بکشه چرا که قراره پدرم صاحب ماشین بازنده بشه و برنده صاحب من بشه! اینطور که پدرم می‌گفت، ظاهراً تعدادی از خروس بازها هم قراره روی بردن و باختن این دو خواستگار شرطبندی کنند!

محسن نگاهی به من انداخت و من پرسیدم: "ببینم دخترم...، می‌دونی مکان این مبارزه کجاست و زمانش چه ساعتیه؟"

ـ زمانش رو مطمئنم بعد از غروب آفتابه...، مکانش هم به احتمال زیاد، همون جاییه که جنگ خروس راه میندازن...، شما می‌دونن اون کارگاه تعطیل شده "حلبی سازی" کجاست کلانتر؟

من نمی‌دانستم اما محسن خبر داشت و گفت: "من شنیدم اونجا همه جور خلافی صورت می‌گیره کلانتر...!"

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

سطرهای سفید

واژه واژه
سطر سطر
صفحه صفحه
فصل فصل
گیسوان من سفید می‌شوند
همچنان که سطر سطر
صفحه‌های دفترم سیاه می‌شوند
خواستی که با تمام حوصله
تارهای روشن و سفید را
رشته رشته بشمری
گفتمت که دست‌های مهربانی‌ات
در ابتدای راه
خسته می‌شوند
گفتمت که راه دیگری
انتخاب کن:
دفتر مرا ورق بزن
نقطه نقطه
حرف حرف
واژه واژه
سطر سطر
شعرهای دفتر مرا
مو به مو حساب کن!

قیصر امین پور

نمونه شعر کهن

ماجرای عشق

نه چنان هوای رویت گذرد به داغداری
که تطاول نسیمی به چراغ لاله زاری
چه گلی به پیش خاطر شکفد مرا که گیتی
کشدم به دیده، از پای اگرم کشید خاری
نه نوازش نگاهی، نه ترنّم پیامی
نه ترانه امیدی، نه نوید انتظاری
به کرامتی که داری سر خویش گیر و بگذر
تو و مهر ماهرویی، من و چشم اشکباری
ز فراق تازه گردد، همه داغ کهنه دل
گذری به لاله زاری، اگر افتدم بهاری
نه مرا دلی ست دیگر که ترانه خیز افتد
به ترنّم امیدی، ز نگاه گلعذاری
مگذر به ناز از من که به عشق ماجراها
بسی افتد و نیفتد چو منی به روزگاری

مهرداد اوستا

سیب سرخ

نه پا دارم که برگردم، نه جا دارم که بنشینم
نشانی دیگر از آن مهربانی‌ها نمی‌بینم
چه باغ چشمگیری! جای تو خالی، کجا هستی؟
به یادت سیب سرخی از سر یک شاخه می‌چینم
دگر افتاده این دل از تک و تا، سخت رنجورم
به یادت ـ گر نیایی ـ تا ابد بی‌وقفه غمگینم
به این دل امر کن تا از تپش باز ایستد ای عشق!
به دستور تو می‌میرد دلم، من مرد تمکینم
زیاد از حد مرا آزرده خاطر کرده‌ای، اما
دعایت می کنم هر دم کجا من اهل نفرینم؟
به یادم مانده روز اول و دیدارمان‌ای عشق!
نگاهت کرد مشتاقم، زبانت کرد تحسینم
ولی چون دولت مستعجل از من رد شدی رفتی
به یغما رفت با فقر نوازش‌های تو دینم
تو برمی گردی آری، بازمی گردد جوانی‌ها
به فردا من یقین دارم به دستان تو خوش بینم
چه بستانی، چه باغی، دست در دست تو می‌خندم
برایت سیب سرخی از سر این شاخه می‌چینم

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

۱) خدا

بی مهر تو هرگز نتوان زیست خدا
راز گل مهربانیت چیست؟ خدا
از یاد تو غافل نشوم یک لحظه
بهتر ز تو یاوری مرا نیست خدا

۲) ای عشق

دعوت بکنی دوباره هم می آیم
بی نوبت و بی‌شماره هم می آیم
کافیست که یک ذره نگاهم بکنی
ای عشق به یک اشاره هم می آیم

حسن یزدان پناهی ـ فسا

چند شعر کوتاه از حسن فرازمند

۱)قاصدک

قاصدک امروز صبح
با فرودی اضطراری آمد و ـ
ـ نم نم نشست
روی انگشتان دست من
از تو و حال تو و احوال تو
باخبر شد شصت من

۲)مصیبت

هم آواز باران غمین است
و هم شرشر ناودان
هم آواز این چلچله زیر سقف مه آلود ایوان
و بال و پر هجرتش، خیس
خدایا... خدایا
مصیبت، که یکی دو تا نیست!

۳)لامپ‌ها

من زمان جنگ هم
مثل الان لامپ‌های خانه را
یک یکی خاموش می کردم
تا مبادا دشمنان من بفهمند
از کجا می آید این نورا!
و برای کی چنین
می تپد این قلب پرشورا!

۴)بز کوهی

این بز کوهی چه می‌فهمد
سختی پستی بلندی را
او علف می‌خواهد و
جوی باریکی و شاخی که بجنگد
با حریفی، بر سر دلدار خود
بعد از آن هم می‌رود دنبال کار خود

۵)چه بد!

می بری او را به "مهد"
می گذاری، بازمی گردی، چه بد
روزگاری هم نه چندان دور
در آن عهد بدعهد
می گذارد او تو را
در سرای سالمندان، باز می گردد چه بد

آئینه فردا

ای آن که نگاه تو به آئینهٔ فرداست
چاهی سر راه تو به آئینهٔ فرداست
این عکس که دیوار از آن واهمه دارد
تصویر گناه تو به آئینهٔ فرداست
طرح شب تاریک که بی‌ماه و ستاره است
از روی سیاه تو به آئینه فرداست
بس یوسف گمگشته اوقات عزیزی
افتادهٔ چاه تو به آئینه فرداست
آبی بزن آن صورت بی‌صورت جان را
کان لکه آه تو به آئینه فرداست
فقری که درخشنده ز الماس سرشک است
تاج سر شاه تو به آئینه فرداست
سرسبزترین جنگل تاریخ بهاران
یک برگ گیاه تو به آئینه فرداست
با شمع ستاره دل من در پی ردّی
از چهرهٔ ماه تو به آئینه فرداست

قاسم آباده‌ای ـ ورامین

تماشایی

غم پاییز و تقویم تماشایی که می‌چسبد
صدای قار قارِ حسرت افزایی که می‌چسبد
حیاط خانه و بی‌بی وجالیز و نمدهایش
تبسم‌های بی‌معنای زیبایی که می‌چسبد
تو هم بنشینی و ازهای‌های کوچه پر باشی
نگاهِ دزدکی با شیطنت‌هایی که می‌چسبد
بلغزی توی دامانش، کمی بابونه برداری
کمی عطر تن آغوش گرمایی که می‌چسبد
تمام لحظه‌هایت را بریزی توی یک سینی
پر از طعم انار و سیب و.. دنیایی که می‌چسبد
کنار حوض باشی ـ بی‌هوا عاشق شوی، عاشق
به ماهی‌ها بگویی (ماه دریایی) که می‌چسبد

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

جوانه های ادبی

*** خانم افروز حسینی ـ تهران**

حس آمیزی در شعر یعنی آمیختن دو یا چند حس از حواس پنج گانه (بینایی، چشایی، شنوایی، بویایی و لامسه) با هم:
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شنیدن بو در اینجا حس آمیزی است.
همچنین اگر بگوییم خبر تلخ یا حرف شیرین دو حس را با هم آمیخته‌ایم.

*** آقای سروش خامسی ـ تهران**

از نثر معمولی و حرف‌های روزنامه‌ای فاصله بگیرید تا به مرز شعر ناب برسید:
همیشه
تو را می‌بینم
که به روبرو نگاه می کنی
لابد می‌خواهی
روزی از اینجا سفر کنی

*** خانم بهاره چاووشی ـ زنجان**

عشق با دمشق قافیه می‌شود و قافیه دشواری است، به نظر نمی‌رسد که بتوان غزلی با قافیه عشق گفت.

*** آقای حسن امامی ـ مشهد**

صبر با کلماتی چون ابر و قبر و جبر قافیه می‌شود.

*** آقای دلاور اسدی ـ یاسوج**

در سروده شما وزن رعایت نشده است و نیز قافیه دچار اشکال اساسی است:
آسمان را برای تو می‌شکافم
این دنیا را برای تو می آورم

*** خانم هنگامه علوی ـ رامسر**

سقوط و هبوط هم قافیه‌اند.

*** خانم فرشته مجیدی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت‌ای کارساز بنده نواز
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات"است
منم که دی = مفاعلن
ده به دیدا = فعلاتن
ر دوست کر = مفاعلن
دم باز = فعلات
چه شکر گو = مفاعلن
یمت‌ای کا = فعلاتن
ر ساز بن = مفاعلن
ده نواز = فعلات

*** خانم ناهید احمدی ـ همدان**

سروده شما از حیث وزن و قافیه دچار اشکالات چندی است:
تازگی‌ها گل نمی‌روید درون باغمان
گوئیا بوی نسیم در باغ گلها مرده است
تازه فهمیدم که گل‌های مرا
یک هجوم باد وحشی برده است

شب

شب شاید
سایه‌ای از توست
که در اتاق من
افتاده است
نصیب من
نیمهٔ تاریک توست مگر؟

شهرزاد عظیمی ـ شیراز

رشک

به ماه رشک می‌برم
که می‌تواند هر شب
نگاهش را از پنجره اتاقت
عبور دهد
و چشم به تو بدوزد
و در آینهٔ پیشانی سپید و بلندت
چهره بیاراید

محمود شمس

نی خودی اسارت به دنبال دارد و خود موجب آزادی و رهایی است

●فردوسی خردمند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

ز همه دست کشیدم که تو باشی همه‌ام، با تو بودن ز همه دست کشیدن دارد! کیان خان

*من آن مجنون تنهای غریبم که از سهم دو دست بی‌نصیبم، به دل گفتم که روزی خواهی آمد و دل می‌داند او را می‌فریبم محمدرضا سیفی

*عاقبت خاک شود حسن جمال من و تو، خوب و بد می‌گذرد وای به حال من و تو حسن باقری

*تبر در دست تو من یک درختم، اگر درد تبر درد بزرگیست، ولی تو می‌زنی درد قشنگیست، فقط چند لحظه تا مرگم نمانده، ولی تو می‌کشی، مرگ قشنگیست کیومرث رامی ـ سرپل ذهاب

* اگر کسی می‌گوید برای تو می‌میرد، دروغ می‌گوید، حقیقت را کسی می‌گوید که برای تو زندگی می‌کند، مهم نیست اگر انسان برای کسی که دوستش دارد غرورش را از دست بدهد، اما فاجعه است اگر به خاطر حفظ غرور کسی را که دوست دارد از دست بدهد دل آرام

*دلایل بودنم را مرور می‌کنم اما هر روز، از تعدادشان کم می‌شود، آخرین باری که شمردمشان، تنها یک دلیل برایم مانده بود. آن هم دیدن تو بود ام.آ

*هر که تهمت زند هزار بار می‌کشد، قاتل فقط یک بار صالح طعنه ـ ترکمن صحرا

*دکتر شریعتی: وچه زشت و سرد و بی‌شور است، زندگی کردن برای خویش و بودن برای خود مهدی فرهمند

*یک درخت هر چقدر هم که عظمت داشته باشد با یک دانه آغاز می‌شود طاهری

*اگر مهربانی یکی از درسهایمان بود، بی شک تو شاگرد اول دنیا بودی رضا خرسندی ـ رشت

*زیباترین قسم سهراب: نه تو می‌مانی و نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی، به حباب نگران لب یک رود قسم، و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند، لحظه‌ها عریانند به تن لحظه خود، جامه اندوه میوشان هر گز محمود صادقی ـ گیوی

*چه سخت است تنگ ماهی بودن اگر بشکنی قاتلی و اگر نشکنی زندانبان پریسا اکبری

*گاهی جهنمی می‌سازد این بودن و نبودن، به رفتن که می‌اندیشی اتفاقی می‌افتد و منصرف می‌شوی، اما تا می‌خواهی بمانی، چیزی می‌بینی که باید بروی ز.م.شهاب

*حقیقت انسان به آنچه می‌گوید نیست، بلکه حقیقت او نهفته در آن چیزی است که از گفتنش عاجز است، پس اگر خواستی او را بشناسی نه به گفته‌هایش، بلکه به ناگفته‌هایش گوش کن فرزاد محمدی

*انوشیروان: ره تاریک، مرا چه بیش، عمر دوباره نیست، مرا چه خواهش، مرگ در قفاست، مرا چه آرامش غلامرضا نیرودل

*محمد اسماعیلی دولابی: از هر چیز تعریف کردند، بگو مال خداست و کار خداست، نکند خدا را بپوشانی و آن را به خودت یا دیگران نسبت دهی که ظلمی بزرگ است امیرحسین ریحانی ـ تبریز

*بعضی آدم‌ها در بیست سالگی می‌میرند، اما در هفتاد سالگی دفن می‌شوند بر باد رفته

*آدم‌ها تا وقتی کوچیکن دوست دارن برای بزرگترهاشون هدیه بخرن اما پول ندارن، وقتی بزرگ شدن، اون وقت پول دارن ولی وقت ندارن، وقتی هم که پیر می‌شن، هم وقت دارن هم پول ولی بزرگتر ندارن بهنام ـ خوی

*دلی دارم ز دلتنگی در او جز غم نمی‌گنجد، غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد خدول

*صبر کن سهراب، تو راست می‌گویی، آسمان مال من است، پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است، اما تو قضاوت کن بر دل سنگ زمین جای من است؟! آزاده کریمیان ـ جویبار

*دکتر شریعتی: مجهول ماندن، رنج بزرگ روح آدمی است، یک روح هر چه زیباتر است و هر چه داراتر، به آشنا نیازمندتر است حبیبه ارض پیما ـ لشکاجانی

*به معنای واقعی کلمه کاش دو عمر داشتیم، یکی تجربه می‌کردیم و دومی را زندگی اسماعیل کرمی ـ شیراز

*خداوند همه بهترین‌ها را با حرف ب آغاز کرده، بهترین کلمه، بسم ا...، بهترین نمره، بیست، بهترین مکان، بهشت، بهترین فصل، بهار، بهترین حس، بخشش و بهترین هدیه، باور محمدرضا ـ تهران

*به او گفتم حقیقت را بگو تا روشن شوم، او حقیقت را گفت و من خاموش شدم... بیقرار پرستو

*چه سود از سوز گریه ساز کردن، چه سود از در به رویم باز کردن، به آزادی بگو دیر آمدی دیر، فراموش شده پرواز کردن علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا

*گاهی لب‌های خندان بیشتر از چشم‌های گریان درد می‌کشند حمیده ـ شیراز

*ره آسمان درون است، پر عشق را بجنبان، پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند سودا

*وقتی سکوت خدا را در برابر راز و نیازت دیدی، خدا با تو قهر نکرده، بلکه به تمام کائنات فرمان سکوت داده تا حرف تو را بشنوند جمشید حبیبی

*بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت / کودک ده ساله من بر لبش سیگار داشت / گفتمش جان پدر، مقصود از این اطوار چیست؟ / گفت مارا شیوه بابابر این کردار داشت هدایت ا... راوندی ـ جهرم

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

ناهید احمدی ـ همدان: عزیز مهربون، من که نمی‌تونم در مورد شعرهای تو نظر بدم، آقای مهدیزاده مسئوله امامن از اونها خیلی خوشم اومد و خوشحالم که تو رو دارم!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

قاشق نقره‌ای: زندگی به سختی‌اش می‌ارزد، اگر تو در انتهای هر قصه ایستاده باشی خدای خوب من

زهرا شلولی ـ ایذه: ز مردم دل بکن یاد خدا کن، خدا را وقت تنهایی صدا کن...

مهری خداداد ـ صوفیان: خدایا آن زمان که پنجره‌ای برای صدا زدن ندارم، امیدم به توست، پس بی آن که نامم را بپرسی رحمتت را جاری کن

اصغر عیسی نژاد ـ نکا: گاهی دلتنگی‌ها زیر نقاب سکوت پنهان می‌شوند، باز هم بی‌صدا دلتنگم عزیزم

غلامرضا نعمت‌الهی: نیستی، پستی می‌آرد و هستی، مستی

یوسف عابدی ـ میان رود: ما بدهکاریم به یکدیگر و به تمام دوستت دارم‌های ناگفته‌ای که پشت دیوار غرورمان ماند تا نشان دهیم منطقی هستیم

خداخواست زارعی ـ کازرون: وقتی رد پای احساسات را در قلب کسی بگذاری بیشتر از حاضران حاضری!

ناصر درویش ـ شیراز: برای طولانی‌ترین مسیر هم برداشتن نخستین گام مهم است

سیدمجتبی هاشمی ـ هرات: گفت آکن، هیچکس نفهمید دکتر در گلویم چه دید که در نسخه‌ام نوشت: گریه کن!

فریدقرخلو ـ درگز: مرور خاطرات هم افاقه‌ای نکرد، چشم به راه بودن ما را هم، بهانه‌ای برای آمدن نکرد!!!

شادی اصلانی: تو که باشی معجزه‌ای در من رخ می‌دهد به نام آرامش، باش حتی همینقدر دور

آرین: حتی کفش هم اگر تنگ باشد زخم می‌کند وای به وقتی که دل تنگ باشد

خدول: ماهاست فراموش کرده‌ام خاطراتش را هم، ولی نمی‌دانم دستانم چرا هنوز با نوشتن نامش ذوق می‌کنند

نیر جمشیدی ـ تبریز: از دریا آموختم غرقش کنم هر که را که از حدش گذشت

زهرا عظیمی ـ تهران: اگر باور کنیم حق دادنی هست، بخند و شاد باش این زندگی زیباترین است

مصطفی رحمانی ـ اصفهان: دوستدارم بیشتر از خودم، کمتر از خدا، چون...

حبیبه ارض پیما ـ لشکاجانی: قدیمی‌ها چه حرف‌هایی می‌زدند، می‌گفتند برای کسی بمیر که برایت تب کند، من برایت می‌میرم، اما خدا نکند تو تب کنی

ناهید احمدی ـ همدان: برایت اینگونه دعا کردم، خدایا به جز خودت به دیگری محتاجش نکن

باران: اکثر مردم این شهر سالهاست که مرده‌اند، فقط موعد دفن آنها نرسیده

جلیل: آتش دوزخ را چو گلستان کند / قطره‌ای از اشک در عزای حسین (ع)

مارال ـ ایذه: غمی سنگین مرا در بر گرفته، دلم سمت ضریحت پر گرفته، محرم می‌رود اما دل من، دوباره نوحه را از سر گرفته

جدول متقاطع

جدولهاز بر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۸

۱- رسول محمدی- تبریز
۲- محمدعلی خیری- تهران
۳- وحید محمودی- چابکسر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									■						
۲						■					■				
۳				■			■					■			
۴			■					■					■		
۵		■							■					■	
۶						■				■					
۷	■				■			■			■				
۸				■			■							■	
۹			■										■		
۱۰		■							■			■			
۱۱					■			■			■				■
۱۲						■				■					
۱۳		■					■							■	
۱۴			■					■					■		
۱۵				■					■			■			
۱۶					■					■					
۱۷							■								

افقی:

۱ـ ابزاری که وجود جریانات مغناطیسی را ظاهر می‌سازد ـ نرم افزاری رایانه‌ای برای تصویر سازی
۲ـ گزارش ـ از غزوات ـ آسمان غرش
۳ـ بـه روخوابیـدن ـ غذای رقیـق ـ تاوان گرفتن ـ جمع رای
۴ـ او ـ پارچه گیاهی ـ آهستگی ـ حیوان باوفا
۵ـ از شهرهای خراسان رضوی ـ مقدار
۶ـ گل انار ـ روز ـ نگاه کردن
۷ـ جاده ـ پول ژاپن ـ مادر ـ سراچه
۸ـ زمین آماده برای کشت ـ عدد روستا ـ کولی
۹ـ آفت گندم ـ ایالتی در آمریکا ـ پوز
۱۰ـ رئیس بلدیه ـ بی‌بند و بار ـ سقف دهان
۱۱ـ نوعی نمایش ـ خاندان ـ مملو ـ ماه خارج
۱۲ـ پادشاه وشم گیر ـ زرد انگلیسی ـ مانند پری
۱۳ـ محل پخت نان ـ دستگاه نمایش فیلم
۱۴ـ تصدیق فرنگی ـ تخته ـ سخن ـ مکان
۱۵ـ دعای زیر لب ـ هیزم ـ کاروانه ـ فرزندزاده
۱۶ـ خرمافروش ـ هزاران ـ ده ریال
۱۷ـ میوه‌ای گرمسیری ـ شهری در اتریش

عمودی:

۱ـ از شاهان اشکانی ـ کاشف قانون جاذبه عمومی
۲ـ غذایی از گوشـت ـ از اقوام آریایی ـ سـتون بدن ـ برودت هوا
۳ـ آلونک ـ خدمتکار ـ نوشیدنی ـ چوب اعدام
۴ـ واحد سـطح ـ رودی در ایران ـ شهری در غرب ایران ـ جوی خون
۵ـ نوعـی ماشـین چاپ روزنامـه ـ صومعه ـ جزء قرآن
۶ـ به شـهر دمشـق هم می گویند ـ حواری خائن ـ شاهانه
۷ـ حرف درد ـ حرف نفی آلمانی ـ ستاره دنباله دار معروف ـ زخم چرکی و عفونی
۸ـ روغن زیتون ـ جدید ـ ماه ـ نت منفی ـ خواهش نفس
۹ـ ضد فنا ـ موسیقی نظامی ـ هدهد ـ نت چهارم
۱۰ـ پول سوییس ـ رایزن ـ میوه تلفنی
۱۱ـ بی‌صدا ـ وسیله بافت کاموا ـ هلالین، قوسین
۱۲ـ پوسـتین ـ عنوانـی در ارتش ـ از اقیانوس‌ها ـ سایت اینترنتی
۱۳ـ ورزشی مفرح ـ تورم بر اثر سوختگی ـ کشوری در حاشیه خلیج فارس ـ رشد کردن
۱۴ـ نشانی ـ چیز ـ پیمان ناقلا ـ همسایگی
۱۵ـ فلسـفه اصالـت عمـل یا عمـل گرایی ـ مرغ سحر

حل جدولهای شماره ۳۶۲۸

بدبختی را فراموش کنید تا خوشبخت شوید
●مترلینگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مشهورترین فیزیکدان نظری دنیا – الکل چوب – نظام مند – نوعی پارچه – کوزه گر – میوه خوب – عدد منفی – از قوای سه گانه – شهری در آذربایجان شرقی – پدربزرگ – نوعی دوچرخه مسابقه ای – صورتگر – گهواره

سلول – سال‌های زندگی – مرکز کوبا – از توابع کرمانشاه

اریکه – مذهبی در هند – طرف – سر

گروه گردشگری – شهر آرزو – آب آذری – جمع سند – درخت تسبیح – سحر و جادو – دعای زیر لب

اشاره – بی مانند – سرگرد قدیم – آفتاب

پنهان کردن – مارک نوعی قهوه فوری – سروده‌های حضرت داوود – طلای خالص – کشوری در اروپا – بر یکدیگر لعنت کردن

بی آبرو – پدر شعر نو فارسی – خون – نوعی چاقو

خداوند – ساز چین دار – پل مشهور شمال – موجود ریز بیماری زا – حرف دوم – پیشوا

پول بنگلادش – صندلی راحتی

لوله تنفسی – ماه کارگری – از مارهای عظیم الجثه – ام الخبائث – دلاور – حشره‌ای اجتماعی – گشاده

اسباب و اثاثیه – ناسیونال

ملایمت – تصدیق روسی – حاکم – حریر – راه کوتاه

جامه – جزیره‌ای در اقیانوس هند

نادر – وسنی – خانم

اضطراب – پرده دری

درشت هیکل – نوعی روش در تمرکز روانی – حرف انتخاب – تکرار حرف آخر

مردمان ساکن در سرزمین آلاسکا

جدول سودوکو ۳۶۳۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳				۵	۹		۶
۶		۲			۷		۱	
			۲			۴		
	۵		۶			۲		
۴					۸		۵	۳
	۲	۳					۶	
		۵			۱	۳		
	۷		۵		۴		۹	
۹		۶		۷				۱

با هوش خود کلنجار بروید

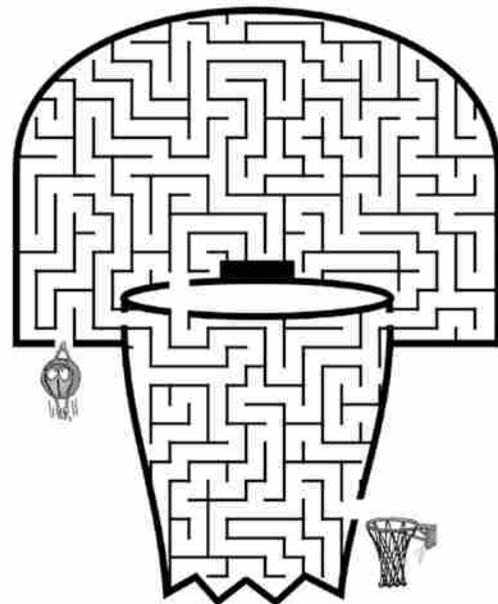
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر بیدار شدن

ساعت هشت صبح است و وقت بیدا شدن. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



مارپیچ سبد بسکتبال

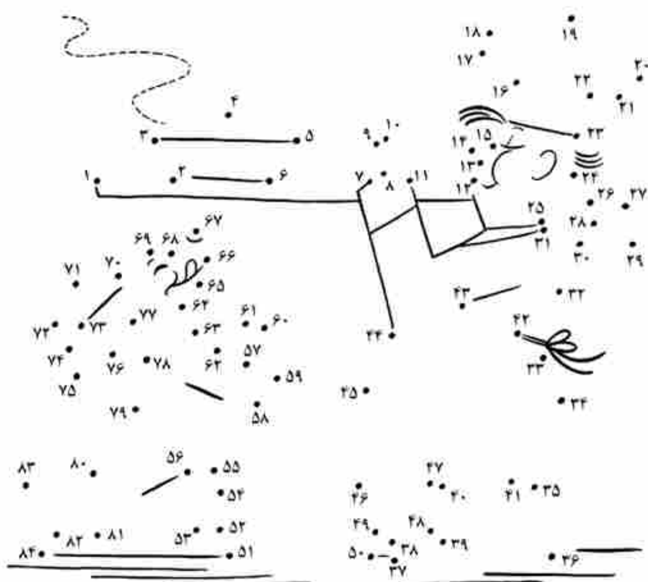
می خواهیم مسیر مناسبی را در میان این خطوط پر پیچ و خم پیدا کنیم تا بتوانیم توپ را وارد سبد کنیم. این کار باید بدون خطا انجام بگیرد. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲



ده اختلاف در تصویر کریسمس مبارک

در اینجا دو تصویر مشاهده می کنید که درخت کریسمس را در خیابان تزیین کرده‌اند و خانه‌ها هم خود را برای جشن سال نو آماده می کنند. اما در میان این دو تصویر که در یک نگاه کاملاً مشابه به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



سنگ به‌جای قلب!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ تورو جادو جمبلت کردن پسر، چیز خورت کردن! اون دختر از خدابی خبر معلوم نیست به چه دوز و کلکی متوسل شده که اینطوری عقلت رو تعطیل کرده... از سربازی که برگشتی و رفتی سر کار، گفتم موقع سر و سامون گرفتنت رسیده، گفتی نه! هنوز زوده. می خوام کار کنم و پول دربیارم. نمی خوام دست خالی برم خواستگاری دختر مردم. دوباره بهت گفتم بازم طفره رفتی اما حالا ... شب و روز کار کردی. خونه خریدی و پول پس‌انداز کردی اما بازم گفتی نه، وقتش نیست. روی هر کدوم از دخترای نجیب و خانواده داری که من و خواهرات برات نشون کردیم، یه عیب و ایراد الکی گذاشتی و گفتی تا عاشق نشی ازدواج نمی کنی. پدرت آرزوی دیدن دامادی تورو داشت. اونقدر امروز و فردا کردی که اون بیچاره حسرت به دل از دنیا رفت. سال پدرت که در اومد.

در این دو هفته‌ای که درباره "بنفشه" با مادر صحبت کرده بودم، کارش شده بود آه و ناله و نفرین و پند و نصیحت و گریه و زاری. همین که سر و کله‌ام را می‌دید، شروع می کرد به غرولند کردن. می دانستم اگر بگذارم تا خود صبح از بنفشه بد گویی خواهد کرد و ول کن ماجرا نخواهد بود. بنابراین چون حوصله شنیدن حرف های تکراری او را نداشتم، با غیظ صحبتش را قطع کردم و گفتم: "مادر من، اون موقع آمادگی ازدواج نداشتم اما الان دارم. اون موقع دختر دلخواهم رو پیدا نکرده بودم اما الان پیدا کردم!" مادر با شنیدن این حرف فوری به سمتم براق شد و گفت: "دختر دلخواهت رو پیدا کردی؟ اون دختری که معلوم نیست از کجا اومده و اصل و نسبش کیه، شده دختر دلخواه تو؟ اون همه دختر نجیب و آفتاب مهتاب ندیده رو نخواستی واسه اینکه دست بذاری روی همچین تحفه‌ای؟ پسرم، تو دیگه بچه نیستی. دیگه نوجوون نیستی که بخوای از روی احساسات تصمیم بگیری. آخه دختری مثل بنفشه در شان تو و خانواده ماست؟"

تلویزیون را خاموش و کنترلش را روی مبل پرتاب کردم و با دلخوری گفتم: "مگه ما کی هستیم مادر؟ کی هستیم که شما بنفشه رو در شان خانواده‌مون نمی‌دونی؟ اون بخت برگشته توی زندگیش و اتفاقاتی که براش افتاده هیچ نقشی نداشته. قربانی ندونم کاری و راه اشتباهی شده که پدرش واسه زندگیشون انتخاب کرده. روزگار از همون اول روی خوش بهش نشون نداده. واقعاً علت مخالفت شما رو نمی فهمم مادر. یعنی یکی مثل بنفشه حق خوشبختی و داشتن یه زندگی آروم و راحت رو نداره؟ آخه چرا این همه زود و راحت درباره‌ش قضاوت می کنین و پشت سرش حرف می‌زنین؟" مادر اخمی به چهره‌اش نشاند و گفت: "به خاطر همین حرفاست که میگم عقلت رو از دست دادی. من با خانواده بنفشه کاری ندارم. به قول تو، اون توی انتخاب پدر و مادرش هیچ نقشی نداشته.

حرف من چیز دیگه‌ست. من مات موندم یعنی تو اونقدر بی‌غیرت شدی و اصلاً برات اهمیتی نداره که بنفشه به خاطر جلب رضایت مادرش واسه ازدواج با کسی که دوستش داشته، با اون دوست پسرش فرار کرده؟ ببینم، اصلاً تویی که آنقدر روی خواهرات غیرت داشتی و اجازه نمی‌دادی هیچ کدومشون تنها و بدون من یا خودت برن بیرون یا با دوستایی که تو تاییدشون نمی کردی رفت و آمد کنن، چطور می خوای با دختری به جوونی و قشنگی بنفشه که معلوم نیست توی این چند سالی که تهران زندگی می کنه چه کارایی که نکرده، ازدواج کنی؟ اون دختری که آوردی من ببینمش، به محرم و نامحرم که اهمیت نمیده هیچ، هنوز هیچی نشده همچین قربون صدقه‌ت می رفت که انگار صد ساله شوهرشی! آخه تو چطور غیرتت قبول می کنه با همچین زنی ازدواج کنی؟"

می دانستم مادر به محض دیدن بنفشه و مطلع شدن از گذشته او با این ازدواج مخالفت خواهد کرد. خودم را برای چنین روزهایی آماده کرده بودم. او با حرف های معنی دارش کم کم داشت از خط قرمزهایم می گذشت. دلم نمی خواست از کوره در بروم و به او توهین یا بی‌احترامی کنم بنابراین در حالیکه سعی می کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، گفتم: "من اگه از گذشته بنفشه با شما حرف زدم، واسه این بود که می‌خواستم از همون اول صادقانه همه چیز رو بهتون بگم تا بعداً اگه یه وقت از یه طریقی شنیدین دلخوری و حرف و حدیث پیش نیاد؛ نه اینکه اونو چماق کنین و دم به دقیقه بکوبین توی سرم و بعد هم منو به بی‌غیرتی متهم کنین. من دیگه از این بحثا و حرفای تکراری خسته شدم. پس خوب گوش کنین ببینین چی میگم؛ اگه آسمون به زمین بیاد و زمین بره آسمون، من با بنفشه ازدواج می کنم. من اونو دوست دارم. این رو هم بدونین که چه شما همراهم بیاین خواستگاری چه نیاین، من باهاش ازدواج می کنم. فقط دلم می خواد شما هم موافق باشین چون هیچ دوست ندارم بخاطر مخالفتتون برای همیشه قیدتون رو بزنم!"

پیدا بود مادر بدجوری رنجیده است. او که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از تنها پسرش نداشت، زیر لب استغفرالهی گفت و در حالیکه از پا درد می‌نالید، به آشپزخانه رفت.

***

بنفشه از مشتریان آژانسی بود که عصرها بعد از شرکت آنجا کار می کردم. چند باری او را به مقصدش رساندم. یک بار سر درد دلش باز شد و در حالیکه گریه می کرد، از بدی زمانه و جفای روزگار و سختی‌هایی که کشیده بود، برایم گفت. راستش، دلم خیلی برایش سوخت و به او اطمینان دادم از این پس می‌تواند به من اعتماد کند و هر مشکل و کاری برایش پیش آمد، به عنوان یک برادر رویم حساب کند. بعد از آن بنفشه هر بار جایی می‌خواست برود، وقتی به آژانس تلفن می‌زد، اسم مرا می آورد و تاکید می کرد که حتماً من بروم. او هر بار از خودش و زندگی‌اش برایم می گفت و من تا جایی که می‌توانستم سعی می کردم برای حل مشکلات و برطرف شدن دغدغه‌هایش چه از نظر فکری چه از نظر مالی کمکش کنم. در همین برخوردها بود که کم کم پی بردم نوع احساسی که به او پیدا کرده‌ام برادرانه نیست. بنفشه با آمدنش معادلات ذهنم را برهم زده بود. چه شب‌ها که تا صبح بیدار می‌ماندم و به او فکر می کردم. آری، من به او دل باخته بودم! روزی که دلم را به دریا زدم و برای بنفشه از علاقه‌ام صحبت کردم و درخواست ازدواج دادم، او با تعجب نگاهم کرد و گفت: "توی این شهر به این بزرگی دختر قحطه که عاشق من شدی؟ به نظرت خانواده‌ت اجازه میدن با زنی مثل من ازدواج کنی؟ من هنوز به دنیا نیومده بودم که پدرم توی یه کاروان بزرگ مواد مخدر دستگیر و بعد اعدام شد. مادرم صبح تا شب توی خونه مردم کار می کرد و شب تا صبح پای چرخ خیاطی می‌نشست تا درآمدی داشته باشه که امورات زندگیمون رو بچرخونه. اون همه تلاشش رو می کرد تا لقمه نونی به دست بیاره و ما محتاج کسی نباشیم. توی اون روزای سخت که شدیداً نیازمند محبت بودم، با "حمید" آشنا شدم. مادرم وقتی فهمید الم شنگه به پا کرد. من نمی تونستم از حمید دست بکشم. اون تنها

از او انسان است که انسان‌های دیگر دلگرمی و شجاعت می‌گیرند
• فردریش نیچه

کسی بود که منو درک می‌کرد و دوستم داشت. مادرم با ازدواج ما مخالف بود. برای اینکه اونو در مقابل عمل انجام شده قرار بدیم، با هم فرار کردیم. هر چند خانواده حمید هم با ازدواجمون موافق نبودن، شرایط حمید فرق می‌کرد. اون برای ازدواج نیاز به اجازه کسی نداشت. یک ماهی از فرارمون می‌گذشت که برگشتیم. ذهنیت بدی که مردم شهر کوچیکمون به خاطر اعدام پدرم نسبت به ما داشتن، با فرار من بدتر شد. همه می‌گفتن از اون پدر، دختری مثل من عمل میاد. من و حمید خیلی زود به عقد هم دراومدیم و زندگیمونو شروع کردیم. هنوز چند ماهی نگذشته بود که متوجه شدم اشتباه بزرگی کردم. اخلاق حمید به شدت تغییر کرده بود. به من شک داشت و به هر بهونه‌ای کتکم می‌زد. من که نمی‌تونستم اون شرایط رو تحمل کنم، از حمید جدا شدم. هر چند پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم و هیچ راهی برای بازگشت نداشتم، از اونجائیکه کسی رو نداشتم و با هیچ کدوم از اقوام هم در ارتباط نبودم، دوباره دست از پا درازتر برگشتم پیش مادرم و التماسش کردم منو ببخشه و دوباره پناهم بده. مردم پشت سرمون کلی حرف می‌زدن. برای اینکه از این شرایط خلاص بشیم، خونه فکستنی مون رو فروختیم و اومدیم تهران یه خونه توی جنوب شهر رهن کردیم. مادرم به سختی کار می‌کرد تا بتونه از پس مخارج زندگی بربیاد. بیچاره بالاخره بعد از دو سال از پا دراومد. یه شب از شدت فکر و خیال و غصه و فشارایی که روش بود، سکته قلبی کرد و مرد. دو سه ماه بعد از فوت مادرم، صاحبخونه جوابم کرد. بعد از اومدنمون به تهران توی یه آموزشگاه آرایشگری کار می‌کردم تا بتونم کمک خرج باشم. توی اون آموزشگاه با یه زن جوون آشنا شدم که اونجا کار می‌کرد. بعد هم با اون که تنها زندگی می‌کرد، شریکی این خونه رو اجاره کردیم. من همچین گذشته‌ای داشتم. حالا به نظرت مادرت اجازه میده با همچین زنی ازدواج کنی؟" جعبه دستمال کاغذی را به سمت بنفشه گرفتم و گفتم: "اونقدر بزرگ شدم که به کسی اجازه ندم توی تصمیماتم دخالت کنه. بعدشم، من عاشقانه دوستت دارم و گذشته‌ت برام اهمیتی نداره. بهت قول میدم خوشبختت کنم، طوری که همه خاطرات تلخ گذشته از ذهنت پاک بشه!" آری، آن روز به بنفشه قول دادم که تحت هیچ شرایطی در عشقمان جا نزنم و در راه رسیدن به او پا پس نکشم!

***

بعد از یک ماه کشمکش بین من و مادرم، بالاخره او تسلیم شد و قبول کرد همراه خواهرانم به خواستگاری بنفشه بروند. آن روز که با دسته گلی زیبا به اتفاق خانواده‌ام به خواستگاری رفتیم، بهترین روز زندگی‌ام بود. من و بنفشه خیلی زود با هم ازدواج و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. هنوز بیش از یکماه از زندگی مشترک ما نگذشته بود که متوجه شدم چقدر در انتخاب بنفشه اشتباه کرده‌ام! او به هیچ کدام از قول‌هایی که قبل از ازدواج به من داده بود، پایبند نبود. هر روز هفت قلم آرایش می‌کرد و با دوستانش، دوستانی که قول داده بود دور شان را خط بکشد، بیرون می‌رفت. فقط کافی بود اعتراض کنم. چنان داد و قالی راه می‌انداخت که بیا و ببین! خب، اینجور مواقع من هم نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. دست رویش بلند می‌کردم و آنقدر کتکش می‌زدم که خون از سر و صورتش جاری می‌شد. با وجود زبان درازی‌ها و رفتارهای زشتی که از خودش نشان می‌داد، باز هم دوستش داشتم و برای حفظ زندگیمان تلاش می‌کردم. باورم نمی‌شد آن همه عشق و شور و حرارتی که بنفشه از آن دم می‌زد، از بین رفته باشد. او تبدیل به کوهی از یخ شده بود. خانه‌مان از ماتمسرا اسردتر و گرفته‌تر بود. او که قبل از ازدواج به گفته خودش آنقدر مرا دوست داشت که نمی‌توانست یک لحظه دوری‌ام را تحمل کند، حالا به دشمن خونی‌ام تبدیل شده بود. بارها در بحث‌ها و مشاجراتمان با تنفر می‌گفت: "از دیدنت حالم بهم می‌خوره!" بنفشه می‌خواست طلاق بگیرد. اگر این اتفاق می‌افتاد، باید از خجالت سرم را زمین می‌گذاشتم و می‌مردم. جواب مادر و خواهرانم را چه باید می‌دادم؟ از ترس اینکه بنفشه به طلاق فکر نکند، همه توهین‌ها و جنگ اعصاب‌های بنفشه و سردی و سرمای روابطمان را تحمل می‌کردم. تحمل می‌کردم به این امید که زندگی‌ها گرم شود. به این امید که بنفشه سرش به سنگ بخورد و قدر من و عشقم را بداند اما صد افسوس که اشتباه می‌کردم. من از تمام وجودم برای دلگرم شدن بنفشه به زندگی مایه گذاشتم و این بزرگترین اشتباهم بود.

می‌دانستم مادر به محض دیدن بنفشه و مطلع شدن از گذشته او با این ازدواج مخالفت خواهد کرد. خودم را برای چنین روزهایی آماده کرده بودم

***

بنفشه وقتی فهمید باردار است، همچون بچه‌ها ذوق کرد. می‌گفت: "به خاطر بچه‌مون هم که شده گذشته رو فراموش کن و بهم فرصت بده. از این به بعد می‌خوام بچسبم به تو و بچه و زندگیمون و دور هر چی غیر از شما رو خط بکشم." زندگی‌مان از این رو به آن رو شده بود. حالا دیگر غروب‌ها وقتی می‌خواستم به خانه بازگردم عزا نمی‌گرفتم. بارداری آنقدر بنفشه را تغییر داده بود که حتی مادر و خواهرانم نیز باورشان نمی‌شد این همان زنی باشد که آنقدر به آنها بی‌احترامی می‌کرد! بعد از نه ماه انتظار، فرزندمان که یک پسر زیبا بود، به دنیا آمد. درست در شرایطی که تصور می‌کردم همه چیز بهتر از قبل خواهد شد، بنفشه باز روی دنده لج افتاد و تبدیل شد به همان آدم سابق. او حتی به وظایف مادری خود عمل نمی‌کرد. مادرم که کم و بیش از کم و کیف زندگی‌مان مطلع بود، می‌گفت: "**دیگه الان وقت پشیمون شدن و این حرفا نیست. دیگه پای یه بچه بی‌گناه درمیونه. به خاطر پسرت هم که شده باید دندون روی جیگر بذاری و دعا کنی بنفشه سر عقل بیاد!**" اما بنفشه انگار قرار نبود سر عقل بیاید. دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانستم کنترلی روی رفت و آمدها و ارتباط با دوستانش داشته باشم. او برای من به عنوان شوهر هیچ ارزشی قائل نبود. هر چه به امید اینکه خودش اشتباهاتش را بفهمد و پشیمان شود کوتاه می‌آمدم، او گستاخ‌تر و بداخلاق‌تر از قبل می‌شد. فکر جدایی به سرم افتاده بود. می‌خواستم از او جدا شوم و فرزندم را خودم بزرگ کنم. مادرم که مخالف جدایی ما بود، می‌گفت: "بین مادر و بچه جدایی ننداز که خدا قهرش می‌گیره!" او نمی‌دانست که بنفشه حتی فرزندش را هم دوست ندارد. بارها با صراحت گفته بود از هر کس و هر چیزی که با من نسبت داشته باشد، متنفر است! آری، اینگونه بود که من به امید اینکه به مرور زمان همه چیز درست شود، صبر کردم تا اینکه آن فاجعه رخ داد...

***

– دیگه برای همیشه رفتم. منو فراموش کن!

یادداشت کوتاه بنفشه را برای صدمین بار خواندم. او هر بار که در اوج دعواهایمان فریاد می‌زد: "از این بچه متنفرم و نمی‌خوام سر به تنش باشه!"، با خودم می‌گفتم از روی عصبانیت این حرفا رو می‌زنه. مگه میشه یه مادر بچه‌شو دوست نداشته باشه؟" اما آن روز وقتی همسایه دیوار به دیوارمان تماس گرفت و گفت: "صدای گریه پسرتون قطع نمیشه. فکر کنم مادرش خونه نیست"، وقتی سراسیمه خودم را به خانه رساندم و دیدم بنفشه فرزند یک سال و نیمه‌مان را به حال خودش رها کرده و رفته، باور کردم او به جای قلب، سنگ در سینه دارد. هر چند دلم از بنفشه شکسته بود، به خاطر پسرمان دعا می‌کردم این کارش یک شوخی احمقانه برای خالی کردن دل من باشد. دو روز که گذشت و از بنفشه خبری نشد، فهمیدم شوخی در کار نیست. همه جا را دنبالش گشتم. هیچ کدام از دوستانش خبری از او نداشتند. آنجا بود که فهمیدم زنی که بنفشه با او همخانه بود، زن خوشنامی نیست. از او شکایت کردم. کار به نیروی انتظامی و بازجویی کشید و در نهایت ثابت شد او از بنفشه بی‌خبر است و در مفقود شدن او نقشی ندارد.

یک سال از رفتن بنفشه می‌گذرد و من همچنان گیج و منگم. باورم نمی‌شود یک مادر بتواند با فرزندش چنین کند. زندگی‌ام سوژه دوست و فامیل و آشنا شده است. یکی می‌گوید: "بنفشه با دوستش فرار کرده"، دیگری می‌گوید: "با شوهر سابقش از کشور به طور قاچاقی خارج شده"، سومی می‌گوید: "کار شوهر شه، نتونست در مقابل خودسری‌های بنفشه تاب بیاره واسه همین زنشو کشته!" این روزها روی نگاه کردن به چشمان مادرم را ندارم که از پسرم نگهداری می‌کند. کاش حرف‌هایش را نادیده نمی‌گرفتم و هیجان‌زده و سطحی و شتابزده با بنفشه ازدواج نمی‌کردم. هنوز نمی‌توانم باور کنم بنفشه اینقدر سنگدل باشد. مانده‌ام در آینده به پسرم چه بگویم و چه جوابی بدهم؟ بنفشه از خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی بود. اگر این سرگذشت را می‌خواند، از او می‌خواهم به آغوش خانواده‌اش باز گردد. باز گردد و حداقل مادری خوب و مهربان برای فرزند بی‌گناهمان باشد...

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگوی اختصاصی با گلاره عباسی

پدرم بزرگترین منتقد من است

گفتگو: دنیا عباسی کسبی
عکس: دریا صابونیها

یکی از هنرمندان وبازیگران جوان عرصه نمایش و سینما گلاره عباسی است. متولد تیر ماه سال ۱۳۶۲ و فارغ التحصیل رشته‌ی معماری از دانشگاه هنر تهران واز دانش آموختگان کلاس‌های بازیگری امین تارخ...از سال ۱۳۸۷ کار حرفه‌ای خود را آغاز کرد و در فیلم‌های شیار ۱۴۳ «واشیا در آینه به شما نزدیکترند» به کارگردانی نرگس آبیار ایفای نقش کرد.او جزء بازیگرانی است که میانه خوبی با تمام رسانه‌ها وخبرنگاران دارد.دوزمانی که بااو برای تهیه‌ی این گفت‌وگو تماس گرفتم دیدارش رفتم با برخورد صمیمی و دوستانه‌ی او مواجه شدم و به تمام سوالاتم با صبر وحوصله خاص خود پاسخ داد.

***بازیگری را چطور فرا گرفتید، چطوری به دنیای آن قدم گذاشتید و...؟**

**با کلاس‌های بازیگری امین تارخ. حضور آقای تارخ در مسیر کاری من بسیار موثر بود و از طریق ایشان توانستم وارد فضای حرفه‌ای بشوم. اولین تجربه جدی من که باعث شد مخاطب مرا بشناسد و به یادش بماند، سریال "در چشم باد" به کارگردانی آقای جعفری جوزانی است. در این مجموعه نقش خیلی خوبی داشتم به نام فاطمه و حدود دو سال به صورت پراکنده بر سر صحنه آن حاضر شدم.

***در حال حاضر فیلم شیار ۱۴۳ را در حال اکران دارید. دلیل موفقیت این فیلم را چه می‌دانید؟**

**شیار ۱۴۳ به چند دلیل فیلم بسیار موفقی است؛ هم به لحاظ سینمایی، هم به لحاظ اجتماعی و مفهومی و هم در عرصه بین‌المللی. خدا را شکر که این فیلم بسیار دیده شده و فیلم موفقی شد. ارتباط و همکاری و دوستی من با نرگس آبیار و تهیه کننده‌های فیلم آقایان قاسمی و پورمحمدی به فیلم اول خانم آبیار برمی گردد. بنابراین با قصه‌ها و سلیقه خانم آبیار آشنا بودم و نگاه زنانه و صادقانه‌اش را دوست دارم. وقتی اولین بار فیلمنامه شیار ۱۴۳ را خواندم، آن را لطیف و صادقانه دیدم.

***تا قبل از خواندن فیلمنامه چقدر با مادران شهید نشست و برخاست داشتید؟**

**جنگ هشت ساله تحمیلی، تاریخ کشور من است. این جنگی بود که ما نمی‌خواستیم و برای دفاع تاوان زیادی هم پرداخت کردیم. من متولد سال ۱۳۶۲ هستم و جنگ تاثیرات زیادی روی نسل من گذاشت. نسلی که نه سن و سال و تجربه‌اش اجازه تحلیل داده و نه کسی برایش مسائل را به درستی توضیح می‌داد و نه می‌دانست چه اتفاقی برایش می‌افتد، فقط ترس و فرار و نگرانی بود و فکر می‌کرد لابد زندگی همین است، چون جور دیگری از زندگی را ندیده بود. بعد که بزرگتر شدم کنجکاوی و گاهی خشم و گاهی دلسوزی به احترام تبدیل شد و من خودم را سراپا مدیون کسانی دیدم که در دوران کودکی من خودشان را به آب و آتش زدند و سینه‌هایشان را سپر گلوله‌هایی کردند که خاک و خانه‌ها و باورهای ما را نشانه گرفته بود، فهمیدم آرامش خانواده من تاوانی است که خانواده همسایه‌ام داده که عزیزشان را از دست داده‌اند و حالا مسیر شیار ۱۴۳ که باعث شد من به شناختی برسم که فقط سر تعظیم جلوی مادران شهدا فرود بیاورم. خوش به حال مادران شهدا که این قدر ایمانشان حسادت برانگیز است.

***به نظر شما جای چه قصه‌ها و چه قهرمان‌هایی در این سینما هنوز خالی مانده است؟**

** شاید پیوند بیشتر سینما و کتاب، حلقه گمشده این سینماست. در پاسخ دقیق‌تر به سوال شما اشاره می‌کنم به حضور مریلا زارعی در فیلم "شیار ۱۴۳" و بازی درخشان و فوق العاده‌ای که از خود نشان داد. او بار دیگر به یادمان آورد که بازیگرهای زن نیز همچنان می‌توانند در عرصه بین المللی بدرخشند، حتی با نقش یک زن روستایی و ساده ایرانی. نرگس آبیار نیز نگاه ظریف و دقیقی به ادبیات و سینما دارد و این نگاه متفاوت و زنانه‌اش است که او را از دیگر کارگردان‌ها متفاوت می‌کند.

***شما در جایی گفته بودید اینکه می‌توانید عکس العمل مخاطب را بلافاصله بعد از پخش از کارتان بگیرید برایتان خیلی جالب است و آیا این مسئله روی کیفیت کارتان تأثیر می‌گذارد؟**

**به نظرم اگر خلاف این موضوع فکر شود شما باید تعجب کنید. وقتی شما کاری را می‌سازید و در زمان کمی هم پخش می‌کنید ناخودآگاه به فضای روز جامعه نزدیک‌تر هستید و برای ارتقای کارتان از آنها بیشتر الهام می‌گیرد از طرفی نقدهای مثبت و منفی که از کار می‌شود تأثیر عینی خودش را هم روی کار خواهد داشت و به نوعی باعث ارتقای کلیت کار می‌شود چون در آن لحظه هدف عوامل این خواهد بود که نظر مخاطب را جلب کنند و خودشان را با علایق آنها همسو کنند. به همین خاطر هر وقت در سریال‌های مناسبتی حضور پیدا می‌کنم حس می‌کنم به مردم نزدیک‌ترم و همین همنفس بودن باعث می‌شود مدام خودم را ارتوش کنم و سعی داشته باشم کار بهتری را ارائه دهم.

***با وجود کارنامه هنری پرباری که دارید اما چندان پرکار نیستید. علت این موضوع چیست؟**

**شاید به این خاطر است که اولویت‌های من برای کار کردن تا حد زیادی متفاوت است. دغدغه اصلی من این است که مردم کارهایم را دوست داشته باشند و از عهده ایفای نقش‌هایم خوب برآیم. حتی به همین دلیل اگر زمانی هم دو کار خوب با هم به من پیشنهاد شود فقط یکی را قبول می‌کنم چون ممکن است کیفیت دیگری پایین بیاید. معتقدم شما اگر کاری را خوب ارائه دهید به مراتب بهتر از آن است که چند کار را به شکل همزمان و بدون کیفیت ارائه دهید.

***ترس از کلیشه‌ی شدن موضوعی است که بسیاری از بازیگران با آن در ارتباط هستند این موضوع در مورد شما هم وجود دارد؟**

**این موضوعی است که بالاخره هر بازیگری به آن فکر می‌کند اما خب نمی‌توان این نکته را هم نادیده گرفت که کلیشه شدن معمولاً برای یک بازیگر، پس از چندین سال کار کردن اتفاق می‌افتد. من هنوز فکر می‌کنم تعداد کارهایی که بازی کردم و دیده شده‌است، به آن اندازه نیست که بازی‌ام را تحت شعاع قرار دهد و کلیشه‌ای شوم، بازیگر باید نقش‌های متفاوتی را ایفا کند. البته به این هم معتقدم که حتی نقش‌های مشابه

هم می‌تواند با یکدیگر متفاوت باشد و همه نقش‌ها شبیه هم نوشته نمی‌شوند. اگر می‌خواهیم از کلیشه شدن پرهیز کنیم، به همراه بازیگر، باید در فیلمنامه‌نویسی، کارگردانی و انتخاب بازیگرانی که برای نقش‌ها انتخاب می‌شوند، تحولی ایجاد شود تا از کلیشه شدن دور شوند تا بازی بازیگر هم کلیشه نشود.

***خانواده‌تان اهل دنبال کردن کارهایتان هستند؟**

**بله، پدر و مادرم با دقت خاصی کارهایم را دنبال می‌کنند. پدرم بزرگ‌ترین منتقد من است و سختگیرانه روی بازی من نظر می‌دهد و هر جایی که بد بازی کنم یا اگر مصاحبه بدی داشته باشم، اولین نفر است که به من می‌گوید و تذکر می‌دهد. به همین دلیل اولین تلفنی که بعد از کار رد و بدل می‌شود، تلفن به پدرم است که معمولاً کیفیت بازی‌ام را از او جویا می‌شوم. پدرم در جریان تمام قراردادهای من است و فیلمنامه‌های مرا می‌خواند. والدینم همیشه از من در شرایط مختلف حمایت کرده‌اند و ترجیحشان در انتخاب نقش‌هایم، احترام به مردم است و همیشه هشدار آنها این بوده که به سلیقه مخاطب احترام بگذارم.

***شما جزو معدود بازیگران زنی بودید که دست به عمل جراحی زیبایی نزده‌اید. چرا؟**

**این کار را انجام ندادم چون اعتقادی به آن ندارم. از طرفی به طبیعی بودن چهره اعتقاد دارم. عمل زیبایی چهره را ساختگی و مصنوعی می‌کند و باعث می‌شود بازیگر در حین بازی نتواند حس‌هایش را به درستی منتقل کند. اگر بازیگری به کارش تسلط داشته باشد هر چقدر چهره‌اش پیر شود باز هم پیشنهاد کاری خواهد داشت. و به نظر من عمل‌های زیبایی مثل نقابی می‌شوند بین مخاطب و بازیگر.

***علاوه بر بازیگری فعالیت دیگری را هم انجام می‌دهید؟**

**بله، نویسندگی؛ ولی هنوز جرات این را ندارم که درباره‌ی نویسنده شدن فکر کنم. ادبیات دنیای عجیب و وسیعی است و هنوز جسارت این را در خودم نمی‌بینم فقط علاقه مندم.

***بازیگری نوعی خلق کردن است. جنس خلقی که در بازیگری وجود دارد اساساً با نویسندگی فرق دارد چون در اولی کاراکتر به نوعی هسته اولیه است که از نوشته‌های یک فیلمنامه‌نویس و راهنمایی یک کارگردان دریافت می‌شود اما در نوشتن شما تنها هستید و باید افسار همه چیز را به دست بگیرید و به هر جایی که دوست دارید ببرید با این اوصاف از بین نوشتن و بازی کدامشان روح شما را بیشتر به لحاظ خلق یک اثر آرام می‌کند؟**

**من همیشه دنبال یک اتفاق خوب در زندگی‌ام هستم و درست به همین خاطر الان نمی‌توانم انتخاب کنم که در کدام حرف حس بهتری دارم چون هر وقت احساس بهتری به سراغم می‌آید احساس می‌کنم آن اتفاقی که باید افتاد. مثلاً ممکن است در حین بازی یک سکانس یا بعد از خواندن یک فیلمنامه یک اتفاق درونی در شما به وجود آید که به شما این امکان را می‌دهد که خلق کنی و خب این اتفاق بسیار شیرین و غیر قابل توصیف است و گاهی دیگر هم این اتفاق در نوشتن به سراغت می‌آید اما به طور خاص در مورد سؤالت باید بگویم که هر جا این خلق کردن غیر آگاهانه رخ داد به دلیل صداقتی که در آن وجود داشت برای من زیباتر بود.

***در ماه رمضان امسال در فیلم مدینه هم حضور داشتید. به نظر شما کارهایی که در ایام ماه رمضان پخش می‌شود با دیگر کارها چه تفاوتی دارد؟**

**من از بازی در این ایام لذت می‌برم چون حس و حال متفاوتی را دارد؛ به ویژه اینکه شما زبان روزه بازی می‌کنید و مردم هم با حال و هوای معنوی این کار را تماشا می‌کنند. در هر حال پیش از "مدینه" من فقط سریال "نون و ریحون" را داشتم که در ماه رمضان از تلویزیون پخش شد البته چند کار هم داشتم که قرار بود برای ماه رمضان باشد اما در زمان دیگری پخش شدند. در هر حال نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که ماه رمضان زمان خوبی برای پخش برنامه دارد و سریال‌ها این شانس را دارند که کارشان بیشتر دیده شود. البته امسال کارها با جام جهانی همزمان شده بود اما با این اوصاف سریال "مدینه" توانست مخاطبان خودش را پیدا کند.

***از نظر خود شما دوست داشتنی‌ترین کاراکتری که بازی کرده‌اید، کدام است؟**

**لیلاهایی که بازی کرده‌ام را دوست داشتم، لیلا در فیلم شیدایی و لیلا در فیلم اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر ند.

***تابحال شده به خودتان افتخار کنید؟**

**بله، در اکران فیلم شیار ۱۴۳ بعد از فیلم همه در حال تشویق کردن بودند که پدرم آمد و با چشمان گریان مرا بغل کرد و بهترین لحظه در زندگی من بود؛ اینکه روی پدرم تاثیر گذاشتم. در کل هر زمان که احساس می‌کنم پدر و مادرم از من راضی هستند به خودم افتخار می‌کنم.

***جایگاه الان گلاره با آنچه در نوجوانی آرزو داشته است، چقدر به هم نزدیک هستند؟**

**به آرزوهای دوران نوجوانی‌ام خیلی نزدیک هستم اما از آرزوهای آینده‌ام خیلی دورم.

***بهترین تصویری که همیشه در ذهن شما ماندگار است؟**

**بهترین تصویر متعلق به زمانی است که تمام کسانی که از دست داده‌ام هنوز بوده‌اند و خانه مادربزرگم که همه در آن جمع می‌شدیم.

***چندی پیش در خبرها داشتیم که شما برنده بازیگر نقش اول زن در جشنواره اسب نقره‌ای روسیه شدید درباره‌ی این جشنواره برایمان بگویید؟**

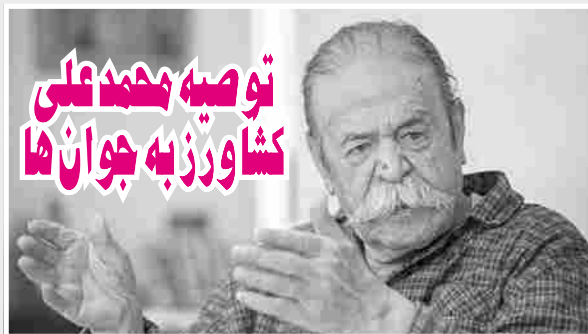
**بله این جایزه برای بازی بنده در فیلم "اشیاء از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌ترند" به کارگردانی خانم آبیار، خوشبختانه استقبال تماشاگران روس از این فیلم سینمایی خوب بود و از گروه‌های سنی مختلف برای دیدن این فیلم در دو نوبت نمایش آمده بودند. فیلم سینمایی "اشیاء از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌ترند" درباره زن بارداری به نام لیلا است که با مشکلاتی در زندگی دست به گریبان است که این مشکلات اگر چه کوچک و بی‌اهمیت هستند اما برای او بزرگ جلوه می‌کنند.

***سقف آرزوهای شما در بازیگری چیست؟**

**همه هنرها دنیای گسترده‌ای دارد و نمی‌شود به این سادگی و کوچکی به آن نگاه کرد و راضی شد. بازیگری دنیای عجیبی دارد و می‌توان گفت تمام شدنی نیست. به نظر من به تعداد آدم‌ها و به تعداد قصه‌ها کاراکترهای جذاب وجود دارد برای بازی کردن. من در ابتدای دهه سی زندگی‌ام هنوز کمی وقت دارم برای اینکه نقش‌های جذاب و ماندگاری بازی کنم. بازیگری همچنان برای من خیلی جدی است و به این نتیجه رسیده‌ام که بُعد هنری و فرهنگی نقش‌ها و پروژه‌هایی که می‌پذیرم، تنها خواسته من در بازیگری است و دنبال هیچ چیز دیگری جز خود بازیگری نیستم. ■



من از بازی در ماه رمضان لذت می‌برم چون حس و حال متفاوتی را دارد؛ به ویژه اینکه شما زبان روزه بازی می‌کنید و مردم هم با حال و هوای معنوی این کار را تماشا می‌کنند



محمد علی کشاورز که از سه سال پیش و بر اثر شکستگی استخوان پا در خانه بستری است، ضمن آرزوی موفقیت برای هنرمندان شرکت کننده در جشنواره تئاتر فجر امسال، به آنها و دیگر اهالی هنرهای نمایشی توصیه‌هایی کرد.این بازیگر پیشکسوت تئاتر، تلویزیون و سینما، با اشاره به پشتوانه غنی فرهنگ و ادبیات ایران گفت: "از همه هنرمندان تئاتر به ویژه جوانان عزیز می‌خواهم که به گنجینه ادبیات کهن فارسی توجه کنند. باید آثار فردوسی، مولانا، سعدی و... را دراماتیزه و تبدیل به پیس (نمایشنامه) کنند و روی صحنه بیاورند. این جوری است که می‌توانند جشنواره تئاتر فجر را به یک رویداد فرهنگی صد در صد ایرانی تبدیل کنند".

کشاورز ادامه داد: "ما نباید خودمان را دست کم بگیریم. اگر غربی‌ها شکسپیر، مولیر و چخوف را دارند، ما هم از دو هزار و پانصد سال پیش تا امروز، شاعران، حکیمان و نویسندگان بسیاری داشته‌ایم که در آثارشان مهم‌ترین مسائل بشری را مطرح کرده‌اند؛ موضوعاتی که از گذشته تا امروز دغدغه‌های انسان بوده و همیشه تازه است ."

این هنرمند که از دهه ۳۰ خورشیدی در نمایش‌هایی چون "آنتیگون"، "ادیپوس شهریار"، "بازی استریندبرگ"، "لبخند باشکوه آقای گیل" و... بازی کرده است. با بیان این که در حال حاضر دقیق به یاد ندارد در هیچ دوره‌ای از جشنواره تئاتر فجر حضور داشته است یا نه، افزود: "سه سالی است که روی تخت بستری هستم و حافظه‌ام مثل گذشته دیگر یاری نمی‌کند. چون بعد از انقلاب بیشتر در سینما و تلویزیون بازی کرده‌ام، فکر نمی‌کنم در جشنواره تئاتر کاری داشته‌ام. با این حال از همان دهه ۶۰ تا چند سال پیش، در دوره‌های مختلف جشنواره تئاتر فجر، کارهای خوب و درخشان زیادی را دیده‌ام که بسیاری‌شان کار جوانان بوده است.ای کاش امسال هم می‌توانستم چند کار جشنواره را ببینم که متاسفانه حال جسمانی‌ام اجازه نمی‌دهد."

سی و سومین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر با دبیری اردشیر صالح‌پور از اول تا ۱۲ بهمن ماه ۹۳ برگزار می‌شود .

عکسی که ۶،۵ میلیون دلار فروخته شد

رکورد قیمت فروش عکس در جهان شکسته شد و عکس یک عکاس استرالیایی به مبلغ ۶،۵ میلیون دلار به فروش رسید. روزنامه گاردین نوشته که این مبلغ بالاترین مبلغی است که تاکنون برای خرید یک عکس پرداخت شده است. پیتر لیک عکاس استرالیایی این عکس را در یکی از دره‌های آریزونای آمریکا گرفته. نام این عکس "Phantom" روح است.





تکلیف سریال "اتاق عمل" که نزدیک به یک ماه است تصویربرداری آن متوقف شده، مشخص نیست و نویسنده این سریال نیز نمی‌داند چه اتفاقی رخ داده است.خشایار الوند نویسنده "اتاق عمل" درباره علت توقف موقت ساخت این سریال گفت: من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده و بهتر است موضوع را از روابط عمومی سریال جویا شوید.

وی درباره دلیل کناره‌گیری‌اش از پروژه از ۲۰ روز قبل توضیح داد: پس از وقفه‌ای که در کار افتاد، من به این علت که تعهد دیگری داشتم، از دوستان خواهش کردم اجازه بدهند من به تعهد دیگرم برسم. ضمن اینکه خواستم هروقت کار دوباره شروع شد، اگر به کمک من نیاز داشتند صدایم کنند. فعلا که تا به حال این اتفاق نیفتاده است.

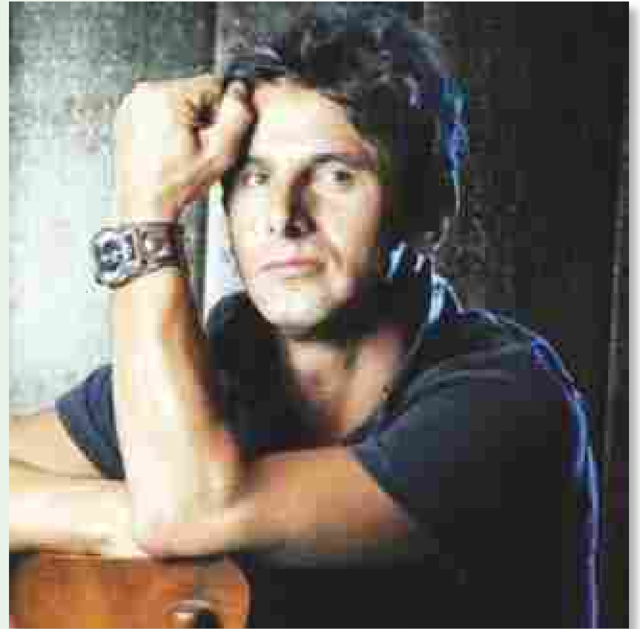
چندی پیش خبری مبنی بر متوقف شدن تولید سریال "اتاق عمل" در رسانه‌های غیررسمی منتشر شد و در پی انتشار خبر توقف "اتاق عمل" روابط عمومی این پروژه متن کوتاهی با این مضمون منتشر کرد: "به دلیل تغییراتی در متن و محتوای سریال "اتاق عمل"، ضبط این سریال به مدت ۲۰ روز متوقف شد که با بازنویسی و تغییراتی در متن و اجرا، ادامه تولید این سریال از هفته آینده شروع خواهد شد."

با این حال برخی گمانه‌زنی‌ها حاکی از این بوده است که موضوع چیز دیگری است و حتی برخی سایت‌ها نوشته بودند شوخی این سریال با اهالی جامعه پزشکی دلیلی بر توقف آن است.البته اظهارات وزیر بهداشت درباره "اتاق عمل" این موضوع را به نحوی رد کرد: "آقای مدیری از هنرمندان توانمند کشور است و خوشحالم که لبخند را بر لب مردم می‌نشاند و مردم در این روزها نیاز به خندیدن و خوشحال بودن دارند. اما اینکه دیوار جامعه پزشکی کوتاه است، مورد سؤال ما است."

پاسخ دوپهلوی وزیر بهداشت از سویی نشان دهنده احترام قائل شدن هاشمی به هنر مهران مدیری است و هم گویای نارضایتی او از دست گذاشتن بر اهالی جامعه پزشکی برای ساخت یک سریال طنز درباره آنها. چنانچه چندی پیش رئیس کل سازمان نظام پزشکی ایران در نامه‌ای به معاون سیمای رسانه ملی، خواستار جلوگیری از خدشه‌دار شدن جایگاه جامعه پزشکی در پخش برنامه‌های طنز شد . در بخشی از این نامه آمده بود: "نمایش دادن بیمارستانی که اغلب افرادش جعل کننده عناوین پزشکی، پرستاری و... هستند به عنوان بستری که یک سریال ۹۰ قسمتی در آن اتفاق می‌افتد، به هیچ عنوان با دنیای واقعی ارتباطی ندارد و نتیجه‌اش جز شکل گرفتن تصویری غیرواقعی و غیرمنصفانه از نظام سلامت و جامعه پزشکی کشور نیست."

از سوی دیگر با تغییر ماهیت شبکه تهران و تبدیل شدن آن به شبکه تخصصی اقتصادی با پخش سراسری، به نظر می‌رسد حتی در صورت تکمیل پروژه "اتاق عمل" نیز این سریال از شبکه پنج پخش نخواهد شد و احتمالا شبکه سه گزینه اصلی پخش این سریال خواهد بود.با این وجود باید منتظر اظهار نظر رسمی مدیران سازمان صداوسیما یا کارگردان این پروژه ماند تا تکلیف نهایی سریال جدید مهران مدیری پس از پنج سال دوری از تلویزیون مشخص شود.

امین حیایی: خیلی ساده ام، زود گول می خورم!



امین حیایی در تازه ترین گفتگویش در کنار صحبتهای جالب و البته تکان دهنده ای که درباره نقش فروشی در سینما کرده از این گفته که علاقه ای به فضای مجازی ندارد و ترجیح می دهد نه در فیسبوک باشد و نه در اینستاگرام.

امین حیایی در تازه ترین گفتگوش درباره نقش فروشی در سینما می گوید: الان جوری شده که برخی از سرمایه داران هزینه می کنند که بیایند و در سینما فیلم بازی کنند و در امتداد این درخواست برخی هستند که نقشها را می فروشند.

برخی هستند که نقش می‌خرند تا کنار ما دیده شوند

یک سری از دوستان برای ورود به سینما نقشها را می خرند و می آیند کنار ما قرار بگیرند تا معروف بشوند...هیچ کس در هیچ جای دنیا این طوری کار نمی کند و نقش فروشی رویه خوبی نیست.

حیایی در پاسخ به این پرسش که بعضا چرا در فیلمهای سطحی بازی می کند بیان می دارد: واقعا برخی مواقع است که ناخودآگاه در شرایطش قرار می گیریم یعنی اسیر رفاقت می شویم و رفاقت عاملی می‌شود برای تبدیل کار به افتضاح!

خیلی ساده ام و زود گول می خورم

این بازیگر می افزاید: چون خیلی ساده ام برای همین زود گول می‌خورم. در نظر بگیرید که ابتدا از طرح فیلمنامه می گویند و بعد از ما ایده می گیرند که فیلمنامه را تکمیل کنند ولی بعد می بینیم فیلمنامه جور دیگری نوشته شده و ما هم اطلاع نداریم و کاری هم نمی‌شود کرد و باید تا آخر ایستاد.

نه سوپر مارکت دارم /نه نمایشگاه ماشین

به گزارش میزان حیایی با اشاره به اینکه برخی کارها را برای گذران زندگی قبول می کند اظهار می دارد: ما بازیگران هم خانواده داریم و به تبع آن هزینه زندگی داریم و باید کار کنیم تا هزینه زندگی را بدست آوریم. من نه سوپر مارکت دارم، نه نمایشگاه اتومبیل دارم و نه بساز بفروشم و برای همین باید بازی کنم تا خرجم بدست آید.

در فیسبوک بی احترامیهایی دیدم که ترجیح دادم نباشم

این بازیگر درباره فشار مخاطبان که بعضا از سوی رسانه های مجازی بر هنرمندان وارد شده و انگار ممیزی تازه ای است برای آثار هنری می گوید: چند باری که وارد محیط مجازی شدم هم نکات خوب دیدم و هم نکات بد با این حال نه اینستاگرام دارم و نه فیسبوک چون فیسبوکم هم مدتها فعال نیست و کلا آدم فضای مجازی نیستم چون در همان بر هه حضور در فیسبوک بی احترامیهایی دیدم که دوست ندارم ببینم. درباره همه آدمها این وضع وجود دارد.

نکاتی خواندنی از زندگی دی کاپریو



۱-او به همراه کیت وینسلت در سال ۲۰۰۹ آخرین بازمانده تایتانیک را تحت حمایت مالی قرار دادند تا او مجبور نشود برای گذراندن زندگیش یادگاری‌هایش از کشتی را به فروش برساند .

۲-یک میلیارد در روس حاضر شد ۱.۵ میلیون دلار به او بپردازد تا در یک سفر توریستی به فضا همسفرش شود (که البته لئو قبول نکرد)

۳-یک کمپانی چای برای او چای اختصاصی تهیه می کند که طعم و مزه سفارشی مخصوص او دارد.

۴-در سال ۲۰۱۴ سه میلیون دلار برای نجات حیات اقیانوسها پرداخت کرد .

۵-در سال ۲۰۱۳ چهار میلیون دلار برای نجات ببرهای نپال پرداخت کرد.

۶-او زمانی که در یک سقوط آزاد از هواپیما چتر نجاتش باز نشد در تجربه نزدیک به مرگ قرار گرفت اما توسط مربی پروازش نزدیک زمین نجات پیدا کرد.

۷-در سال ۲۰۱۳ در یک مراسم خیریه رقم باور نکردنی ۳۲ میلیون دلار جمع آوری کرد که این امر بی‌سابقه بود .

۸-در سال ۲۰۰۷ با پرداخت رقم ۲۷۶ هزار دلار برای منزلش یک جمجمه دایناسور خریداری کرد.

مرگ موزیسین مشهور ایتالیایی روی صحنه



"جوزپه مانگو" خواننده‌ی مشهور ایتالیایی که به نام "پینو" شناخته می‌شد، چند روز پیش در هنگام اجرای کنسرت دچار حمله‌ی قلبی شد و پس از انتقال به بیمارستان، در سن ۶۰ سالگی در گذشت. "پینو" که یکی از بزرگ ترین خوانندگان و ترانه‌سرایان کشور ایتالیا در سال‌های دهه‌ی هشتاد میلادی به شمار می‌رفت، در حال اجرای یکی از مشهورترین ترانه‌هایش به نام "اُرو" (Oro) بود که ناگهان دستش را بالا برد و رو به جمعیت گفت: "ببخشید!" او سپس از حال رفت و بعد از آن که با کمک نوازندگان و دیگر عوامل برگزاری کنسرت از صحنه خارج و به بیمارستان منتقل شد، در گذشت. پزشکان علت مرگ او را حمله‌ی قلبی اعلام کردند. خبرگزاری ایتالیایی "آنسا"، مرگ "مانگو" را "کامل‌ترین خروج از صحنه برای یک هنرمند" توصیف کرده است. این خواننده در گذشته، در طول زندگی حرفه‌ای خود، موزیک پاپ مدیترانه‌ای را با موسیقی روز جهان تلفیق کرد. او هم‌چنین ۳ آلبوم از ۲۳ آلبوم خود را به زبان اسپانیایی منتشر کرد. مرگ تراژیک "مانگو" اما با غم و اندوه بیشتری برای خانواده‌ی وی همراه شد چرا که تنها کمتر از ۲۴ ساعت بعد، برادر بزرگتر وی، جیوانی مانگو نیز که در مراسم تشییع جنازه‌ی برادر مشهور خود شرکت کرده بود، دچار حمله قلبی شد و در سن ۷۵ سالگی در گذشت.

آدمی باید از گناه پرهیز دو هر چه را برای خویش نمی‌پسندد، به دوست و دشمن خود روا ندارد

بزرگمهر

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

سلام بر دوست
برای قصه‌ی سیه بپوش کبوتر که عشق روباه است، تلفن‌ها و اس.ام.اس‌های زیادی دریافت کردم. محبت‌های شما که بسی بسیار است، مرا تشنه‌تر می کند. حق با شماست! بهروز سرنوشت ناگواری دارد. پرسیده بودید آهش قدیمی است؟ نه! جدید است. آهی را هم که این هفته می‌خوانید، امروزی است. قصد نداشتم این بار از آه دختری بنویسم تا با آه هفته‌ی قبل که آهی مردانه بود، مقایسه یا مقابله شود. این دو سوژه خود به‌خود دنبال هم آمدند.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "فائزه"‌ای است که سؤالش را نمی خواهند پاسخ گفت!

حال که فرزانه شدم می روی؟

غروبِ پنجشنبه بود. سرد بود. زمستان پشتِ دروازه‌ی پارک دانشجو خیمه زده بود. با هر نفسی که می کشید، دامن دامن برگ به باد می‌داد و بر خاک می‌ریخت. "فائزه" روی نیمکتی نشسته بود. در خود جمع شده بود. سردش بود. دسته‌های گنجشک لای شاخه‌های نیمه عریانِ درخت پُف کرده بودند. سردشان بود. با دو لیوان چای و یک کاسه "آش ترخینه" که از بازارچه‌ی پارکِ دانشجو گرفته بودم، آمدم و نشستم. با پلکِ نیم‌باز به سینیِ دستم نگاهی کرد و آهسته گفت: "به زحمت افتادین!" دو قاشق آش خورد و لیوان را برداشت. جرعه‌ای خورد و گفت: "یه روزی بود که با یه لیوان چای زندگی می کردم!" شاید چیزی که از گوشه‌ی چشمش غلتید و یخ بست، اشکش بود. ضبطم را روشن کردم و روی کیفم گذاشتم. بیهوده گفتم: "هوا دیگه سرد شده..." برگی را که باد برایش آورده بود، گرفت و بویید و گفت: "آدما یه روزی سرسبز و شاداب و خوشگلن. دورشون پر از شاپرکه... یه روزم وارفته و پژمرده میشن و میندازن‌شون تو سطل آشغال". چکه‌ای چای خوردم. به برگ‌هایی نگاه کردم که با باد می‌رفتند و در خاک می‌غلتیدند. گفتم: "شما هنوز خیلی جوونین. هنوز در سرِ کویت گرفت و گیری هست. بعد از پاییزی که با زمستون دوست شده، بهار میاد". با درنگی طولانی و انگار در ادامه‌ی فکرهایش، گفت:

"آره... شیش سالم بود. مستأجرِ یه خونه‌ی سه طبقه بودیم. من همه‌ش کوچه بودم به دوچرخه بازی. امروز وقتی به مادرم میگم چطور جرأت می کردی بذاری برم کوچه، میگه "اون روزا امن بود!" ولی خودم معتقدم هرگز هیچ جا امن نبوده. تو ساختمون ما یه پسری بود که شاید پونزده شونزده سالش بود. سه چهار بار منو اذیت کرد. خودم نمی‌فهمیدم چی به چیه. یه بار نمی‌دونم چی شد که خیلی ازش ترسیدم و فرار کردم. از اون ماجرای خیلی گُنگ فقط ترسش یادم مونده. چند سال بعد از اون محله رفتیم طرفای شهر ری.

اول دبیرستان که بودم. وارد شیطنت همیشگی همکلاسام شدم. تو راه مدرسه پسرا رو اُسگل می کردیم، شماره می گرفتیم و سر کارشون میذاشتیم واز این بازیا. خوش می گذشت. از هیجان خوش‌مون میومد. با هم شرط می‌بستیم که بدون این که حرفی بزنیم، فقط با نگاه کاری کنیم که فلان پسر بیاد تقاضای دوستی بده. بعدشم طرف رو ضایع می کردیم. توی همین شرط‌بندیا مخِ پسری رو با نگاه زدم. اسمش "منوچر" بود. بهش می گفتیم "منوچ گنجیشکه". بد جوری عاشقم شده بود. برام گریه می کرد. التماس و عجز و لابه می کرد که بهش بگم دوسش دارم اما دوسش نداشتم. بهش می گفتم ماجرا فقط یه شرط‌بندی بوده. پسر خوبی بود. هر وقت کاری داشتم و می‌خواستمش، مثه گنجیشک پر می کشید و میومد. همیشه دمِ دست بود. هر وقت تنها بودم و با کسی قرار نداشتم، تا اشاره می کردم، با سر میومد. می‌رفتیم سفره‌خونه. من خیلی قلیون می کشیدم.

شر و شورم زیاد بود. از رانندگیِ با سرعت و جیغ کشیدن تو خیابونا لذت می‌بردم. درسم هم بد نبود. دیپلم رو با نمره‌ی متوسط گرفتم و وارد دانشگاه شدم. پرستاری قبول شدم. ترم سوم بودم. کنار خیابون منتظر تاکسی بودم. یه دویس شیشِ اسپورتِ خوابیده و خوش اگزوز که پر از نورافکن بود، با سرعت اومد و جلوم ترمزِ میخکوبی زد. سوار شدم. ده سال ازم بزرگ‌تر بود. پیرهنِ یقه بزرگ داشت. آستین کوتاه. روی دستا و صورت و سرش پر از جای بریدگی بود. ماشین رو تیک آپ کرد و از جا کنده شد و با شتاب رفتیم. وارد اتوبان شدیم. یه‌هو ترمز دستی رو کشید. لاستیکا جیغ کشیدن و بوی سوختگی دادن. ماشین دور خودش چرخید و دوباره گازشو گرفت و رفتیم جلو. قلبم اومد تو دهنم. خیلی حال کردم. اسمش "رضا" بود. کاراش خیلی توپ بود. تو اتوبان با ماشینا کل مینداخت. اونم با چه سرعتی! خیلی ایول بود! دو هفته بعد از آشنایی‌مون یه شبِ بارونی تو اتوبان بودیم. ترمز دستی رو کشید و ماشین چند بار دور خودش چرخید تا واستاد. هم ترسیدم هم خیلی هیجانی شدم. اون شب خیلی دیر برگشتم خونه. یه جورایی پریشون بودم. مادرم چیزی نفهمید. اما...

از اون شب به بعد درسم اُفت کرد. سرِ خیلی از کلاسا نمی‌رفتم. یه استادی داشتیم به اسم "دکتر کریم فدایی". اسمِ شو مستعار میگم. چند جلسه غیبت داشتم. می خواست حذفم کنه. رفتم دفترش و هزار تا دروغ سرِ هم کردم که زندگیم خیلی مشکلات داره. ازم قول گرفت درسای گذشته رو بخونم و خودمو به کلاس برسونم. شماره‌شو گرفتم تا هر وقت اشکال درسی داشتم، بپرسم. سی و هفت سالش بود. بعد از لیسانس زیست شناسیِ دانشگاه تهران، از آمریکا بورسیه گرفته بود. سر و وضعش کلاسیک بود. کت شلوار می‌پوشید. رفتارش خیلی مؤدبانه و رسمی بود. با بچه‌ها شرط بستم مخ‌شو بزنم. به بهونه‌ی درس پرسیدن، شروع کردم به اسمس زدن. دو هفته نگذشت که حس کردم خودشم بدش نمیاد اس. بزنیم. هر وقت دانشکده بودم، چند دقیقه می‌رفتم دفترش و درس می‌پرسیدم. آخرش تونستم باهاش قرار بذارم.

من اهل سفره‌خونه‌هایی بودم که آدمایی مثه خودم و رضا و منوچ گنجیشکه توش پلاس بودن. دکتر کریم فدایی منو برد کافی‌شاپِ هتل آزادی. توی اتوبان آروم و مقرراتی رانندگی کرد. معذب بودم. نمی‌شد سیگار بکشم. گوشیمم خاموش کرده بودم. خلاصه سخت گذشت ولی یه حسِ ناشناس هم داشتم. شاید از این که رفته بودم جایی که آدم حسابیا میرن، خوش‌خوشانم شده بود. دو روز بعد منو برد برج میلاد. بهم گفت استاد یا دکتر صداش نکنم. دیگه شدیم کریم جون و فائزه‌ی عزیزم! هفته‌ای سه چهار بار می‌رفتیم بیرون. من با رضا هم بودم و هر دو رو از هم قایم می کردم. به کریم قول داده بودم دیگه قلیون نکشم. با رضا که بیرون می‌رفتم، بهونه میاوردم که ریه‌هام چرک کرده و نمی‌تونم بکشم. من مدام رضا و کریم و جاهایی رو که با اونا می‌رفتم، پیش خودم مقایسه می کردم. کریم نمی‌تونست منو هیجان‌زده کنه اما رفتار و شخصیتش و احترامی که به من میذاشت، خیلی برام جذاب بود. رابطه رو با رضا قطع کردم و فقط تو سفره‌خونه می‌دیدمش. رضا گیر می‌داد که اگه پای کسی وسطه، بگو تا منم بفهمم. من می‌ترسیدم... چیزی بهش نمی گفتم.

یه روز رضا گفت دوستش از ترکیه پوشاک آورده و خیلی ارزونه. وسوسه شدم برم چند تایی بردارم. فروشگاه مال رفیقش بود. رفتم و فهمیدم پوشاکی در کار نیس و رضا می‌خواد منو گیر بندازه. درست وقتی

که رسیدم اونجا، کریم شروع کرد به زنگ زدن. رضا گیر داد که این کیه زنگ می‌زنه. خواست گوشی رو از دستم بکشه بیرون و جواب بده. من جیغ و داد کردم. رفیقش با یکی از همکاراش رسیدن و زدم به چاک و به کریم زنگ زدم. پرسید کجایی؟ آدرس دادم. تیز اومد دنبالم و گفت چرا جواب نمی‌دادی؟ گفتم رفته بودم لباس بخرم حواسم به گوشیم نبود. گوشی رو ازم گرفت و بازش کرد. هرچی رو تو گوشیم بود، خوند بعد همه‌ی اس.ها، عکسا، شماره‌ها، موزیکا و فیلما رو پاک کرد و گفت:

"چرا بهم نگفته بودی یه نفر به اسم رضا باهاته؟ ماجرای خودم و رضا رو سیر تا پیاز تعریف کردم. گفت یه فُرجه بهت میدم. گذشته‌ات رو ندید می‌گیرم به شرطی که دیگه هیچ خطایی نکنی. شرط دیگه هم اینه که همین حالا به رضا زنگ بزنی بگی بیاد. باید در حضور من بهش بگی اگه باهات تماس بگیره، شکایت می‌کنی". وقتی رضا اومد خیلی خجالت کشیدم. اون سر و وضع، اون بدنِ پر از چاقو، اون حرف زدنش که خیلی لاتی بود، اون دندونای جرم گرفته و اون سراپاش که دیگه هیچ چنگی به دلم نمی‌زد. بهش گفتم دیگه همه چی بین ما تمومه و با آقای دکتر فدایی هستم. ابرو بالا انداخت و گفت: به جهنم! فکر کردی خیلی تحفه‌ای؟ و رفت. کریم تبلت‌شو روشن کرد و پسورد فیسبوکم رو خواست. دادم. بازش کرد و به خصوصیِ فیسبوکم سر زد. بعد فیس و آیدی و همه چیم رو حذف کرد و گفت "معنی نداره یه دخترِ جوون و دانشجو همچین چیزایی داشته باشه. اول باید فرهنگِ استفاده از فیسبوک و خیلی چیزا رو یاد بگیری".

دو روز بعد منو برد یه خونه‌ای که می‌گفت مال خواهرشه که فعلاً آمریکاس. عکس خواهرش و خودش تو قاب روی میز بود. یه ساعت اونجا بودم و از اون به بعد دیگه هر روز یکی دو ساعت می‌رفتیم خونه‌ی خواهرش. چند وقت بعد پرسیدم: عاقبت رابطه‌ی ما چی میشه؟ گفت: ما دیگه زن و شوهریم. وقتش که بشه، رسماً میام خواستگاریت.

دوره‌ی جدیدی برام شروع شد. کریم روی رفتار و گفتار و لباس پوشیدنم اثر خیلی زیادی گذاشت. منی که خیلی شر و شور بودم و با همه گفت و خند داشتم، به یه دخترِ جدی و کم‌حرف تبدیل شدم. حجابم موقر و نگاهم معصوم شد. رنگِ موهام از مغز استخوونی به سیاهِ خودم برگشت. درسم خوب شد. کریم هم مهربون و مؤدب بود. اینم بگم که اجازه نمی‌داد با کسی هیچ حرفی بزنم. خیلی سخت گیر بود. می‌گفت من نباید شأن خودم رو پایین بیارم و به هر سلامی نباید جواب بدم. من کاملاً بهش جذب شده بودم. دیگه خجالت می‌کشیدم دنبال هیجان‌های قبل باشم. لایی کشیدن و سبقت گرفتن و درجا دور زدن رو مال آدمای بی کلاس می‌دونستم. سر و وضع پسرایی که قبلاً باهاشون دوست بودم، حالا برام مسخره و شرم آور بود. طرز حرف زدنم که چاله میدونی و پسرونه بود، مثه استادای دانشگاه شده بود. خونواده‌م باورشون نمی‌شد که این همون دختریه که هیچکی حریفش نبود. خیلی دوس داشتم از کریم با خونواده‌م حرف بزنم و دعوتش کنم خونه اما خونه‌ی ما یه آپارتمان پنجاه متری بود با یه مشت وسایل کهنه و درب و داغون. یه روز دل به دریا زدم و بهش گفتم دوس دارم با خونواده‌م آشنا شی. چند روز بعد با گل و شیرینی اومد خونه‌مون و گفت ایشالا وقتی شرایط

> **یه بار نمی‌دونم چی شد که خیلی ازش ترسیدم و فرار کردم. از اون ماجرای خیلی گنگ فقط ترسش یادم مونده**



جور شد، فامیل میشیم. یه مدت گذشت. بابام گیر داد که "بگو بیان خواستگاری. اگه شمارو تو خیابون با هم ببینن، چی بگم؟ بگم دوس پسرِ دخترمه؟" موضوع رو به کریم گفتم. یه خورده فکر کرد و گفت: "مشکلی نیس! میام خواستگاری". یه هفته بعد با پدر و مادرش اومد خواستگاری. بابام شرایط سنگینی واسه ازدواج گذاشت. مادر کریم گفت "همه رو قبول داریم فقط واسه ازدواج باید یه سال صبر کنیم چون داریم یه مجتمع مسکونی می‌سازیم و می‌خوایم یه واحدشو بدیم به عروس و دوماد".

هشت ماه گذشت و مثه مرغ عشق زندگی کردیم. یه روز دیدم کریم رو از تدریس محروم کردن. بعدشم اخراج شد. از کریم پرسیدم چرا؟ گفت "فعلاً نپرس! بعداً خودت می‌فهمی". بین دانشجوها شایعاتی بود: سرِ کلاس، سیاسی حرف زده، با دخترا رابطه داشته و نمره می‌داده، وقتی آمریکا بوده، علیه ایران حرف می‌زده و حالا که اخراج شده، قراره برگرده آمریکا. حتی می‌گفتن می‌خواد از ازدواج کنه و از ایران بره. خیلی حرف می‌زدن. من هیچکدومو باور نمی‌کردم.

یه روز عصر، مثل همیشه رفتم خونه‌ی خواهر کریم. در زدم. باز نکرد. شماره‌شو گرفتم. خاموش بود. به چند جا سر زدم. پیداش نکردم. خراب و داغون شدم. تا دو روز بی‌خبر و ویلون و سیلونِ خیابونا بودم. عصر روز دوم، مادرشو دیدم. فکر کردم توهم زدم. صداش کردم: "خانم فدایی! مادر!" جواب نداد. دویدم و بهش رسیدم. خودش بود. انگار دنیا رو ریختن تو قلبم. اشکم در اومد و پرسیدم کریم کجاس؟ گفت: "تویی؟ خوبی؟ من خیلی وقته از کریم جون خبر ندارم". زار زدم و ماجرا رو گفتم. نوازشم کرد و گفت: "فکر می‌کردم خبر داری... من مادر کریم جون نیستم. از دوستاشم. به من و شوهرم گفته بود به اسم پدر و مادرش بیایم خواستگاری تو تا خیال بابات راحت بشه، بعدش وقتش که شد، رسماً بیاد خواستگاری".

ای خواننده‌ی اطلاعات هفتگی باورتون نمیشه حالم چه زار شد اما هیچی بروز ندادم. کریم من رو خیلی باجنبه بار آورده بود. از ناباوری داشتم می‌ترکیدم. از مادرِ جعلیِ کریم خداحافظی کردم و چند ساعت ویلون شدم و اشک ریختم. یاد منوچ گنجیشکه افتادم. بهش زنگ زدم. تیز اومد گفت در خدمتم. ماجرا رو با اشک و خون تعریف کردم. همین طور که گوش می‌کرد، با فیسِ خودش رفت تو فیسبوک کریم. عروسی کرده بود. با همون زنی که عکسش رو نشونم داده بود و گفته بود خواهرشه. دو سال بود با هم نامزد بودن. تقریباً همون وقتی که من و کریم با هم دوست شدیم، نامزدش رفته بود آمریکا کار ویزا و اقامت کریم رو درست کنه. منوچهر می‌گفت شاید واسه این که بهش پناهندگی بدن، کاری کرده از دانشگاه ایران اخراج شه. اینا برام مهم نبود. ازدواجش هم برام مهم نبود. فقط دنبال جواب یه سوال بودم. هنوزم که یه سال و هشت ماه از اون روزِ پلید گذشته، هیچ جوابی پیدا نکردم... می‌دونین چیه؟ کریم دیدگاه منو به زندگی خیلی تغییر داد. اونقدر که دیگه هیچی منو خوشحال نمی‌کنه. منظورم از هیچی، هر چیزیه که تو طبقه‌ی خونوادگی و محله‌ی خودم هست. کریم سلیقه و توقع منو خیلی بالا برد طوری که فقط کسی مثه خودش می‌تونه منو جذب کنه اما من از خونواده‌ای هستم که زیر خط فقر فرهنگی زندگی می‌کنه. اطرافیانم امثال رضا و منوچ گنجیشکه هستن. سؤالم اینه: تو که می‌خواستی من رو تو قفسِ فقر فرهنگیِ خودم تنها بذاری، چرا پرواز کردن رو یادم دادی؟

کسی که از ابتدا نابینا به دنیا آمده معنی تاریکی را نمی‌فهمد زیرا هرگز روشنایی را تجربه نکرده است • خردمند بودایی

سهراب صفادار



همه سوار شین؛ چانگشا-چین: این تیم در حالی که لباس‌های بابانوئل را به مناسبت نزدیک شدن به کریسمس پوشیده‌اند، سعی می کنند حداکثر تعداد نفرات خود را در یک خودرو جای دهند. بیشترین رکوردی که تاکنون توانسته‌اند به‌دست آورند، جایگیری ۱۹ نفر در داخل خودرو بوده است. فشار جسمی و خطرات تنگی نفس در این تمرینات به شدت جدی است و توصیه می کنیم هیچ وقت این کار را در منزل انجام ندهید!



جنگ با سرما؛ هیلانگیانگ-چین: تمرینات سخت و عجیب سربازان کشورهای مختلف در شرایط بسیار سخت برای آمادگی کامل آنها لازم است اما این بار سربازان چینی به جنگ سرما رفته‌اند. آنها باید در دمای ۳۰ درجه سانتی گراد زیر صفر رژه بروند و سرود نظامی بخوانند.



رکورد موتوری؛ دورتموند-آلمان: چرخش موتورسواران در داخل یک فضای دایره‌ای و روی دیواره‌های آن همیشه یکی از نمایش‌های هیجان‌انگیز بوده است. اما این تیم نمایش کار را فراتر برده و با حضور ۱۰ موتورسوار همزمان در داخل این دایره، رکورد جدیدی را در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت کرده است.



سنگی در آب؛ نازاره-پرتغال: امواج سهمگین و بزرگ شهر ساحلی پرایا دو نورته در کشور پرتغال شهرت جهانی دارند و عامل جذب دوستداران موج سواری آماتور و حرفه‌ای است. برای درک بهتر ابعاد این امواج بهتر است بگوییم که نقطه سیاهی که در وسط تصویر می بینید، یک صخره در وسط آب نیست، بلکه موج سواری است که سعی دارد از این موج جان سالم به در ببرد!



خانه‌های مدفون؛ کاماریلو-کالیفرنیا: طوفان پرقدرتی که کالیفرنیای شمالی را درنوردید، حجم بسیاری از آب و خاک و سنگ را در شهرهای این ایالت پر کرد. در برخی شهرها، خانه‌ها تا سقف زیر این حجم گل ولای مدفون شدند. البته این هجوم آب به آنها کمی فرصت می دهد تا حداقل برای زمانی کوتاه از خشکسالی بی سابقه و آتش سوزی‌های پی در پی نفس راحتی بکشند.



خداحافظ؛ سیدنی-استرالیا: دهها هزار دسته گل برای قربانیان حادثه میدان مارتین در شهر سیدنی در مراسم یادبودشان اهدا شد و تمام فضای اطراف میدان را پر کرد. مقامات سفارت ایران نیز در این مراسم شرکت کردند. آنها با اهدای گل به درگذشتگان ادای احترام و با بازماندگان همدردی کردند.

اگر سخن، چون نقره است، خاموشی چون زر بهاست ● لقمان

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

پیـش بینی‌هایی بکنم. مردم بعداً شـگفت زده به سـراغم می‌آمدنـد و می‌گفتند که حرف‌های من درسـت از آب درآمده است! من هم از این موضوع، خوشـحال می‌شدم. اسـتقبال مردم از برنامه من در موزه مومی "برلین" سـبب شد که پیشنهاد جدیدی به من بشود.

این بار، از من خواسـته شـد که در باغ زمسـتانی معـروف در "برلیـن" نقش یک مرتـاض را ایفا کنم. می‌توانسـتم اعضـای مختلف بدنم را بـا اراده خودم بی‌حس کنم و با فرو بردن سوزن‌های بزرگ به سینه‌ام هیچ دردی احسـاس نکنم. خیلی‌ها به تماشای برنامه مـن می‌آمدند. البته قرار گرفتن در حالت بی‌حسـی کامل کار آسانی نبود و برای انجام چنین نمایشی باید از صبح زود بـه حالت خلسـه فرو می‌رفتـم. برخی از پزشـکان سرشـناس و روزنامه نگاران خارجی که مرا آزمایش کردند، نتوانستند شگفتی خود را کتمان کنند. این جا هم من خود را در حالت "کاتالپسی" قرار می‌دادم. در این حالت، شـخص همه حساسیت خود را از دست می‌دهد و در برابر محرک‌های خارجی، هیچ واکنشـی از خـود نشـان نمی‌دهـد. یکی از پزشـکان درباره من چنین نوشت: "ضربان نبض به سختی احساس می‌شد. عضلاتش کاملاً بی‌حس شده بود. قلبش خیلی به ندرت می‌تپید. مقوایی را روی بدن این "مرده در حقیقت زنده" گذاشـتند و مدادی در دسـت کرخت و بیحس او قرار دادند. تماشاگران نفس را در سینه حبس کرده بودند. دسـت به آرامی با مداد بلند شد، در حالی که بقیه اعضای بدن او همان طور بی‌حس باقی ماند. دست به آرامی چند جمله‌ای نوشـت، سپس دوباره مانند قبل، کاملاً بی‌حس شـد. هیچ آثاری از حیات در آن جوان دیده نمی‌شد. گویی سال‌ها مرده بود!" چندی بعد در روی صحنه نقش "کارآگاه معجزه آسا" را ایفا کردم. در این برنامه باید محل جواهرات گمشـده و اشـیاء قیمتـی را که در میان تماشـاگران پنهان شـده بود، کشف کنم. در این زمینه، در زندگی واقعی دست به تجربه‌هـای جدی‌تری زدم که بعداً برایتان تعریف خواهـم کـرد. اما قبـل از آن بد نیسـت به ماجرای دیدار و آشـنایی خود با مشـاهیری از قبیل آلبرت اینشـتین، زیگموند فروید و مهاتما گاندی بپردازم. مدیـر برنامه‌های من با وجود شـروع جنگ جهانی اول نمایشـی در "وین" برگـزار کرد. این برنامه‌ها با اقبال مردم روبرو شـد و من که در آن زمان ۱۶ سال داشتم، ستاره بزرگی معرفی شدم. این آزمایش‌های فراوانی، برایم بسـیار خاطره انگیز است زیرا در آن سال با شخصیت‌های مشهوری آشنا شدم.

ادامه دارد...

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

ـ پـس دو تا از بچه‌هـا رو آماده کن تا با هم بریم سراغشون!

ایـن را گفتم و از آلاله پرسـیدم: "تـو هم دلت می‌خواد بیای دخترم؟"

ـ نـه کلانتر. فقط دلم می‌خواد اینـو بدونید که من از هر جفت خواستگارام متنفرم... کسی که قرار باشـه به خاطر من آدم بکشـه... شاید یک روز هم خود منو به قتل برسونه!

به سـرگرد صادقی سـپردم که "اگـر ما با پدر آلاله برگشـتیم، مراقب بـاش که پدرش این دختر رو نبینه!"

بیسـت دقیقـه بعد همراه محسـن و اسـتوار و پورهمت به "حلبی سـازی" رسـیدیم. مکانی که به معنی واقعی یک "کارناوال از خلاف‌های متعدد" بود! از جنگ خروس بگیر تا قمار و خرید و فروش مواد و... اما دیدنی‌ترین و شرم آورترین سکانس این کارناوال، مبـارزه "تیمـور و فرزین" بود که داخـل مربعی که آدم‌ها تشـکیل داده بودند، به جان هم افتاده بودند.... در این مبارزه حیوانی، اسـتفاده از هر وسیله‌ای غیر از سـلاح گرم آزاد بود! هنگامـی که ماموران کلانتری آنهـا را محاصره کردند، مجبور شـدیم از کلانتری مرکز تقاضای ماشین بکنیم چرا که ۴۷ خلافکار با هم بازداشت شـدند! نکته عجیب آن بود که پدر آلاله، "آقا محمدعلی" به ما معترض بود که: "دختر خودمه... حق دارم هر طور دلم می‌خواد شوهرش بدم!"

بزرگترین خوش شانسـی "آلاله" این بود که در جیـب کت پدرش حدود صد گـرم تریاک هم پیدا کردیم!

***

آلالـه در حالـی که اشـک می‌ریخـت، گفت: "نمی‌دونم باید خوشحال باشم که پدرم یکی دو سال توی زندان می‌مونه یا ناراحت؟

اما اینو می‌دونم که "بهرام" منو تنها نمی‌گذاره!"

و آن موقـع بود که نامزدش را به ما معرفی کرد. جوان ۲۷ ساله‌ای که سـال آخر رشته دندانپزشکی بـود! وقتی عمه آلاله که زنی محترم بود به کلانتری آمد و برادرزاده‌اش را به خانه شـان برد، اسـتوار با تاسف گفت: اینها چطور پدرهایی هستند که حاضرن آینده درخشـان دخترشـون رو فـدای عقده‌های خودشون کنند؟

محسن چشمکی به من زد و رو به استوار گفت:

ـ اسـتوار، من جات باشـم در مورد این تراژدی انسـانی هم یک شعر میگم! اسـتوار نگاهش کرد و بـه من گفـت: "کلانتر قبـول داری محسـن خیلی حسوده؟" و بعد هر دو زدند زیر خنده!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

کارم به بیمارستان هم کشید، بعد هم روانشناسی و... تا سرانجام وقتی دیدم مادر و پدرم نیز دارند کنار من می‌سوزند بالاخره مقابل تقدیر تسلیم شدم و سعی کردم فرید را فراموش کنم و چند ماه بعد نیز "پدرام" به خواستگاریم آمد. او آنقدر باشعور و بامعرفت بود که من برای اینکه دیگران به او چیزی نگویند، خودم ابتدا همه گذشته‌ام را برایش تعریف کردم و موقعی که گفت "من مطمئنم که با هم خوشـبخت میشیم" آن وقت من هم قسم خوردم که خوشـبختش کنم! هر دو نیز پای قولمان ایسـتادیم و به سومین سالگرد ازدواجمان هم رسیدیم...

***

ـ کجایی مهشید...؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی عزیزم؟

این را پدرام گفت که لحظاتی قبل برگشته و داخل ماشـین نشسـته بود اما من متوجه نشده بودم! پدرام با نگرانی تکرار کرد: "من دارم می‌ترسـم مهشـید.... چی شده؟"

و من که قسـم خورده بودم با او صادق باشم، مرد "ترازودار" را نشان دادم و گفتم او فرید است!

پدرام با چشمان بهت زده به "مرد ترازودار" نگاه کـرد که هنوز هم داشـت می‌خوانـد: "میان این همه کوچه که..."

بعد هم آهی کشـید و گفـت: "الان برمی‌گردم" و قبل از اینکه من سـوالی بپرسـم پیاده شد و از داخل جیبـش یک تراول ۵۰ هزار تومانی بیرون آورد و بعد از اینکـه روی "ترازو" ایسـتاد، آن را خیلی عادی در دسـت "مرد ترازودار" گذاشت و داشت برمی‌گشت که "فرید" با همان لحن دقایقی قبل و با شوخی گفت: "قضیـه چیه آقاجـون؟ بانک زدی یـا اینکه از این تراول‌های تقلبیه و ما رو سر کار گذاشتی!"

پدرام خندید و حرفی نزد و آمد سـوار شـد که "فرید" به رسـم تشـکر رو برگرداند و گفت: "دمت خیلی گرم خان داداش...، امشـب دیگه اضافه کاری نداریـم و..." و ناگهـان نگاهـش به من افتـاد. انگار خشـکش زد! چند لحظه پلک هم نزد و رو برگرداند اما همین که پدرام استارت زد، فرید دوباره برگشت و نگاهـی به ماشـین انداخت و جلو آمـد، تراول را با احترام به دست پدرام داد و زمزمه کرد: "خوشبخت باشین"!

فرید که دور شـد، بغضم شکسـت...، پدرام هم اشـک می‌ریخت و صدای سـوزدار فرید از پیاده رو هنوز به گوش می‌رسید:

"میون این همه کوچه که به هم پیوسته..."

گفتگو: علی کیانی موحد

محمد خاکپور

نمی‌توانم ادای کسی را دربیاورم

تیم ملی امید ۴۰ سال است از راهیابی به المپیک بازمانده و ناکام‌ترین تیم فوتبال ایران در ۴۰ سال گذشته محسوب می‌شود. محمد خاکپور پس از ناکامی تیم ملی امید در مسابقات آسیایی اینچئون به عنوان جانشین نلو وینگادا انتخاب شد. خاکپور در شرایطی هدایت این تیم را بر عهده گرفت که تنها ۳ ماه تا شروع رقابت‌های مقدماتی المپیک ۲۰۱۶ برزیل زمان باقی مانده و فرصت زیادی ندارد. کارنامه خاکپور در دوران مربیگری به اندازه دوران بازیکنی پربار نیست. او در دوران مربیگری یک دوره در فولاد خوزستان دستیار محمد مایلی کهن بود و یک دوره کوتاه مدت هم در استیل آذین حضور داشت.

فعالیت مربیان جوان در فوتبال ایران طی سال‌های اخیر بسیار مثبت بوده و نتایج خوبی حاصل شده است. خاکپور به عنوان مربی‌ای جوان، با اخلاق، فنی و با دانش در فوتبال ایران شناخته می‌شود. با حضور خاکپور بسیاری از اهالی فوتبال با وجود مشکلات فراوان به شکسته شدن طلسم ۴۰ ساله عدم حضور تیم امید ایران در المپیک امیدوار هستند.

حضور خاکپور در تیم ملی امید با حمایت‌ها و انتقاداتی همراه بود. چه شد که هدایت این تیم را قبول کردید؟

در ابتدا باید بگویم که از نقد شدن استقبال می‌کنم. اعتقاد دارم بهتر است به جای من از تیم و بازیکنان حمایت شود. وقتی این اتفاق بیفتد در اصل از مردم حمایت کردیم. من نیازی به حمایت ندارم چرا که چسبیده فوتبال نیستم. زمانی که بازی می‌کردم و مورد حمایت مردم بودم کارنامه‌ام را تثبیت کردم.

وضعیت تیم امید را در کل چطور ارزیابی می‌کنید؟

۱۰ روز در قطر کنار تیم امید و بیشتر به ارزیابی مشغول بودم. شرایط تیم، کادر فنی، و بازیکنان را ارزیابی می‌کردم. طی یک هفته گذشته که کنار تیم بودم وضعیت فرق می‌کرد و بر اساس مسئولیتم کار را دنبال می‌کردم. وقتی به تیم اضافه شدم ۲ روز بود تمرینات آن در اردوی جدید دنبال می‌شد و در اصل فدراسیون این اردو را تدارک دیده بود. در کیش بازیکنان تلاش زیادی کردند و پس از بررسی‌هایی که انجام دادم با همکارانم به این نتیجه رسیدیم که این کل بضاعت تیم امید نیست. می‌خواهیم تمامی بازیکنان این رده سنی که در لیگ برتر و لیگ دسته اول حضور دارند را ارزیابی کنیم تا اگر فردی شایسته است به اردو دعوت شود. در دو اردوی ۴ روزه بازیکنان لیگ برتر و لیگ دسته اول بررسی می‌شوند. در این دو اردو بیشتر برای آنها مسابقه فوتبال می‌گذاریم تا توانایی بازیکنان را ببینیم. با خیلی از مربیان لیگ یک که از آنها شناخت داریم، اطلاعات گرفتیم و بازیکنانی را بررسی کردیم تا با دعوت آنها به اردو شرایطشان را ارزیابی کنیم. در پایان این دو اردو و اردویی که در کیش داشتیم تیم نهایی را انتخاب می‌کنیم تا در اردوی عمان حاضر شویم و یک بازی دوستانه مقابل تیم امید این کشور انجام دهیم. پس از بازگشت از عمان به بازیکنان استراحت می‌دهیم و سپس عازم ترکیه می‌شویم که مرحله نهایی اردوی ما را تشکیل می‌دهد. آنجا با تیم زیر ۲۲ سال دانمارک و دو تیم اروپایی دیگر بازی می‌کنیم.

حدود ۴۰ سال است المپیک نرفتیم. شما برای ریشه یابی این مشکل تحقیق کرده‌اید؟

بزرگترین مشکل این تیم نداشتن هویت است. زمانی که در این رده سنی بازی می‌کردم این مهم را لمس کردم. جامعه، فوتبال دوستان، ورزشکاران، تیم‌ها و... به این تیم اهمیت زیادی نمی‌دهند و این تیم هیچ وقت هویت ملی نداشته است. روز اول که با علی کفاشیان صحبت کردم به او پیشنهاد دادم به تیم ملی امید به چشم تیم بزرگسالان نگاه شود. یعنی بازیکنان به این نتیجه برسند که برای رسیدن به تیم بزرگسالان باید از این فیلتر عبور کنند و عده‌ای از این بازیکنان به تیم بزرگسالان راه یابند. اگر بازیکن بداند که تیم ملی امید چنین کیفیتی دارد واقعا تلاش بیشتری انجام خواهد داد. همچنین باشگاه‌ها هم نگاه متمرکزی روی تیم امید نداشتند. به طور مثال اگر اردویی گذاشته می‌شد آنها به بازیکنان می‌گفتند لازم نیست در تمرین شرکت کنند. بر عکس این نگاه در مورد تیم ملی بزرگسالان کاملا متفاوت است. به همین دلایلی که گفتم همیشه در آخرین لحظات برای تیم ملی امید تصمیم گرفتیم و نتوانستیم برنامه‌ریزی خوبی برای آن داشته باشیم که در نهایت این مسئله منجر به نتایج بد تیم ملی امید شده است.

مدتی از فوتبال دور بودید. فکر نمی‌کنید برای حضور در تیم ملی امید ریسک بزرگی کرده‌اید؟

در ابتدای صحبت‌هایم گفتم چسبیده به فوتبال نیستم و اگر نتیجه نگیرم نگرانی بابت این که مشکلی برایم ایجاد شود ندارم. حرف‌هایی که می‌زنم باعث سوء تفاهم نشود. از ۱۰ سالگی که وارد فوتبال شدم در تمام زمین‌های فوتبالی که حاضر شدم و تمام اردوهایی که رفتم با سرمایه گذاری مردم بوده است و این حمایت باعث شد تا به اینجا برسم. آن پیرمرد و پیرزنی که پشت تلویزیون فوتبال ما را تماشا کردند روی من سرمایه گذاری داشتند. در تجارت می‌گویند سرمایه گذاری باید در جایی نتیجه بدهد. به همین خاطر سالیان سال به دنبال این هدف بودم و مدارج تحصیلی در رده مربیگری را طی کردم در خارج از کشور در این رده سنی کار کردم و آنچنان از فوتبال دور نبودم. به همین خاطر نمی‌توان روی این کار نام ریسک گذاشت. وقتی شما می‌خواهی برای مردمی که روی تو سرمایه گذاری کرده‌اند کار کنی نمی‌توانی اسم ریسک را روی آن بگذاری. همچنین انسان یا ریسک نمی‌کند یا باید ریسکی کند که ارزشش را داشته باشد و ریسک بزرگی باشد. اگر ریسکی هم کرده باشم برای هدف بزرگی است.

فکر می‌کنید چقدر حضورتان تأثیر گذار است؟

اعتقاد دارم چه یک ساعت و چه صد ساعت در تیم ملی امید باشم باید به میزان حضورم تاثیر گذار باشم اگر یک ساعت در تیم بودم و پس از آن رفتم مشخص باشد که تاثیری گذاشته‌ام. اگر بخواهیم برای رسیدن به اهداف الگویی در نظر بگیریم که آنها در شان و منزلت ما نباشند کار خوبی انجام ندادیم. باید در همه زمینه‌ها تعامل داشته باشیم به طور مثال در زمینه رابطه با باشگاه‌ها کاری کردم

که شاید کمتر در فوتبال ایران اتفاق افتاده باشد. بعد از یک هفته تمرینی که داشتیم به تمام مربیان نامه رسمی زدم و برای آنها توضیح دادم طی یک هفته گذشته چه کاری انجام دادیم. از آنها به خاطر در اختیار قرار دادن بازیکنشان در تیم ملی تشکر کردم و ضمن توضیح روند تمرین بازیکنان در تیم ملی خواهش کردم برای اینکه بازیکن مصدوم و تیمشان دچار مشکل نشود به آنها دو روز استراحت بدهند. هر کس روشی دارد من نمی‌توانم ادای کسی را دربیاورم با ادا درآوردن موفقیت حاصل نمی‌شود. من نمی‌توانم کی‌روش باشم و کی‌روش هم نمی‌تواند رفتار من را داشته باشد. اگر بخواهم ادای کی‌روش را دربیاورم به هیچ جا نمی‌رسم.

محمد مایلی کهن در مصاحبه خود اعلام کرد تیم ملی امید بسیار بی‌تجربه است و بدون شک اکثر اهالی فوتبال با این مسئله موافق هستند چه راه‌حلی برای این موضوع دارید؟

در این ۳ ماه نمی‌توانیم کار خاصی انجام دهیم. در مرحله اول می‌خواهیم بازیکنان شایسته را مورد ارزیابی قرار دهیم اینکه این تیم نسبت به تیم‌های ادوار قبل کم‌تجربه است، کاملا قابل قبول است اما به این خاطر نمی‌توانیم عقب بنشینیم و در مسابقات شرکت نکنیم. شک نداریم تیم ما کم‌تجربه است اما تمام تلاش خود را می‌کنیم. یکی از مسائلی که باعث کم‌تجربه بودن بازیکنان شده تصمیم سازمان لیگ در مورد کم شدن سهمیه باشگاه‌ها برای استفاده از بازیکنان بالای ۲۷ سال است. عده‌ای از بازیکنان بالای ۲۷ سال که بخش زیادی از تیم‌های لیگ برتری را تشکیل می‌دادند نتوانستند تیمی پیدا کنند و باشگاه‌ها به خاطر اینکه بازیکنان جوان‌تر را جایگزین کنند تعدادی بازیکن جوان لیگ دسته اولی را به لیگ برتر آوردند که باعث شده بازیکن جوانی که در لیگ دسته اول ۹۰ دقیقه بازی می‌کرده در لیگ برتر نیمکت‌نشین شود. بازیکنان بالای ۲۷ سالی که در لیگ برتر تیم پیدا نکردند به لیگ دسته اول رفتند و آن بازیکنان جوانی که باید در لیگ دسته اول ۹۰ دقیقه بازی می‌کرد نیمکت‌نشین شده است. در هر دو حالت این تصمیم باعث شده بازیکن جوان ما از میدان دور شوند.

قبول دارید استعدادهای فوتبال کم شدند و سقف آرزوی بازیکنان کوتاه شده است؟

این مسئله به خاطر این است که شایسته‌سالاری تا حدودی از بین رفته است. اگر کسی به هدفی آسان برسد به راحتی آن را از دست می‌دهد اما وقتی برای رسیدن به هدفی زحمت بکشید و تلاش کنید آن را به راحتی از دست نمی‌دهید. افرادی که در فوتبال ما ستاره شدند با پشت سر گذاشتن سختی‌های فراوان به این جایگاه رسیده‌اند. اکنون این حلقه مفقوده فوتبال ماست. در بحث آموزش هم ضعیف هستیم.

خیلی‌ها این موضوع را به پول زیاد ربط می‌دهند.

پول زیاد ایرادی ندارد در فوتبال دنیا پول بیشتری نسبت به ایران خرج می‌شود اما هزینه نامناسب پول مشکل‌ساز می‌شود. وقتی به بازیکنی فراتر از توان او پول دهند مشکل به وجود می‌آید وقتی بدون شایستگی پول زیادی ارائه می‌شود نه پول درست خرج می‌شود و نه به فوتبال کمک می‌شود. همین مسئله باعث می‌شود فوتبال ما افت کند.

زمانی که کی‌روش قراردادش را تمدید کرد اعلام شد او روی تیم امید نظر دارد با حضور محمد مایلی کهن در تیم امید و با توجه به اختلافات او با کارلوس کی‌روش به نظر می‌رسد بین تیم ملی بزرگسالان و امید شکافی به وجود آمده است. و یکی از دلایل عدم بازی دوستانه تیم بزرگسالان که قرار بود قبل از سفر به استرالیا انجام شود همین مسئله است.



در مورد مایلی کهن باید بگویم او فردی بسیار توانمند در فوتبال است. به شخصه از حبیب کاشانی خواستم با هم به منزل مایلی کهن برویم و از او بخواهیم به تیم ملی امید بیاید. مایلی کهن در فوتبال تجربه بسیار زیادی دارد. او بازیکنان جوان را به خوبی پیدا می‌کند و وقتی کنار زمین می‌ایستد خیلی سریع به توان فنی آنها پی می‌برد. یکی از دلایل اصلی برای انتخاب مایلی کهن همین بود. خیلی‌ها به من بابت اینکه تجربه به سرمربیگری زیادی نداشتم انتقاد می‌کنند. کما اینکه کلینزمن هم وقتی سرمربی تیم ملی آلمان شد تجربه زیادی نداشت. اما او افراد باتجربه را کنار خودش گذاشت وقتی کار گروهی است حضور من و شما به تنهایی مهم نیست. هر کدام ما یک توانایی داریم که در کنار هم می‌تواند به یک توانایی بزرگ برسد. در مورد اختلافی که شما می‌گویید باید بگویم چنین مسئله‌ای نیست. علی کفاشیان با ما تماس گرفت و اعلام کرد فلسطین نمی‌تواند برای بازی دوستانه به ایران بیاید و شما با تیم ملی بازی کنید. از این موضوع استقبال کردیم. ابتدا مایلی کهن و سپس من گفتیم که هدف ما موفقیت تیم ملی است. اگر قرار به انجام بازی بود می‌خواستم از کی‌روش بپرسم ما به چه شکلی بازی کنیم که تیم او به سدی محکم بخورد. مثلا شبیه به قطر بازی کنیم یا امارات. اگر آنها دفاعی هستند ما دفاع کنیم و اگر آنها ضد حمله می‌زنند ما تیم را بر مبنای ضد حمله ارنج کنیم. این مسائل نشان می‌دهد هیچ اختلافی وجود ندارد. در مورد موضوع نظارت هم باید بگویم در ابتدای صحبتم گفتم هر کسی بتواند به ما کمک کند با آغوش باز کمکش را می‌پذیریم. اگر شما پیشنهادی بدهید آن را چشم بسته قبول نمی‌کنم. ابتدا بررسی می‌کنم و سپس شرایط آن را در نظر می‌گیرم.

جام ملت‌های آسیا نزدیک است. حریفان ما خیلی کار کردند. شما شرایط را چطور ارزیابی می‌کنید؟

در حقیقت باید بگویم مدت‌ها بود وضعیت تیم ملی را دنبال نمی‌کردم و نمی‌توانم جواب کاملی بدهم اما تیم‌های حاضر در جام ملت‌ها با برنامه می‌آیند. این مسابقات فقط برای ما مهم نیست. حضور در جام ملت‌ها برای همه مهم است. تیم‌ها تا دندان مسلح و با تدارک خوب به میدان می‌آیند. کار آسانی در پیش نداریم و تیم ملی شرایط بسیار سختی دارد. فدراسیون آنطور که باید بازی‌های تدارکاتی خوبی برای تیم ملی در نظر نگرفت. شرایط سنی تیم ما هم بالاست و نسبت به تیم‌های دیگر میانگین بالاتری داریم و این نشان می‌دهد کار سخت است.

نظرتان در مورد حریفان ایران برای کسب عنوان قهرمانی چیست؟

استرالیا به خاطر میزبان بودن و بازیکنان خوبی که دارد یکی از مدعیان است. تیم‌هایی مثل ژاپن و کره جنوبی همیشه خوب هستند. شرایط خیلی سختی داریم و اصلا نمی‌توانیم کار را راحت بدانیم.

در جام جهانی با روش دفاعی در میدان حاضر شدیم. شرایط کار در آسیا را چطور می‌بینید؟

فکر می‌کنم در جام جهانی فقط یک پلن داشتیم که آن هم دفاع کردن بود و روی آن به بهترین شکل کار کردیم و نتیجه هم گرفتیم اما جایی که باید برنده بازی می‌شدیم پلن پیروزی نداشتیم. مقابل بوسنی برای برد به میدان رفتیم ولی راحت گل خوردیم. امروز در جام ملت‌ها به عنوان مدعی شرکت می‌کنیم و با دفاع به جایی نمی‌رسیم. ایران در آسیا همیشه مدعی است امیدوارم در این بازی‌ها پلن اصلی (حمله) را داشته باشیم.

شما چند سالی در پرسپولیس بازی کردید.

لطفا ورق بزنید

ماجرای تغییرات در فدراسیون فوتبال چیست؟

رئیس فدراسیون فوتبال در حالی تغییرات در بدنه این فدراسیون را آغاز کرده که مشخص نیست پشت پرده این اتفاقات چیست. آیا او برای نرمش با وزارت ورزش یا مجمع چنین تصمیمی گرفته است؟

با وجود انکار طرفین پر واضح است که میان فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش و جوانان اختلافات عمیقی وجود دارد و بیم آن می‌رود که این اختلافها بر پیکر فوتبال ایران به ویژه در جام ملتهای آسیا ضربه وارد کند.

علی کفاشیان در پی پرسش‌هایی که عمق آن به اختلافات موجود میان وزارت و فدراسیون فوتبال مرتبط است به درستی می‌گوید حتی در صورت عدم نتیجه گیری در جام ملتهای آسیا نیز استعفا نمی‌دهد. این حرف بیش و پیش از آنکه حرفی از سر تصمیم باشد به دلیل استوار نگه داشتن فدراسیون به هنگامه برگزاری مسابقات جام ملتها در استرالیا است چرا که اگر زیر مجموعه پیچیده فدراسیون فوتبال احساس امنیت نکند و تصور کند که ممکن است بزودی به هم بریزد نمی‌تواند کارهایش را دقیق و منظم جلو ببرد و بیشتر از آنکه به فکر موفقیت باشد به فکر آینده کاری خواهد بود و در نتیجه کفاشیان خوب عمل کرد آنجا که اعلام می کند از استعفا خبری نیست و گرنه همه می دانند که کفاشیان از کشمکش‌های فراوان میان فدراسیون و وزارت خسته است. اختلاف‌ها اما کجاست؟ دقت در میان مباحث مطروحه به ما نشان می دهد که ریشه اختلاف‌ها در چند نقطه بیشتر از موارد دیگر است که به آن اشاره می‌شود :

اختلافات مالی

این اختلافها تنها به بررسی صورت‌های مالی منتهی به سال ۹۲ و ۹۳ برمی گردد. در واقع اختلاف اصلی از پخش تلویزیونی شروع می شود آنجا که فدراسیون با صدا و سیما درگیر شد تا برای سال ۹۴ ردیف بودجه‌ای از مجلس دریافت کند اما وزارت ورزش و جوانان سهم فوتبالی را که NGO است را در صورت وجود به بودجه خود اضافه می کند تا طبق نظر خودش هر کجا که صلاح بداند آن را هزینه کند! وزارت ورزش و جوانان حتی به این دخالت هم بسنده نکرد و گذری هم به کمکهای مردمی و حتی باشگاه هواداران تیم ملی زد تا شاهرگ حیاتی فدراسیون فوتبال را هم دچار ضربه کند و شاید البته این بحث را باید جزو تهدیدها محاسبه کنیم چرا که درست در گیرودار انتخاب کرانچار بود که این حرف‌ها گفته شد تا اقدام‌های وزارت ورزش و جوانان بیشتر شبیه محاصره اقتصادی فدراسیون فوتبال باشد!



نیروی انسانی

برخی از اختلاف‌ها اصلا مباحث مالی نیست و بیشتر مباحث نیروی انسانی است آنجا که وزارت معتقد است برخی نیروها در فدراسیون باید عوض شوند و البته شاید باید حق را به وزارت داد چرا که حضور برخی تصمیم سازان در عرصه‌های فنی و مدیریتی با کارنامه‌هایی ضعیف، جای بحث و بررسی دارد اما فدراسیون زیر بار انتقادات درست نمی رود اگر چه معلوم هم نیست که جانشینان فرضی و مطابق نظر وزارت با کارنامه‌تر و بهتر از این نفرات باشند .

کادر فنی

وزارت تقریبا دوست دارد که تمامی مربیان تیم‌هایی را که به عنوان مجمع آنها فعالیت دارد را خودش انتخاب کند، از استقلال و پرسپولیس بگیرید تا برسید به تیم امید و جوانان و حتی تیم بزرگسالان!

این ماجرا در مورد انتخاب کی روش به اوج رسید که علیرغم انکار وزارت مشهود بود که این ارگان با تمدید قرارداد کی روش موافق نیست اما فدراسیون نهایتا با وجود هزینه بالای دستمزد کی روش قرار داد این مربی نامدار را تمدید کرد. در مورد انتخاب سرمربی امید اما گزینه کرانچار به دلیلی وتو شد که برای فدراسیون راه چاره باقی نگذاشت و فدراسیون در نهایت از گزینه کرانچاری که قهرمانی‌های فراوانی در کرواسی و ایران داشت به خاکپور و محمد مایلی کهنی رسید که کارنامه هایشان چندان جالب نبود و حتی با محمد مایلی کهن تیم امید پیش از این هم در راه المپیک ناکام بود.

دلیل آغاز تغییرات چیست؟

با شرایط موجود و در حالی که وزارت حتی قبل از رسیدگی به حسابهای مالی ۹۳ و ۹۴ به آن حسابها ایراد وارد کرده و با توجه به آنکه فدراسیون در محاصره اقتصادی گیر کرده و باز با توجه به آنکه با احتساب نیروهای انسانی موجود در فوتبال ایران خوشبینانه است که ایران را در حضور ژاپن و استرالیا و کره جنوبی و چین و عراق و قطری که قهرمان جام خلیج فارس شده قهرمان آسیا و اقیانوسیه بدانیم و حتی به فینال برسیم. با این حال چرخش علی کفاشیان به سمت ایجاد تغییرات در بدنه فدراسیون فوتبال سوالاتی را ایجاد کرده و حالا اهالی فوتبال این پرسش را مطرح می کنند که آیا این تغییرات برای نرمش با وزارت ورزش و یا جلب نظر مثبت اعضای مجمع است یا اتفاق دیگری پشت پرده فدراسیون فوتبال رخ داده است؟ اگر قرار بر تغییرات بود چرا کفاشیان زودتر از این دست به چنین تغییراتی نزد؟

ورزشی

بقیه از صفحه قبل

این تیم روزهای بسیار سختی را پشت سر می گذارد. فکر می کنید چرا پرسپولیس به این مشکلات دچار شد؟

بزرگترین مسئله باشگاه پرسپولیس مسئله مدیریتی است. اعتقاد دارم در جایی که ثبات نیست نتیجه که به دست نمی آید هیچ بلکه خرابی هم به بار خواهد آمد. در چند سال گذشته پرسپولیس هیچ وقت نه در بخش مدیریتی، فنی و بازیکنی ثبات نداشته است. پرسپولیس در ۵ سال گذشته بالای ۱۰ کاپیتان عوض کرده است. بازیکنی با یک بازی کاپیتان شده است. در گذشته کسی اگر کاپیتانی پرسپولیس را می خواست باید ۸-۹ سال در این تیم بازی می کرد. این نشان می دهد ثبات در این تیم وجود ندارد. امروز برنامه‌ریزی در تیم انجام می شود و ۲ ماه بعد فرد دیگری انتخاب می شود و می خواهد برنامه‌ریزی جدیدی انجام دهد. وقتی ثبات نیست بازیکن به خودش اجازه می دهد هر حرفی بزند در این شرایط مشکلات زیادی به وجود می‌آید .

یعنی آن زمان که علی پروین می گوید رختکن پرسپولیس صندوق عقب ماشینش بوده، ثبات بیشتر بوده؟

قطعا آن زمان ثبات بیشتر بود چرا که همه می‌دانستند یک نفر تصمیم گیرنده است. در مورد تصمیم درست یا غلط بحثی نیست اما اینکه یک نفر تصمیم گیرنده بود بسیار خوب بود. امروز با افراد متعددی طرف هستیم این باعث به وجود آمدن چند گانگی در تیم می شود.

اکنون بحث واگذاری پرسپولیس واستقلال به بخش خصوصی خیلی جدی مطرح شده است آیا این راه حل خروج این باشگاه از مشکلات است؟

به شخصه اعتقاد دارم تا زمانی که وضعیت فوتبال ایران به این شکل است باشگاه استقلال و پرسپولیس خصوصی نخواهند شد. این دو تیم پتانسیل و هواداران بسیار زیادی دارد و همین مسئله باعث می شود که آنها به بخش خصوصی واگذار نشوند.



عیادت ستارگان مشهور منچستر از کودکان بیمار

روبین فن پرسی، خوآن ماتا و آنخل دی ماریا سه ستاره منچستر یونایتد همانند روال روزهای گذشته دوباره به یکی از بیمارستان‌های کودکان بیمار در شهر منچستر رفتند و در روزهای کریسمس هدایایی به آنها دادند. فن پرسی، ماتا و دی ماریا که حالا سه قلوهای منچستر یونایتد لقب گرفته‌اند در روزهای گذشته به دیگر بیمارستان مخصوص کودکان بیمار هم سر زدند. این برنامه آنها تا آخرین روزهای سال ادامه خواهد داشت.



رونالدو برای خوابیدن هم معلم خصوصی دارد!



کریستیانو رونالدو بهترین بازیکن جهان یک زندگی شخصی متفاوت دارد. او تلاش می کند تا سالم زندگی کند و در چارچوب عقایدی که دارد قدم بردارد. رونالدو اخیرا برای خوابش هم یک معلم خصوصی گرفته تا راحتتر بخوابد !نیک لیتل هالس روانشناسی است که با رونالدو همکاری می کند تا به او بگوید که برای راحت تر خوابیدن چه کارهایی باید انجام بدهد. این روانشناس به رونالدو می گوید که از چه تکنیک هایی برای خوابیدن استفاده کند. این روانشانس در گفت و گو با تلگراف گفته است: "استراحت کردن برای رونالدو خیلی مهم است. در دنیای ورزش عدم توجه به استراحت کردن می تواند اثرات منفی روی بازیکنان داشته باشد."

برنامه ایران در جام ملتهای آسیا

مسابقات جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ در حالی برگزار خواهد شد که ۱۶ تیم در ۴ گروه به رقابت با یکدیگر می‌پردازند .



گروه A: استرالیا - کره جنوبی - عمان - کویت
گروه B: ازبکستان - عربستان - چین - کره شمالی
گروه C: ایران - امارات - قطر - بحرین
گروه D: ژاپن - اردن - عراق - فلسطین

برنامه بازیهای گروه ایران در مسابقات استرالیا نیز به شرح زیر است. ساعت بازیها به وقت ایران می باشد.

۲۱ دی ۹۳:

بازی ۵ (گروه C: ایران - بحرین / ساعت ۱۲:۳۰ - استادیوم رکتانگلار ملبورن)
بازی ۶ (گروه C: بحرین - قطر / ساعت ۱۰:۳۰ - استادیوم کانبرا)

۲۵ دی ۹۳:

بازی ۱۳ (گروه C: بحرین - امارات / ساعت ۱۰:۳۰ - استادیوم کانبرا)
بازی ۱۴ (گروه C: قطر - ایران / ساعت ۱۲:۳۰ - استادیوم سیدنی)

۲۹ دی ۹۳:

بازی ۲۱ (گروه C: ایران - امارات / ساعت ۱۱:۳۰ - استادیوم بریسبان)
بازی ۲۲ (گروه C: قطر - بحرین / ساعت ۱۲:۳۰ - استادیوم سیدنی)

کار زیبای باشگاه رم برای هوادارش

باشگاه رم ایتالیا در یک حرکت پسندیده از یکی از هواداران خود که همسر و فرزندش را در راه بازگشت از استادیوم از دست داده بود تجلیل کرد. یادآوری این اقدام پسندیده خالی از لطف نیست. یک طرفدار تیم رم ایتالیا در هنگام بازگشت از استادیوم و در مسیر منزل خود به همراه فرزندش در اثر سانحه رانندگی جانش را از دست می دهد. باشگاه رم برای دیدن بازی خانگی بعدی این تیم برای همسر تماشاگر متوفی دعوتنامه می فرستد و او پس از حضور در استادیوم المپیک رم، توسط بازیکنان تیم شگفت زده می شود. آن‌ها در هنگام ورود به زمین بازی تی شرت هایی بر تن داشتند که بر روی آن تصویر همسر و پسر او نقش بسته بود. اتفاقات مشابه برای تماشاگران و هواداران فوتبال در کشور ما هم در داخل استادیوم و هم در مسیر رفت و آمد به ورزشگاه کم رخ نداده است، اما آیا شما چنین احترام و برخوردی را از باشگاه‌های فرهنگی ورزشی وطنی به یاد می آورید؟



رقابتهای تنیس روی میز ارتش قهرمانی

مسابقات تنیس روی میز قهرمانی ارتش با شرکت شش تیم به میزبانی پدافند خاتم الانبیاء (ص) برگزار شد.

در این دوره از مسابقات که با شرکت تیم‌های نیروی زمینی، نیروی دریائی، نیروی هوائی، پدافند خاتم الانبیاء (ص)، ستاد ارتش و منطقه شمال شرق استان خراسان برگزار شد، ورزشکاران در سه قسمت تیمی، انفرادی و دوبل با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی هوایی با اقتدار توانست به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافته و تیم‌های نیروی زمینی و نیروی دریایی به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب کنند.

اسامی نفرات برتر در بخش انفرادی:



مقام اول: سید طالب سید رضائی (نیروی هوائی)
مقام دوم: مرتضی کریمی (نیروی زمینی) مقام سوم: مشترکاً میثم غلامی پدافند خاتم الانبیاء (ص) و عمران شکاری (نیروی زمینی)

اسامی نفرات برتر در بخش دوبل:

مقام اول: نصراللهی و عربلو (نیروی دریائی) مقام دوم: حسن زاده و شریفی (نیروی دریائی) مقام سوم: مشترکاً، کریمی و شکاری (نیروی زمینی) و نمازی زاده و طاهری (پدافند خاتم الانبیاء (ص)

آن که در طلب کمال است باید خرد ورزد و دانش باشد

● بزرگمهر

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر عزیزم هانیه جان، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است. تولدت مبارک دوستت داریم عزیزم
پدر اسماعیل دقیقی و مادر ـ اسلامشهر

حافظ جان، برایت از طلا تختی مسیری رو به خوشبختی، برایت عمر نوحی را وقار همچو کوهی را، برایت صبر ایوبی حیاتی مملو از خوبی، می خواهم، ۱۰ دی تولدت مبارک
نرگس بهداروند ـ روستای کوله جار

کتابدار سختکوش و مهربان کتابخانه عمومی پابدانا آقای محمدی بابت لطف و توجه شما قدردانیم
مصطفی اخلاصی ـ پابدانا

نرجس جان، گل چهار فصلم، امید زندگیم، تولدت مبارک
نامزدت شاهرخ محمدی ـ شیراز

همسر عزیزم، شاهین جان، امروز آرزو کردم فاصله نباشد میان تو و احساس های خوبت تو باشی و شادی خدا پای تمام آرزوهایت، سالروز تولدت مبارک
همسرت صدف عزیزی و دخترمان راحل ـ تهران

همسر عزیزم، دوستت دارم بی نهایت، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی شاد و سلامت باشی
یحیی مقانلو ـ تهران

ستایش عزیزم، ۲۰ دی، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ شاخه گل محمدی جشن می گیریم، دوستت دارم
پدر و مادرت مژگان محمدی ـ گرگان

سیمین عزیز، خواهر خوبم، قدم نورسیده تان را به شما آبجی عزیز و داماد مهربانمان تبریک می گوییم
برادرت علیرضا و خواهرت سوسن همایونی ـ تبریز

شهره عزیزم، همسر مهربانم، ۲۰ دی اولین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما گل همیشه بهارم تبریک می گویم
همسرت مهدی شرابی ـ همدان

نیما جان، با آمدنت در زندگی‌ام معنی عشق را فهمیدم، تو تمام عمر زندگی‌ام هستی و با تمام وجود دوستت دارم، ۱۴ دی تولدت مبارک
همسرت فاطمه جعفری ـ شیراز

بدینوسیله از **ماشاا... عبداللهی** مدیر مدرسه و **مصطفی رحیمی** معاون آموزشی و سرکار خانم **زهرا وکیلی** معاون اجرایی مدرسه ساقی یزد که در امور پرورشی و تربیتی مدرسه با بنده همکاری دارند کمال تشکر و قدردانی را دارم
حسین جعفری ـ یزد

آرمین جان، ۱۶ دی برای من یک بهانه بود همیشه که روی هدیه بنویسم دلم از تو دور نمی‌شود. دوستت دارم
شیوا عربستانی ـ شهرری

مصطفی عزیزم، تک ستاره قلبم، عاشقانه دوستت دارم، ۱۵ دی سالروز شکفتنت را از صمیم قلب تبریک می گویم
مریم فتحی ـ مشهد

دختر عزیزمان، ضحا جان، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است. تولدت مبارک
پدر و مادرت رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

شهریار جان، خواهرزاده عزیزم، ۳۰ دی تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، همیشه شاد و سرافراز باشی
خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

مادر عزیزم، تولد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی دل بست و در میان این روزهای شتابزده، عاشقانه‌تر زیست ۲۳ دی تولدت مبارک
محدثه و محمد فلاح ـ اصفهان

برادر گرامی و دوست عزیزم، مدیر عامل محترم بانک صادرات استان گلستان از الطاف جناب آقای محمد مقامی کمال تشکر را دارم و برایتان از خداوند متعال سعادت و سلامتی آرزومندم
حاج داوود خامنه ـ علی آباد کتول

جانی و جلیا عزیز، ۲۳ دی سومین سالروز شکفتنتان مبارک، دوستتان داریم گل‌های زندگی
پدر و مادرتان رحمت و نسترن هوشیار ـ رشت

دوست عزیزم، حاج حبیب ا...، از محبت‌های بی‌پایانت نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم. خداوند همیشه حافظ سلامتی شما و خانواده محترمتان باشد
دوستت محمدجواد اسدپور ـ رودسر

همیلا عزیزم، دخترم، ۲۱ دی ماه روز تولد توست بهترین زمانی که خدا می‌خواست مرا با هدیه‌ای شاد کند، میلادت مبارک
پدرت غلامرضا و مادرت مینا جبارزاده و خواهرت همتا سعادت ـ کرمانشاه

همسر عزیزم، معصومه خانم، سالروز جشن ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم
همسرت مرتضی بابایی ـ قم

شاخه گل زیبایم، رخساره جان، ۲۴ دی شانزدهمین سالروز تولد را با تقدیم ۱۶ شاخه گل سرخ جشن می گیریم، دوستت داریم
پدر و مادرت فریبا شایسته ـ ابهر

از دبیر سختکوش و پرتلاش دبیرستان شهید غفاری خرمدشت کوهبنان آقای **محمدعلی قطبی** کمال تشکر را داریم
جمعی از دانش آموزان مدرسه

زهره و آقا پیمان، تولد زیباترین هدیه خدا که مانند سروشی روح بخش به زندگیتان نور امید دمید را تبریک می گوییم. قدم‌های کوچک‌اش برایتان پر از خیر و برکت باشد
سارا محمدی شهر جدید هشتگرد

زهره جان، امیدوارم شمع عمرت هزاران سال فروزان باشد، تولدت مبارک
سارا محمدی شهر جدید هشتگرد

سودابه خوبم همسر عزیزم، دوستت دارم به اندازه تمام زیبایی‌های عالم، ۲۱ دی بیست و هفتمین سالروز میلادت مبارک
همسرت حمید رئوفی ـ دزفول

برادر عزیزم حسین جان، شکفتن گل وجودتان (نیما جان) به شما و زن داداش عزیزمان مبارک
خواهر و برادرت حلیمه و مصطفی بهاری ـ ساری

دوست عزیزم، زهره جان، ۲۳ دی روز میلادت را پیشاپیش تبریک می گویم و برایت بهترین‌ها را آرزو دارم، امیدوارم همیشه لبخند بر لب‌هایت جاری باشد
دوستدار تو محبوبه مالکی ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بیدار شدن



ده اختلاف در تصویر کریسمس مبارک



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

می خواهید برای چیزهایی که از دست داده‌اید حسرت نخورید و از دل نبستن به این دنیا حرف می‌زنید، اما گاه که همه چیز به هم گره می‌خورد تردید تمام وجودتان را فرا می‌گیرد و آنگاه است که خواسته‌هایتان ناخواسته می‌شود. احتیاط کنید بخصوص این روزها که زخمی کهنه هم سر باز کرده توجه شما را به سمت خودش معطوف کرده. ولی نگران نباشید که قطعاً می‌گذرد.



مرداد

به چیزی امید دارید و نگرانش هستید در حالی که همین حالا والاتر از آن را در اختیار دارید و باید بپذیرید وقتی موضوعی تغییر کرد، دیگر بازگشتش به حالت اولیه کاری نشدنی است و تنها این شما هستید که می‌توانید خودتان را با شرایط جدید وفق دهید.

پس نگذارید چیزی به شما و کسانی که دوستشان دارید تحمیل شود. شما توانایی‌های قابل تحسینی دارید!



آذر

قبول دارم دست خالی که نمی‌شود به جنگ با زندگی و شرایط پیچیده‌اش رفت، اما امیدوارم شما هم بپذیرید که به نسبت دیگران پیشرفت خوبی را طی مدتی کوتاه داشته‌اید. گذشته از همه اینها امیدوارم به این سادگی‌ها عقب نشینی نکنید و نگذارید زندگی‌تان رنگ و بوی اما و اگر به خود بگیرد و به قولی آن گونه که دیگران می‌گویند پیش برود که آنگاه کنترل آن هم با دیگران است!



اردیبهشت

زندگیتان را زیبا بنا می‌کنید و به قولی عشق است که می‌تواند شما را زنده نگه دارد و در خشتی منحصر به فرد ببخشد. البته در این مسیر انگیزه‌های خوبی هم دارید و نعمت‌هایی که باید قبول کنید هر کسی ندارد و تنها نگرانی‌تان باید مربوط به زمانی باشد که به قول شما دوست داشتنی‌ها از شما دور می‌شوند. در ضمن توصیه می‌کنم مراقب باشید گوهر وجودتان با عوامل منفی همراه نشود.



شهریور

کرختی و سستی ساخته حال و هوای این روزهاست و چیزی نیست که فقط شما را هدف قرار دهد و از آنجا که می‌دانم انسان متفکر، مهربان و عاشقی هستید مطمئنم در همین شرایط هم کولاک می‌کنید و به قولی نمی‌گذارید آب از آب تکان بخورد.

دوست خوبم! شما همان میزان عشق و لطفی را که ابراز می‌کنید، دریافت هم می‌کنید و این کم ارزش نیست، پس لبخند بزنید و شاد باشید.



دی

این خوب است که می‌توانید به خودتان و موفقیت‌هایی که داشته‌اید افتخار کنید. بگذریم از اینکه می‌گویید وقتی هیزم تری به کسی نفروخته‌اید پس انتظار دود و انرژی‌های منفی را هم ندارید و این یعنی خیالتان آسوده است. پس امیدوارم تمرین صبوری کنید و بگذارید یک تلنگر کوچک در حد و اندازه‌های خودش در شرایط شما تغییر ایجاد کند، نه بیشتر تا نتیجه زحمتتان را بگیرید.



خرداد

جز و معدود کسانی هستید که توقعتان از خودتان بالاست و دوست دارید تا آنجا که دستتان می‌رسد و بیش از آن، نقشه‌هایی را که در ذهن دارید اجرایی کنید و در این مسیر ناخودآگاه انتظاراتتان از دیگران هم بالا می‌رود و باید دقت داشته باشید که در گیر غرور نشوید و نگذارید درخواست‌های واقعی و غیرواقعی با هم مخلوط شوند.

در ضمن خیلی هم نگران اطرافیان نباشید که خداوند مهربان و بزرگ است.



مهر

وقتی قبول دارید که انرژی مثبت می‌تواند کولاک کند، چرا انرژی منفی به خود و اطرافیانتان ببخشید.

شما فردی متفاوت از دیگران هستید، ولی ماجراها و انگیزه‌هایی متناسب با تلاش خود را بررسی نمی‌کنید و گاهی انتظار دارید که خود به خود همه چیز بر وفق مراد شود.

در حالی که خوب می‌دانید اگر کمی توجه بیشتر داشته باشید، همین حالا هم همانطور زندگی می‌کنید که می‌خواستید و این یعنی لطف پروردگار!



بهمن

شاید گاهی باید بلندپروازی هم کرد، اما شما جزو این گونه اشخاص نیستید و این یعنی پرواز در سطح داشته‌های خود که بهترین شرایط را برای شما فراهم خواهد آورد اگر بپذیرید که هیچ چیز اتفاقی نیست و خداوند چاره گشا بر اعمال ما ناظری دقیق دارد. در مورد مسایل حاشیه‌ای هم امیدوارم نگذارید سد راهتان شود و بهترین کار این است که خودتان را با نداشته‌های دیگران قیاس کنید نه داشته‌هایی که از دور خوشند و خودتان خوب می‌دانید واقعیت غیر از اینها!



تیر

توانایی خوبی را در شرایط سخت به نمایش می‌گذارید و این هنری نیست که هر کسی بتواند در آن استعدادهای خودش را بروز دهد، ولی شما اینچنین پیش می‌روید و می‌بینید که وقتی با عشق و به دور از نفرت کار می‌کنید، همه چیز زیبا و لطیف شکوفا می‌شود.

در مورد امیدی هم که انتظارش را می‌کشید، یقین داشته باشید می‌رسد و شک نکنید حضرت دوست مهربان است.



آبان

سرانجام این حالت تغییر خواهد کرد و شرایط به گونه‌ای خواهد شد که به خودتان و شرایط ایجاد شده افتخار کنید، هر چند با وضعیتی که شما دارید اشاره کوچکی هم می‌تواند همه چیز را تغییر دهد.

پس هر وقت حتی اگر شده برای لحظه‌ای هم از زندگی‌تان گلایه داشتید به گذشته با تعمق بیشتر بنگرید. به وضعیتی که داشتید و حالا چقدر مثبت شده و این یعنی موفقیت!



اسفند

می گویید تا اینجای کار به آنچه که می‌خواستید رسیده‌اید و این یعنی هر چیز که با خود انرژی منفی دارد را دور کرده‌اید، اما هنوز هم گاه حسرت خوردن‌ها و اندوهگین شدن‌های شما کار دستتان می‌دهد و روی عملکرد زیبای شما تاثیر می‌گذارد و این نشان می‌دهد که به خودتان اعتماد کامل ندارید. پس امیدوارم بپذیرید شما از زمان خودتان بسیار جلوتر عمل می‌کنید و هر کسی این چنین لطفی را در اطراف خود ندارد.

نویسنده ویژگی انسانهایی را بازمی کند که دارند قله‌های بانخورده را فتح می کنند

● دکتر هرمز انصاری

علیرضا چقامیرزایی شاگرد ممتاز

پایه اول راهنمایی آموزشگاه باقرالعلوم کرمانشاه

با معدل ۱۹/۵۷

با آرزوی موفقیت روز افزون شما در مراحل بالاتر

بیتا شریفی شاگرد اول

دبستان حجاب کرمانشاه پایه پنجم ابتدایی

با معدل ۲۰

به امید موفقیت وسربلندی شما در تمام مراحل زندگی

شکوفه‌های زندگی

پرهام دینی

آیدا ملکشاهی و زهرا نجفی فر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسـم‌ها مسـتعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوسـتانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشـنبه‌ها بین سـاعت ۱۲ تا ۱۶ با شـماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

موش صورتش را چنگ زد!

افخم دانیالی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، خوزستان

ظهر بود. زمسـتون بود. از کوچه رد می‌شـدم. کوچه آوار شده بود. زن‌ها تو کوچه به عربی جیغ و داد می‌کردن. خونه‌ی خودمون پرده نداشت. بابا مامانم نبودن. سقف خونه خراب بود. سیم برق ازش ریخته بـود. روی سـقف چیزی مثه موش اومـد بیرون. به خواهرم سارا گفتم چارپایه بیار! آورد و رفت بالا موش رو انداخت پایین. موش خواسـت بره اتاق من و سارا وهاجر که خواهرهای کوچکم هستن. بعد موشه پرید به گردن هاجر و چنگ زد. جای چنگش خونی شد. به دست منم چنگ زد اما کم. جای زخمش خود به خود خوب شد. موشه جیغ می‌کشید. بیدار شدم.

تعبیـــر: خواب با صحنه‌های کابوسـی آغاز می‌شود و همین‌طور ادامه دارد: آوار، سوگِ زن‌های عرب، نبودنِ پرده و خرابی سـقف و سیم‌های برق و حمله‌ی موش! اینها فضای خواب را کابوسی کرده‌اند و نشان می‌دهند اوضاع آشفته‌ای دارید که ریشه‌اش در خانواده اسـت. خانه پرده ندارد و این نماد رفتنِ آبروی خانواده است که خودش یعنی دعواهای پدر و مادرتان. از کجا می‌فهمیم رابطه‌ی آنها با هم خوب نیسـت؟ از سقفی که ریخته و سیم‌های برق که نمادِ خطر است و آمدن موش! شما از خواهر کوچک‌ترتان می‌خواهید چارپایه بیاورد. این هم یعنی هنگام خطر، او می‌تواند آرامش داشته باشد. موش به خواهر سوم و به شـما حمله می‌کند. خواهر وسطی سالم می‌ماند. کـه باز هم یعنی خواهر وسـطی کمتر آسـیب‌پذیر اسـت. پیشـنهاد می‌کنم نگذاریـد دعواهای پدر و مادر روی شما اثر بگذارد. دعواهای آنها بازی است. امـروز به خون هم تشـنه‌اند و فـردا رومئو ژولیت و عاشق و معشوق می‌شوند. دعواهایشان را زیاد جدی نگیرید!

مرحوم پدرم را دزد دیدند!

ماگنولیا بندری، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، رودهن

خـواب دیدم دارم خـواب می‌بینم. دزد آمد و مرحوم پدرم را برد. در خواب از خواب بیدار شـدم و دیدم درسـت است! دزد پدرم را برده. پدرم وقتی کـه زنده بود، پا درد داشـت. خواهرم گریه می‌کرد که اگر دزد، بابامون رو این‌ور اون‌ور بِکِشـه، بابام با اون پاهـا چیکار کنه! بعد خواهرم همه را بیدار کرد و اعتراض کرد که کی در و باز گذاشـته که دزد بیاد؟ بعـد بیدار شـدم. لطفا خوابم روزودتـر تعبیر کنید زیرا بسـیار نگرانیم که مبادا پدرمان دینی به گردن داشته باشد.

تعبیـــر: پیـش از ایـن کـه خواب ایـن خانم را تعبیـر کنم، چند سـؤال کـردم و چیزهایی فهمیدم که یکی از آنها این اسـت که خواهر ایشـان پسـری بیش‌فعال دارد. بنابراین همیشه نگران است که مبادا برای پسـرش اتفاقی بیفتد یا کسی در را باز بگذارد و پسرش بیرون برود. این موضوع، یکی از دلایلی است کـه خانم ماگنولیا بندری این خـواب را دیده. علتِ دیگرِ این خواب، به روزهایی برمی‌گردد که پدرشان زنـده بودنـد و این دو خواهر حالا فکر می‌کنند از پدر بیمارشان با مهربانی مراقبت نمی‌کرده‌اند. خواهر در این خواب فرافکنی می‌کند و دنبال مقصری است که در را باز گذاشته.

پرسـید: "پس اون دزده کـی بود؟" گفتم: "نماد عزرائیل است که آمد و جانی گرفت و با خود برد".

آخه من بچه می‌خوام چیکار!

مینا زنجانی، ۶۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خـواب دیـدم خانه‌ی دختر عموی ۶۰ سـاله‌ام هسـتم. بچه‌ی یک‌ساله‌ای بغلش بود. یک نوزادِ یک ماهه هم آورد و گذاشت توی بغلم. پرسیدم این چیه؟ گفت: مامانت برات فرستاده. گفتم ای خدا این بچه رو چطور بزرگ کنم؟ آخه من بچه می‌خوام چیکار... و از شدت ناراحتی بیدار شدم.

تعبیـر: بچه در خواب تعبیرهای گوناگونی دارد که به شـرایط بیننده‌ی خواب بستگی دارد. در خوابِ شـما، بچه دردسـر و مشکلی است که از سوی مرحوم مادرتان به شـما داده شـده. آن مشکل، می‌تواند یکی از خواهران و برادرانِ شـما باشـد. و بـه احتمالِ زیاد، دختر عمونیز در تشـدید این مشـکل، از دور دسـتی آتش‌افروز دارد. پس از چند پرسش و پاسخ، معلوم شد که یکی از برادرانِ این خانم بسی مشکل‌ساز است و به دلیلِ بیماریِ توهم و سـوءظن شدید، خواهران خود را خسته و عاصی کرده. او خود را از برگزیدگان می‌داند ضمناً معتقد اسـت در دیوارها و وسایل خانه دوربین و میکروفن کار گذاشته‌اند تا او را زیر نظر داشته باشند. غیر از کمی میوه، غذای درست حسابی نمی‌خورد و او را از نود کیلو به پنجاه کیلو رسانده و خردش بیش از پیش زایل شده. پیشنهاد می‌کنم او را به آسایشگاه ببرند زیرا خـودش حاضر به درمان نیسـت و اگر در همین حال بماند، توهم و سـوءظنش بیشتر می‌شود و شاید برای خودش یا اطرافیانش خطرساز شود.

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۳

همه از حالت حرف زدنش متعجب شـده بودند. نکاتی را در باره آینده نیرو به فرماندهان متذکر شـد که انگار وصیت‌نامه می‌خواند. تیمسـار و همراهان او پس از صرف ناهار به مقصد اصفهان پرواز کردند.

هواپیمای "جت اسـتار" غرش‌کنان در آسـمان پایـگاه اصفهـان ظاهر شـد و اندکی بعـد روی باند ایسـتاد و تیمسار و همراهانش از پلکان هواپیما پایین آمدند.

تیمسـار از همان جا بازدیـد را آغاز کرد. ابتدا به گـردان نگهداری رفت و مرحله کار "اورهال" کردن یکی از هواپیماها را مشاهده کرد و گفت:

"تلاشهایتان دارد به نتیجه می‌رسد."

سـپس به انبارهای تدارکاتـی رفت تا موجودی انبارها را ببیند. تیمسار وقتی قطعات را دید با خوشحالی غیـر قابل وصفی گفت: "بحمدا... برای اورهال کردن هواپیماهای موجود کمبود قطعه نداریم."

در چهره تیمسـار خوشـحالی زایدالوصفی دیده می‌شـد که برای سـایرین جای تعجب بود. تیمسار رزاقی از تیمسار میرعشق‌ا... (فرمانده پایگاه اصفهان) پرسـید: "شـما چه کار کرده‌اید که تیمسار این قدر خوشحال هستند؟"

میرعشـق‌ا... گفت: "نمی‌دانم، ولی فکر کنم ایشان خوشحالی‌اش از بازدید خوبی است که داشته‌اند."

آفتاب کم‌رمق بساطش را برچید و غروب رسید و با شنیدن صدای اذان در همان گوشه انبار قطعات نماز جماعت خوانده شـد و پس از آخرین بازدید از آخرین انبار فرمانده گفت که باید به سـرعت به طرف تهران حرکت کنند. اصرار تیمسـار میرعشق‌الله و چند نفر از همکاران بی‌نتیجه بود. خداحافظی به سرعت انجام شد و همگی به سـمت باند حرکت کردند. مراسـم بدرقه انجام و هواپیمای فرمانده اوج گرفت. تیمسار میرعشق‌ا... بلافاصله از باند به ترمینال آمد و... اما...

دژبان ورودی، احترام نظامی گذاشت و با نگرانی گفت: "تیمسار! هواپیمای جناب ستاری سانحه دیده." تیمسـار میرعشق‌ا... در شـگفت از آنچه می‌شنید به رمپ پروازی بازگشـت و سراسـیمه خـود را به برج مراقبت رسـاند. آتشی بزرگ از دور هویدا بود و کادر برج مراقبت همه مضطرب و غمگین در انتظار خبرهای دقیقتری بودند. تیمسار با عجله خود را به محل سانحه رساند. از تصور آن که پیکر پاک دوستانش در محاصره آن آتش عظیم اسـت بر خود لرزید. با شتاب به سمت شـعله‌ها دوید اما معاونش دسـت او را به عقب کشید. میرعشـق‌ا... دسـتش را با فشـار رها کرد و فریاد زد: "چرا باور نمی‌کنید، این آتش سـوزنده نیسـت، جایی که سـتاری باشد تکه‌ای از بهشت است." صدای او که به سـوی آتش می‌دوید در سفیر شـعله‌ها محو شد... فرمانده و همراهانش در آتش عشـق چون ققنوسـی از خاکسـتر خود متولد شـده و به سمت خدا پر کشیده بودند.

تنها زمانی ثروتی گران در زندگی شما پدید می‌آید که باور کنید برای شادمانی و کامروایی کمبود ندارید ● وین دایر

نقاشی‌های شما


شاهین ضیایی ۸ ساله


حسین جعفری خلفلو-ورامین


پارسا حیدری فیروزجایی-بابلسر


باربد(ابوالفضل)دادجو
۸ ساله-کلاردشت


نگین گنجی ٤ ساله


حنانه قدیمی-قرچک


نازنین مسیبی ۷ ساله


هلیا پررنگ ۵ ساله


آراد عالیخانی ۵ ساله


آترین عالیخانی ۹ ساله


مهشید رضوی‌زاده ۱۰ ساله-یزد


عرشیا قلی‌پور آذر ۶ ساله-اندیشه



القرآن الکریم



انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان





با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان



برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمایید.
www.sarmadipress.com